

بازدید شد
۱۳۸۱
مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب حدیقهٔ سنائی
مؤلف حکیم سنائی.
موضوع تالیف
۶۸۲
شمارهٔ دفتر ۳۹۵۷


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب حدیقهٔ سنائی
مؤلف حکیم سنائی.
موضوع تالیف
۶۵۳
شمارهٔ دفتر ۳۹۵۷
بازدید شد
۱۳۸۱
۱۱۵۱





کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۳۰۴

ای درون پرور و برون آرای / ای خردبخش بی‌خرد بخشای
خالق و رازق زمان و زمین / حافظ و ناصر مکان و مکین
همه از صنع تو مکین و مکان / همه از امر تو زمین و زمان
در دو [illegible] هر آن که گردانست / از ثنای تو اندر آن جانست
نامهای بزرگ محترمت / رهبر جود و نعمت و کرمت
هر یکی زان فزون ز عرش و ملک / زان هزار و یک است صد و یک
هر یکی زان بجانبی منسوب / لیک با محرمان از او محجوب
یارب از فضل و رحمت این دل و جان / محرم نامهای خود گردان
کفر و دین هر دو در رهت پویان / وحده لا شریک له گویان
حی و قیوم و عالم و قادر / رازق خلق و قاهر و غافر
صانع و مکرم و توانا اوست / واحد و کامران نه چون ما اوست
فاعل جنبش است و سکن است / وحده لا شریک له [illegible]
عجز ما حجت تمامی اوست / قدرتش نایب اسامی او

لاو حوران سرای [illegible] / بازگشته چو [illegible]
برتر از روی وهم و فهم [illegible] / نیست جز [illegible] خدای [illegible]
هر کجا عارفیست در همه [illegible] / نیست چون [illegible]
[illegible] / آفرین [illegible]
آنکه [illegible] خاک تن گردد / با [illegible] سخن گردان
وارهم العقل ملهم الالباب / منشی النفس و مبدی الاسباب
همه از صنع اوست کون و فنا / خلق را جمله مبدا است و معاد
همه از او و باز گشت بدو / خیر و شر جمله سرگذشت بدو
[illegible] / باعث نفس و مبدع خرد او
هیچ دل آگه از درونش نیست / عقل و جان از کمالش آگه نیست
دل و جان از جلال او حیران / عقل و فهم از کمال او [illegible]
عقل اول [illegible] / راه داده ورا [illegible]
[illegible] / [illegible]
عقل را پر بسوخت آتش او / از پی رشک کرده [illegible]
نفس در موکبش [illegible] / عقل در [illegible]
هست عقل اندرین [illegible] / [illegible] خط خدای
عقل [illegible] / [illegible]
کاو دل [illegible] عظمت / برتر از برگزیده ها عظمت

عقل مانند ماست سرگردان / در ره کنه او چو ما حیران
گر نه ایزد ورا نمودی راه / از خدایی کجا شدی آگاه
بدلیلی عقل رهبر نی / خیز چون دیگران مکن تو خری
عقل رهبر و لیک تا در او / فضل او مر ترا برد بر او
عقل کل یک سخن ز دفتر او / نفس کل یک پیاده از در او
عشق را داده هم بعشق کمال / عقل را کرده هم بعقل عقال
فضل او در طریق رهبر ماست / صنع او سوی او دلیل تو است
عقل عقلست و جان جانست او / آنکه زان برترست آنست او
با تقاضای عقل و نفس و حواس / کی توان بود کردگار شناس

فی المعرفه

بجز او کس شناخت نتوانست / ذات او هم بدو توان دانست
عقل حجت نمود لیک نساخت / عجز در راه او شناخت شناخت
کرمش گفت مر مرا بشناس / ورنه کی شناسدی بعقل و حواس
بدلیلی حواس کی شاید / کور ز نشیب قبه کی شاید
ای شده از نهاد خود عاجز / کی شناسی خدای را هرگز
تو که در علم خود زبون باشی / عارف کردگار چون باشی
چون بدانی تو سر ساختنش / کی توانی شناختنش
وهمها قاصرست از وصفش / فهمها هرزه میزند لافش

۲

هست در وصف او بعقل دلیل / نطق تشبیه و خامشی تعطیل
غایت خلق در رهش غیرت / مایه عقل سوی او حیرت
عقل و جان را مراد و مالک اوست / منتهای مرید سالک اوست
عقل را رهنمای هستی اوست / منتهای زیر پای پستی اوست
عقل او خارج از درون و برون / ذات او برتر از چگونه و چون
انبیا زین حدیث سرگردان / اولیا زین صفتها حیران
ذات او را نبرده ره ادراک / عقل را کرده هم بعقل عقال
عقل بی کحل آشنایی او / بیخبر بود از خدایی او
چه کنی هم ز آفرینش بحث / کی بود با قدیم حدیث حدیث
در ره قهر و عزت و صفتش / کنه تو خود نبست و معرفتش
او زما چیز خیز گرد ترا / خوار بودی عزیز گرد ترا
نیست از راه وهم و عقل و حواس / جز خدا هیچکس خدای شناس
عز وصفش که روی بنماید / عقل را جان و عقل برباید
هرچه را راست گفتی از برهان / [illegible]
[illegible] / کنه در قدم حدیث [illegible]
عقل کانجا رسید سر بنهد / مرغ کانجا رسید پر بنهد
عقل را خود نهد کسی تمکین / در مقامی که جبرئیل امین
کم ز کنجشک آید آنجا [illegible] / جبرئیلی ازان همه سوخت

بوقت بدار

عقل را جان و دل و ران جانکاه صح

فی التوحید

احد است و شمار از او معزول — صمد است و نیاز از او مخذول

آن احد نی که عقل داند و فهم — وان صمد نی که حس شناسد و وهم

نه فراوان نه اندکی باشد — یکی اندر یکی یکی باشد

در دوی جز بد و سقط نبود — هرگز اندر یکی غلط نبود

تا ترا از درون شمار نگشت — چه یکی خوان چه و که برد دست

نه بزرگیش هست از افزونی — ذات او برتر از چه و چونی

نیست از بهر طالب عاجز — بل من گفتن اندرو جایز

کس نگفته صفات مبدع هو — چند و چون و چرا چه و کی و کو

ید او قدرتست و وجه بقاش — آمدن حکمت و نزول عطاش

قدمینش جلال و قهر و خطر — اصبعینش نفاذ حکم و قدر

نفسها علم و قدرت او بند — همه با او و او همه پیوند

جنبش نور سوی نور بود — نور کی ز آفتاب دور بود

با وجودش ازل پریر آمد — یک آمد ولیک دیر آمد

در ازل بسته کی بود عملش — یک غلامست خانه زاد ازلش

کی مکان باشدش ز بیش و ز کم — که مکان خود مکان ندارد هم

خلق را زین صفت چنانی ساخت — چون ز بهر خود آشیانی ساخت

با مکان آفرین مکان چه کند — آسمان گر خود آسمان چه کند

آسمان دی نبود امروزست — با ز رفته نباشد او ورست

۳

ی برا

در نورد درپیش ستر دخان — یوم نطوی السماء را برخوان

عارفان چون دم از قدم زنند — لا و هو را میان درهم زنند

فی التنزیه

ور نه غالب قدیمی او — نه طبیعی بجنس گیری او

آن و این هر دو ناقص اند و تر — این و آن هر دو ابله و ابتر

نشود در طبیع بی تو خوش — همچو جان در جهان بی طرش

ماده او ز کهنه و نو نیست — اوست گر چه نهان بجان او نیست

بی نهایت نه ملک او معروف — بی بدایت نه ذات او موصوف

رزق و طبیعی محرفه نخرد — سوی توحید و صدق ره نبرد

دیده عقل اگر ببیند حق — دیده در گنج بین نبیند حق

خلق را ذات چون نماید او — در کدام آینه درآید او

جای جان هر دو بیشکی تواند — کو توال نفس شمار تو آند

چون برون آمدی ز جان و ز جای — پس بدانی خدای را بخدای

در ره صدق نفس بگذارد — خیز ازین نفس شوم دست بدار

بار توحید هر کسی نکشد — طعم توحید هر خسی نچشد

هست در هر مکان خدا معبود — نیست معبود در میان محدود

هر دو جسمی ز راه کمراهیست — کفر و تشبیه هر دو همراهیست

فعل و ذاتش بری ز آلت و سوست — نه ز آنکه بقوتش برابر کوه و تست

کس و حرفت نیوا برد / بود و حرفت بی هوا برد

صنع او عدل و حکمت و جلی / مکر او قهر و غیرت است خفی

ذات او سوی عارف و عالم / برتر از این و کیف و از لم

آنچه نزد تو پیش از آن ره نیست / غایت وهم توست الله نیست

عامه چون نزد حضرتش پوید / انگ انگک بهر ره میگوید

پیکر آب و گل تو در پیش حق / لعبت چشم و دل کنهش کو

عقل سرگشته از پی دیدار / از پی کوی گشته سوی او

چون پدید آمد از تجلی یک / گفت در گوش او که هست لیک

صفت ذات و علم بد ان / نام پاکش هزار یک برخوان

وصف او زیر عقل نیکو نیست / هرچه در گوشت آمد آن او نیست

نقطه و خط و سطح بر صفتش / هست چون جسم و لون حس صفتش

مبدع او سه از برای مکان / خالق این سرا در وی آن

هیچ عاقل در و بداند عیب / او بداند در آن عالم غیب

مطلع بر ضمایر اسرار / نور نا کرده بر دل تو گذار

فی التقدیس

کاف و نون نیست جز که رشته ما / چیست کن سرعت نفوذ قضا

نه ز عجز است دیری و زودش / نه ز طیبت خشم و خشنودش

قلمش را نکفر دان و نه دین / صنعتش را از آن شناس و این

وهم و خاطر دلیل نیکو نیست / هر کجا وهم و خاطر است او نیست

پاک از آنها که غافلان گفتند / پاکتر زانکه عاقلان گفتند

وهم و خاطر و آنچه داده اوست / آدم و عقل تو رسیده اوست

ذات او فارغ است از چونی / زشت و نیکو دران چه پر و لی

تو درین گفت من که از پیشی / بازکن دیده بر کمار نیکی

وانکه اثبات هست او نیست / همچو اثبات ما در او عیب است

دانه ای همچو ما دری دارد / لیک چون تو بهم درناید

در چنین عالمی که دو قسم و / زشت باشد تو او و بوی او تو

گر بگویی که او کجا بود و شد / ور بگویی تو باشی او بنود

گر بدانی دین تهی باشی / ور بگویی تو شبیهی باشی

با تو چون نخ در آبگینه بعضی / نزده اتحاد و روی حلول

چون برون از کجا و کی و چون / گوشه خاطر تو کی گنجد او

جاه چون نزد حضرتش تو / انگ انگ زد و ره میگوید

بازغردان چو فاخته در کو / طوق در گردن و کو کو گوی

خواهی اسید کرد در همه هم / هیچ بر هرزه نافرید حکیم

عالمست او بهر چه کرد و کند / تو ندانی مر است در ذر کنه

به ز تسلیم نیست در علمش / تا ندانی و حکیمی حلمش

خلق را داده از حکیمی خویش / هر کرا پیش حاجت است به پیش

همه را داده آلتی درخور / از پی جلب نفع و دفع ضرر
در جهان آنچه رفت و آنچه آید / وآنچه هست آنچنان همی باید
تو فضول از میانه بیرون بر / گوش خر درخور است با سر خر
تو مگو در میانه هیچ فضول / رانده او بدیده کن تو قبول

فی التمثیل

ابلهی دید اشتری بچرا / گفت نقشت همه کج است چرا
گفت اشتر که اندرین پرگار / عیب نقاش میکنی هش دار
در کژی من مکن بعیب نگاه / تو ز من راه راست رو در خواه
نقشم از مصلحت چنان آمد / از کژی راستی کمان آمد
هست شایسته گرچه زشت چشم / طاق ابرو برای خوشی چشم
دست را از سخا به پر شد / چشم خورشید بین به بار شد
جسم را قسم رخنها دو سه پنج / پنج بار آختست همچو سنج
لیک بار شکنج بر سر اوست / دستها پای گرد بر بر اوست
همه را از طریق حکمت و داد / هرچه بایست پیش از آن همه داد
پیل را پشه گر بدرد پوست / کو بدر گوش پشه از آن اوست
پیش از آن ساخت هست هم / کبک را گوش بال چون ترست
کوه اگر ز زمان رسید شکوه / سنگ تریاک هست هم در کوه
زر اگر در دم بدل شان داری / نعل کفش از برای او دادی

در هم آویخته از پی تصویر / گرده قهر و روح چرخ اثیر
معتدل بهر جنبش کل را / سردی نعمت و گرمی را
جگر و دل ز محل شریان / سوی تن داده آب کرده روان
تا جهد در او واسطه دم و خون / جان ده این جنبش آن سکون
ملکوت و ملک در عالم / زیر تحت نور و تحت ظلم
کرد بخشش این و مایه را در صنع / چون نگه کرد سایه را از صنع
ملکوت از شرف روان آرد / ملک از راه لطف جان دارد
تا درون و برون به پرده تو است / تن ز دی الملک و جان ز دی
نوش آن هر چه مر ترا او باشد / لطف دان هر چه قهر آن او باشد
زشت و نیکو بنزد اهل خرد / سخت نیکست و زو نیاید بد
آن نکوتر که هر چه رو بینی / گرچه زشت آیدت نکو بینی

الملکوت

فی صنعه و قدرته

نقشبند برون گلها اوست / نقش آن در درون دلها است
مبدع هست آنچه ناهست است / صانع هست آنچه در دست است
قبلهٔ عقل صنع بی خللش / کعبهٔ شوق ذات بی بدلش
صنع او را معدست عدم / ذات او را مسلمست قدم
چون ترا او درون دل انگاشت / آینه نور پیش تو برداشت
تا ترا اگر نه خشم نکرد / تا ترا چشم تو بخشم نکرد

پای طاوس اگر چه پر بودی — در شب و روز جلوه گر بودی
کی تواند نگاشت در آدم — نقش بنده قدم نگار عدم
عقل را کرده قابل صورت — مایه را کرده قابل صورت
عقل را داده راه پیدایی — تو همی عقل را چه پیمایی
سنگ بشکسته و گلخنی و ری — تو چو لعل از برون حقه تهی
سیم بهر خزینه دارد شاه — لعل بهر خزینه دارد شاه
سیم ناب از نهاد و ارونست — لعل شاد از درون پر خونست
آتش و آب و باد و خاک و فلک — بر ترش عقل و در میانه ملک
ساخت دولابی از زبرجد ناب — کو ز سیمین میبت برد و آب
کرده در راه ناجوانمردان — در هوا شمع شمع دان گردان
کرده در شهره معاش معاد — فعل و قوت قرین کون و فساد
قدرتش کرده در جهان سخن — قوتی الفعل آستین
تا چو راه شیمه بگشاید — آنچه دارند حاصل آن آید
هر چه آید بفعل باشش را — هر چه در قوتست آرایش را
از درونت نگاشت صنع اله — نه ز زر زرد و سپید و سیاه
وز برونت نگاشته افلاک — از چه از آب و باد و آتش و خاک
داده خود سپهر بستاند — نقش الله جاودان ماند
نگذارد فلک بتو جاوید — رنگ زرد و سیاه و سپید

کرده از نون و کاف مه بر همین — زنده را یک دهان پر از بس
آنکه پرنگ زد ترا رنگ — بار نستاند از تو هرگز رنگ
همه ضد اند لیک از آنکه — همه با یکدگر شده همراه
همه را تا ابد بامر قدم — کرده دیگر رنگ در سرای عدم
چار گوهر بسبع هفت اختر — شده این رنگ دگه ای کس
زیر گردون بامر وضع خدای — ساخته چار حصن در یک جای
جمع ایشان دلیل قدرت و ذات — قدرتش نقشبند حکمت و ذات
گیسه بر بد و نور پرده مه — کانچه را کشوه عشوه مغز
آورید رضنع کلک لطیف — کرده نقشش ترا بحور الف
گفت کنجی بدم نهانی من — خالق الخلق تا بدانی من
آنکه بی خامه زد ترا رنگ — هم تواند که آردن نیرنگ
نیست گویی جهان زشت و نکو — جز از و بد و بلکه خود او
همه زو یافته نگار و صور — هم هیولانی اصل و هم پیکر
عنصر هایی هیولانی — طبع و الوان چار ارکانی
همه را غایت شاهی آن — نردبان پایه آسمان

فی الدرجات

جانت را دوزخ آشیانه مکن — خاطرت را محال خانه مکن
در جهان زشت و نیکو و چپ و راست — ناخلف از کان آدم راست

بیکر

پایه بسیار سوی بام بلند / تو بیک پایه چون شوی خرسند
پایهٔ اول اندرو علمست / کو بتحقیق خواجهٔ علمست
علم بی حلم شمع بی نورست / هر دو با هم چو شهد و زنبورست
شهد بی موم مرد احرارست / موم بی شهد بابت نارست
جمع کردی بر اولین پایه / خرد و جان و صورت و مایه
تو حقیقت بدانکه در عالم / از برای نتیجهٔ آدم
نیست از بهر آسمان ازل / نردبان پایه به ز علم و عمل
بهر بالا و شیب منزل را / حکمت دل قوی کند ما را
اندرین راه اگرچه آن کمنی / دست و پایی بزن بآن کمنی
کرده بیهوده و محال مگرد / بر در خانهٔ خیال مگرد
از خیال و محال دست بدار / تا بدانی که پای بی ما
کان سرای بقا برای تواست / وین سرای فنا نه جای تواست
آن سرای بقا ترا است معد / بوم بگذار و جان بکن از بعد
هر که آن بخشش کاهلی کارد / کاهلی گاو زشتیش بار آرد
هر که با جهل کاوری پیوست / پایش از جای رفت و کار از دست
بهتر از کاهلی ندانم چیز / کاهلی کرد دستمان آخیز
از پی کارت آفریده شده / جامهٔ خلقت بریده شده
تو بجلقان چه اشتوی مولع / چون نکردی بدان جلوط طمع

در دو عالم یکی بود صادق / ره سه منزل یکی کند عاشق
ملک و ملک از کجا بیابی آری / چون نهی شصت روز بیکاری
روز بیکاری است سامانی / رسی بر سر بسامانی

فی الرؤیة والعظمة

پس چو مطلوب بود اندر جای / بود سوی او نشیب تا بالای
سوی حق شاه راه نفس و نفس / آینهٔ دل زدودن است و بس
آینهٔ دل ز زنگ کفر و نفاق / نشود روشن از خلاف و شقاق
صیقل آینه یقین شناخت / چیست محض شناخت و ترک شناخت
پیش آنکس که دل یکی بود / صورت آینه یکی بود
گرچه در آینه بشکل تویی / آنکه در آینه بود نه تویی
دگری تو چو آینه دگرست / آینه از صورت تو بیخبرست
آینه صورت از صفت دورست / کان پذیرای صورت از نورست
نور خود ز آفتاب بر سر نیست / عیب در آینه است یا در دست
هر که اندر حجاب جاویدست / مثل او چو بوم و خورشیدست
گر ز خورشید بوم بی بهره است / از پی ضعف خود نه از پی او است
نور خورشید در جهان فاش است / آفت از ضعف چشم خفاش است
تو نبینی جز از خیال و حواس / چون نه خط و سطح و نقطه شناس
تو درین راه معرفت غلطی / سالک ره نمانده در صدد بطی

جوید آن کس درین مقام فضول که تجلی نداند او ز حلول
گرت باید که بر دهد دیدار آینه کژ مدار و روشن دار
کافتابی که منبت از تیغ گر نهفت نماید اندر میغ
یوسفی از فرشته نیکوتر دیو روی نماید از خنجر
خوی باطل معاینه نکند خنجرت کار آینه نکند
صورت خود در آینه دل کن نتوان دید زانکه در گل خویش
گسل آن سلسله که پیوستی که ز گل دور چون شدی رستی
زانکه گل ظلمتست و جان روشن گل تو ظلمت و جان گلشن
هر چه پروردی لب مصفاص زو تجلی برآمد از تن
نه خورست و روشن بود و خلاص گشت بر مکر در تجلی خاص

التمثیل فی قوله من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی

بود شهری بزرگ در حد غور واندران شهر مردمان همه کور
پادشاهی دران مکان بگذشت لشکر آورد و خیمه زد در دشت
داشت پیلی بزرگ با هیبت از پی جاه و حشمت و صولت
چند پیر از میان آن کوران بر پیل آمدند ازو عوران
هر یکی را لمس در عضوی اطلاع اوفتاد بر جزوی
هر یکی صورت محالی بست دل و جان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر باز شدند بر شان دیگران فراز شدند

تا بدانند شکل هیات پیل هر یکی زان میان دران تعجیل
صورت و شکل پیل پرسیدند وانچه گفتند جمله بشنیدند
آنکه دستش بسوی گوش رسید دیگری حال پیل ازو پرسید
گفت شکلیست سهمناک عظیم صعب و پهن و فراخ همچو گلیم
وانکه دستش رسید زی خرطوم گفت گشتست مر مرا معلوم
راست چون ناودان میان تهیست سهمناکست و مایه تبهیست
وانکه را بد ز پیل ملموسش دست و پای سطبر پربوسش
گفت شکلش چنانکه مضبوطست راست همچون عمود مخروطست
هر یکی دیده جزوی از اجزا همگنان را فتاده ظن خطا
هیچ دل را ز کلی آگه نیست عقل با هیچ کور همره نیست
جملگی را خیالهای محال کرده مانند غتفره بجوال
از خدایی خلایق آگه نیست عقلا را درین سخن ره نیست

فی صفات الله فهو معقول والکیفیة مجهول

آن یکی رجل گفت و دیگر ید همه گفتند برده از حد
وان یکی اصبعین و نقل آن گفته و آمده به راه حلول
وان یکی استوا و عرش نگر کرده در علم خویشتن تقدیر
یکی از جهل گفته قعده و جلس بسته برگردن از خیال جرس
وجه گفته دگر یکی قدمین کس نگفته ورا که نظاره کن

زین همه گفت و قال و قیل آمد
حال کوران حال پیل آمد

جهل را کرده منه از چه و چون
انبیا را شده جگرها خون

عقل را زین حدیث پیچاپیچ
علما را علوم طی کرده

همه بر عجز خود شده مقر
رای کل و عقل کل گشته مضطر

متشابه بخوان و دران ما ویز
وز خیالات بیهده پرهیز

آنچه نص است جمله آمنّا
وآنچه اخبار هست سلّمنا

فی التمثیل

راد مردی ز غافلی پرسید
چون در آمیخت جلف و جاهل دق

گفت هرگز تو زعفران دیدی
یا خرا نام هیچ بشنیدی

گفت با ماست خورده ام سیر
صد ره و بیشتر نه خود یک

نادرا گفت راد مرد حکیم
اینت بیچاره اینت عدیم علیم

تو بفصل هرم نمیدانی
بیهده ریش خند چه بانی

آنکه او نفس خویش نشناسد
نفس دیگر کسی چه بر ماسد

آنکه او دست و پای را داند
او چگونه خدای را داند

انبیا عاجزند ازین معنی
تو چرا از ره میکنی دعوی

چون نمودی بدین سخن برهان
پس بدانی مجرد ایمان

ورنه او را کجا و تو ز کجای
خامشی ترا و از ژاژخای

علما جمله سرره میلانند
وین نه بر پای هر کسی بافند

آن

فی سبب الرزق

آن نه بینی که پیشتر ز وجود
چون ترا کرد در رحم موجود

روزیت داد نه مه از خونی
کردگار حکیم چون بانی

در شکم مادرت همی پرورد
بعد نه ماه در وجود آورد

او در رزق بر تو چون بربست
دو در بهترت بداد بدست

بعد از آن الف داد ز پستان
روز و شب پیش تو دو چشمه روان

گفت ازین هر دو آن همی آشام
کل هنیئاً که نیست بر تو حرام

چون نمود ست فطام بعد دو سال
شد دگرگون ترا همه احوال

داد رزق تو از دو دست و دو پا
زین بگیر و از آن برو هر جا

کرده در بر تو بسته کرد از شست
عوض و چهار در برجاست

زین دو پستان ان برو هر روزی
گرد عالم همی طلب روزی

چون اجل ناگهان فراز آید
کار دنیا همه مجاز آید

باز ماند دو دست و پای کار
بدل چار ره بهشت چهار

در لحد هر چهار بسته شود
هشت جنت ترا گشته شود

هشت در باز بر تو بگشایند
حور و غلمان ترا به پیش آیند

تا بهر در چنانکه خواهی شاد
میروی و نری ز دنیا یاد

مهربانتر ز مادر و پدر است
مر ترا او بخلد رهبر است

ای جوانمرد حکمت بشنو
وز عطای خدای امیدشو

چون ترا داد معرفت یزدان
در درون دلت نهاد ایمان

خلقی کان تراست روز حشر / باز بستاندت برستاخیز
گر ترا داد اندرو درم بود / او ترا خود هیچ کم نبود
خیز و بگذار رقصهای محال / از سر نفس شوم دیو فعال

التمثیل

پسری احول از پدر پرسید / کای سخنهات شبه بر ما چو کلید
گفتی احول یکی دو بیند چون / من نبینم از آنچه هست فزون
کاحول ار هیچ در شمار ستی / بر فلک مه که دو است چار ستی
پس خطا گفت آنکه این گفتست / کاحول از طاق بنگرد جفتست
تو هم اندر طریق شارع دین / همچنانی که احول کژ بین
یا چو ابله که با شتر پیکار / کرد بیهوده از پی کردگار
روح را از خرد شرف او داد / عقل را از کرمش علف او داد
درد در عالم ار روا او داشت / مرگی را هزار درمان است

در فی حجاب الغفلة

فی التمثیل لقوم ینظرون بعین الاحول

آن نبینی که طفل را دایه / گاه چیزی دهد ولیکن با
گاه بوسه بمهر رخسارش / گاه بنوازد و کشد بارش
گاه بندد ورا بگهواره / گاه بر بر نهدش همواره
گه زند صفع و گه نوازد رو / گاه دورش کند پدید آرد
مرد بیگانه چون نگاه کند / خشم گیرد ز دایه آنچه کند
گویدش نیست مهربان دایه / بر او هست طفل بی پایه

تو چه دانی که دایه به داند / شرط او را چنین همی داند
بنده را نیست کردگار شرط / میکند آنچه هست کار شرط
آنچه باید همی دهد روزی / گاه چندان گاه پر روزی
گاه بر سر نهد ز گوهر تاج / گه بنانی کند ترا محتاج
تو بحکم خدای راضی شو / ور نه بخروش و پیش قاضی شو
تا ترا از قضاش تن ها نه / ابله آنکس که اینچنین داند
هر چه هست از بلا و عافیتی / خیر محضست و شر عاریتی
بد بجز جاهل و کم خرد نکند / که نکوکار هیچ بد نکند
بد از او در وجود خود ناید / در خدایی بد از کجا آید
ز آینه روی را مبرا باشد / گرچه پشتش پر از کدر باشد
آنکه از وی جهان بکن فیکون / چون کند بد بتجلی علم او
خیر و شر نیست در جهان سخن / لقب خیر و شر مرتبت همین
از زمان کاین زد آفریدگار افق / هیچ بد نافرید بر اطلاق
مرگ این را هلاک و آن را برگ / زهر آن را غذا و این را مرگ
خرد و جان و صورت مطلق / همه از امر دان و امر از حق
آینه گر چو پشت و روی سیاه / بودی کس نکردی هیچ نگاه
زاینه روی به بود چون تشت / پشت او خواه سیاه خواه سفید

فی التضرع والخشوع

هرچه هست این عزّ نیست از او   بود تو چون بهانه یا گرو
پیش تو خود کارها همه کرده است   با تو چون کرده پرورده است
گر بود ترسا و نیکو و معیوب   همچنان طالب شده او مطلوب
تو نکوکار باش تا بری   با قضا و قدر چه استیزی
پیش تا صور در دمد آواز   خویشتن را مکش به تیغ نیاز
گر بدید گشتی آسوده   ورنه انکار بوده نابوده
بر در بی‌نیاز از که نه   گر تو باشی و گر نباشی چه
چه وجودت بر ذات او چه عدم   شکل تو بر درش نباید کم
چون برون تاخت خیمه دشمن   حاجتی بایدش مقرّ عدن
اوست نیرنگ خامه ور گم   نعمت شکر گوی شکر گناه
هر که گشت از برای وی خاموش   سخن او جان باشد و هوش
ره دین صنعت عبارت نیست   فرّ خرابی در او عمارت نیست
چون تو گشتی خموش منطیقی   ور بگویی لسان نطقی
روز و شب را مبسط انصاف   تسویه داده به زر چه گزاف
عرش چون فرش زیر پای آرد   جهد باشد ولی همای آرد
خواجه این و آن سپه ای سود   بنده مخلص خدای شود
شدی ایمن چو نام او بردی   در طریقت قدم فشردی
تو بپا دشمن چو گل زبان بگذر   ناد هنت چو گل شود پر زر

سیر جان کرده جان بحر درا   تشنه دل کرده عاشق خود را
یکزمان را درش شود حاجب   تا شود عزم رای تو واجب

حکایت

نوری از بایزید بسطامی   از پی طاعت و نکونامی
کرد نیکو سؤالی از پی آنک   گفت پیرا بگو که ظالم کیست
پیر او را جواب داد و بگفت   شربت وی همه ز کیسه کیست
کف ظالم کسیست به روزی   که یکی لحظه در شبانروزی
که ز غافلی فراموشش   نبود بنده حلقه در گوشش
گر فراموش گردیش نفسی   ظالمی هرزه نیست چون تو کسی
ور بوی حاضر و نکو باشی   بشکند در تو اسبک و تاش
آنچنان یاد کن که از دل و جان   نشوی فارغ از زمان بزمان
یاد دار این اذان شب و سحر   مرد این راه حیدر کرّار
فاعبد الربّ فی الصّلوة یراه   ورنه باشی چنین تو وای عجب
آنچنانش پرست در کو   که همی بینیش بعین العین
گرچه چشمت ورا نمی‌بیند   خالق تو ترا همی بیند
حاضر آنگه شوی که در همه تن   حاضر دل بوی نه حاضر تن
آنکسانی که مرد این راهند   از غم جان و دل نه آگاهند
چون گذشتی ز عالم گوی   چشمه زندگانی آنجا جوی

تا درین عالم تکاپویی | با همه پشت با همه رویی

فی ذکر دار البقا

اجل آمد کلید خانهٔ آز | در دین بی اجل نگردد باز

تا بود این جهان نباشد آن | تا تو باشی نباشدت بردان

سیخ‌ها چند ای عزو جل | برنگیرد مگر که دست اجل

تا دم آدمی ز تو نزند | صبح دینت ز شرق جان نزند

سرد و گرم زمانه تا خورده | نرسی بر در سرا پرده

تو نداری خبر ز عالم غیب | باز نشناسی از هنرها عیب

حال بجای صورتی بود | چون دگر حال عادتی بود

جان بحضرت رسد چه پا ساید | وانچه گذشت راحت نماید

چون رسیدی بحضرت فرمان | پس از انجا روانه کرده جان

رخش همین آشنای زاغ شود | مرغ ابرار رخش باغ بود

گفت مرد خرد درین معنی | که سخنهای او سنت چو وحی

خفته‌اند آدمی ز حرص علو | ور رگ چون رخ نمود فاش شو

خلق عالم همه بخواب درند | همه در عالم خراب درند

پیش مردان راه روح مفروز | خویشتن را تو چون سپند بسوز

خویشتن را درین طلب بنواز | در ره صدق جان و تن درباز

نیکبخت آنکسی که بندهٔ او | در همه کارها پسندهٔ او

با خدای آنچه نیک و بد نیست | با که گویم که در جهان کس نیست

پادشاهان چو خاک بر در او | برسیده فراغت از بر او

فرش مشتی گرسنه بوشته | چاکرش از نیکی و ناشسته

هر که در ملک او منی گرده | از ره راست او منی گرده

گر بگوید بمرده که برای | مرده آید کفن کشان در پای

فی قهره و لطفه

قهر او چون نکستر اندر دام | سگی را در صورت بلعام

لطف او چون در آید اندر کار | سگ اصحاب کهف بر در غار

سخن از لطف گفت آن رهبر | با عزازیل قهر کرد آن جبر

قهر و لطفش بجای بهتر و دار | شکر و شکرش بتعام مفخر و عار

لطف او در جنت جانها | قهر او آتشی روانها را

لطف او بنده را بر آرد زود | قهر او مرده را غرور دهد

عالم از قهر و لطف او ترسان | صالح و طالح از روح یکسان

قهر دین پرور تو انجم و ست | اختیار آفرین جان تو ست

جان جانست ز لطف او هست | که روانست بلطف پابست

گردن گردنان شکسته بقهر | ضعفا را ز لطف داده دو بهر

تائب الذنب را بداده نجات | پاک کرده ز بار دانش کفن

عفو او گرسنه شتر برده | سبقت رحمتی عجب خورده

شاکر لطف و رحمتش دین‌دار — حاکی قهر و عزتش کفار

قهر و لطفش که در جهان کوبست — هست بکبر و بهشت و دوزخیست

لطف او چون جمال بنماید — دال دولت دوال بگشاید

قاف قهرش اگر بر بن بازد — قاف را همچو موم بگدازد

لطف او چون نسیم انگیزد — گل ز مصنوعی کثیف برخیزد

بار قهرش چو آید اندر کار — کشف سر در کشد کشف کردار

قهر او مار زین کند زنده — لطف او همچو آواز زنده

آرد از قهر و لطف سازنده — زنده از مرده مرده از زنده

گشت قهرش چو آمد اندر جنگ — باشه ملک از پشه لنگ

باز چون اسپ لطف انگیزد — لقمه کرم را نخچین کرد

خود از آن مرد و عقل و رای کسی — کرم سیمین بود زنخ زرین

چه سوی ناکسان چه سوی کسان — قهر و لطفش بهر کس است رسان

کرد ما را اطعام زر بس بس — سرکشان الکام قهرش بس

سر عنت عفوش از ره کهکار — برگرفته رسم استغفار

ناکسان را بلطف خود کس کرد — صبر و شکر بندگان بس کرد

فضل و پیش چشم دانش او — در حسن نسبت داده جان تحیات

عیبها و عیب خلق در بسته — عفو او شستش او نبشته

آدمیزاده ظلوم جهول — فضل را حق نمی‌برد معزول

از

خوب کارا و زشت کار شما — عیب دانا و عیب دار شما

این عنایت نگاه کن آنگه — عالم عیب را بعالم عیب

تنزل عفو او بدشت گناه — لشکر لطف او پذیره آه

آه عارف چو راه گیرد — دوزخ از بیم او سپر گرد

عفو او را قبول بهر عطاست — گرمش از زوال آتش خطاست

تو جفا کرده او وفا با تو — او وفادارتر رها با تو

هر که شد نیست باشد او را هست — گر افتد ز پای گیرد دست

بی نیاز است و پر نیاز او — دوست دارد نیاز نیاز او

او ترا داعی و تو گرگ گرسنه — او ترا داعی و تو حاجتمند

او ترا حافظ و تو خود غافل — نیست بی عقل طفل جاهل

آنچنان مهرگاه و کینه پرو — مادران را کجاست با فرزند

گر نبودی روی عنایت او — کی شدی تا جدا زشتی جان

فضل او آوریدت اندر کار — ورنه بر خاک کی بدی این بار

دستگیر است یکسان او — شدیدی چو مهمانی او

زانکه ما گشت و پاک خود — عالم العیب خاک را خو

حکایت

در مناجات پیر شبلی گفت — چون برون آمد از حدیث بعقت

گفت اگر زانکه بوده‌ام دوری — بهره در حدیث دستوری

لمن الملک گوید او بصواب ‌ ‌ بدهم مرد ورا الصدق جواب

گویم الیوم مملکت او راست ‌ ‌ که ز دی و پیر پیری می آراست

زش آن عجب سود و سود او را ‌ ‌ خزینه آفتاب خبر بارا

نفس را پایمال کرد او را ‌ ‌ مرده انگار نفس را در حال

چون تو فارغ بشی ز نفس لئیم ‌ ‌ برسیدی بخلد و ناز نعیم

پس بگوی توکل آور چست ‌ ‌ بعد از آنت پذیره آید بخت

ور توکل کنی سخن بشنو ‌ ‌ تا نمانی بدست دیو گرو

اندر آموز شه طره ز زنی ‌ ‌ که از او خوار گشت لاف زنی

فی توکل العجوزه

حاتم آنکه که کرد عزم حرم ‌ ‌ آنکه خوانی ورا همی اصم

کرد عزم حجاز بهر حرام ‌ ‌ سوی قبر نبی علیه السلام

بود آنجا زنی ز نیک زنان ‌ ‌ حال وی بشنو آنکه دادی [illegible]

در پس پرده داشت انبازی ‌ ‌ که ورا بود با خدا رازی

مرد او فرد و مستمند بگذاشت ‌ ‌ بود و با بود او یکی پنداشت

جمع گشتند مردم بر زن ‌ ‌ شاد رفتند جمله با بر زن

حال وی همه بپرسیدند ‌ ‌ چون ورا [illegible] دیدند

شوهرت چون برفت زین عالم ‌ ‌ هیچ بگذاشت مر ترا [illegible]

گفت بگذاشت زانچه [illegible] ‌ ‌ آنچه رزق منست [illegible]

بازگشته رزق تو چو بخت است ‌ ‌ که دولت فاقت و بخت است

گفت چندانکه عمر باختیم ‌ ‌ رزق من کرد جمله بر دستیم

این یکی گفت می نه استی تو ‌ ‌ او چه داند ز زند کاستی تو

گفت روزی دهم همی داند ‌ ‌ تا بود درج رزق بستاند

بازگشتند بی سبب بنهد ‌ ‌ هرگز از خار بن رطب ننهد

نیست دنیا ترا بهیچ سبیل ‌ ‌ لقمه بشمردست از آسمان [illegible]

گفت کای ایستان شده‌اند ‌ ‌ چند گویید هرزه بر خیره

حاجت او را بود سوی [illegible] ‌ ‌ کش نباشد زمین کشیده و [illegible]

آسمان و زمین بجمله وراست ‌ ‌ هرچه خود خواست حکم او راست

برساند چنانکه خود خواهد ‌ ‌ که بیفزاید و گهی کاهد

از توکل تو نفس چند زنی ‌ ‌ مرد نامی ولیک کم ز زنی

چون نه راه را تو چون مردان ‌ ‌ رو بیاموز مردی از زنان

کاملی پیش کردی ای تن تن ‌ ‌ وای آن مرد کو کم است از زن

با دل و جان نباشدت مردان ‌ ‌ مرد بود زن آنچنان همیمان

دل امکنند از دست نفس ‌ ‌ کاین چو مارست و آن چو [illegible]

پیش آنکس که عقل رهبر او ‌ ‌ کفر و دین مرد و پرده در او

تا بدانجای تا او تو داند ‌ ‌ چون همه سوخت او [illegible]

عقل کاند جهان [illegible] ‌ ‌ برسد در خود و در [illegible]

جای تو در نعیم گشت معد / تا تو با بار رجعت کردی عد

گوش و سر دوست دار گوش عنیت / بهر دین این و آن ز بهر عقیدت

پیشمار ارچه گوش و سر شنود / گوش برد از یکی خبر شنود

بر دو گوش سر آن دو گوش و عمر / چه کنی زین حرو نفس غرو

کودکی روز دیده و چشم پوش / تا بهند سرت میان دو گوش

هستی دوست پیش دیده دوست / پرده بارگاه او ولی اوست

فی الحفظ والمراقبه

هر کرا عون حق حصار شود / عنکبوتیش پرده دار شود

سوسماری ثنای او گوید / اژدهایی صفای او جوید

نقل او فوق عرش اسا شد / نعل او زیب فرش یا شاخ

زهر در کام او شکر گردد / سنگ در دست او گهر گردد

هر که او سر برین ستانه نهد / پای بر تارک زمانه نهد

عقل درمانده را بدین درخواند / زانکه درماند هر که زین در ماند

رستم از جاهلی و نادانی / تا کجا بر بساط درمانی

جاهلی ور ز اسب زد به / تا ترا گوک و کوکنار دهد

لقمه دیدی که مردی خواهد / کنده می ان میان رواند

بوده پیش چرا و مرغ و ستور / دیده تاب خراس و بغو

مرورا از رقص چندین جای / که کند آشتش خدای خدای

از پی حفظ و مال و نفس نفیس / او ترا بس تو کرده زو بلیس

سنگ در بخجر چون بهشت ای / آهوی دشت را هسنگ نای

پس بدین اعتقاد و این اخلاص / از برای معاش و کسب معاش

من بگویم ترا العقل و شهوش / گر نبندی تو پند من در گوش

اعتماد تو بر سنگ در بخجر / گشت پنهان که بر سمیع و بصیر

زر و ایمانت اندر میان / آهنی و سنگی تجارت داد

التمثیل فی التفویض

زاد مردی کریم پیش پسر / داد چندین هزار بدره زر

پسرش چون بدید بذل پدر / زر بان شد به عیب و عدل پدر

گفت با صد سپه من کو کو / گفتش ای پور در خزانه خود

قسم تو بی وصی بی اسناخ / من بدو دادم او دهد تو را

اوست چون کارساز روی ها / او نیس رها و دی ها

او بجز کارساز جان نهاست / کنده با ظلم از آن نهاست

هر کی او عوض و بفهت / چون دری بست بر توده دری

گر ترا دانش و درم نبود / او ترا است هیچ گم نبود

او بنجزار دست شنی عار / او عزیزت کند مگر دی خوار

آنچه داری تو دل مده بیا / آنچه او داد است استوار

تو خزینه نهی نیابی باز / چون بدو دادی او دهد تو باز

زر بالش نهی جنت سوزد   زر صافی ترا همی ورزد
بد او سوخت نیک داد بگو   دولت چرخ رخ نهاد بتو
نفع عالم اگر بتقسیم زشت است   آتش آری ازو اگر بیزشت است
تو ندانی نه نیک و نه بد را   خازن او به ترا که تو خود را
مار یار است چون نی تو در پیش   یار ما راست چون نی بر بیش
ای صدف جوی گوهر والا   جان و جا به بنه ببال و لا
هست جز توست گر آید   تا در این راه جستی آید
تا در هستی کله بنهی   روی را در تقاره بنهی
چون شوی نیست سوی حق پوئی   تا توانی است راه کی جوئی
گرت هست زمانه پست کند   احسن الخالقینت ست کند
می ندانی تو از کتاب خدای   نیستا سوات رد و ابل احابی
نیک و بد خوب و زشت در عالم   هرچه دادت خدای یکسان کن
نه عزازیل چون یزدان دید   رحمه و لعنه هر دو یکسان دید
آنچه آورد پیش از قضای تحکیم   نیک و بد داشت هر دو را تسلیم

في الهداية

سبب هدیه آیا دست او   نفس را اقتدی بهادی او
در ره شرع فرض و سنت جو   سنت حق شمر زینت حوش
نور بخشش بعین یقین دست   هم جهان را و هم جهان بین اوست

مهر با شیر ما در و پدر است   مر ترا او بجمله راهبر است
چون پرستند که آن او را   چه شناسد روان جان او را
سنگ کانست و لعل و کان آنجا   بو الفضولست فضل جان آنجا
بزبانی اشارت آن تو بس   هرزه گویی عشم و زبان تو بس
منت کرد کار هادی بین   کادمی از جمله کرد گزین
از پس کفر اهل ایمان کرد   لب بیای سپید چون مان کرد
خضر نفس را برای هادی داد   بی‌نیازی ز رهبر و پیغمبر
کرده از بهر رهبری شش سو   گر به راهی سگی رها جه
تو مر او را که رخ بحق نارد   بت شمر هرچه داند و دارد
رهبرت لطف اوست تمام بود   هیچ از آن پس ترا اغلام بود
روی بر تافته ز حضرت حق   من بگویم که مرد ست الحق
سگ به از ناکسی که روی بتافت   زانکه تا جسته سگ شکار بیافت
سگ کهف ای اخی چه فرشته   نه که تازی بکار رها شد
خود ز خمار صبح و شب عشق   در ره عشق پیش مرد حق
روز که بود که پرده در باشد   شب که باشد که پرده گر باشد
هر که آمد بدو و کوشش آورد   خود نیامد که لطف او کشش آورد
هم از او دان که جان سجود کند   کار هم ز آفتاب جود کند
آل ابر بنگ رجود گشته   با سخاوت چو خنف کشته

نام ایشان چو روح باقی تخت / ورچه گردون فنای ایشان خواست
قوم این در کار گرچه خوشتند / چون مگس ... خیم دوختند
سخن چون شکر می نوشند / لیکجا دل درند و جان جوشند
ره بیابیت که داری ای درویش / به پیچ چشم نه که نه خویش

الحکایت فی معنی من یطعمنی و یسقین

باز را چون ز بیشه صید کنند / گردن و هر دو پاش قید کنند
هر دو چشمش ببست و زود دوزند / صید کردن ورا بیاموزند
خو ز اغیار عاده باز کنند / چشم از آن دیدگان فراز کنند
اندکی طعمه راش در راضی / یاد نارد ز طعمه ماضی
بار دارش ز خود بیاده کنند / کوفته چشم او گشاده کنند
تا همه بازدار را بینند / خلق بر بازدار گزینند
روستاند همه طعام و شراب / زو دیگران بی او در خواب
بعد از آن بر گشایدش چشم / در رضا ننگرد و در زخشم
از سر رسم و عادت برخیزد / باد کرکس بطبع نامیزد
بزم و دست ملوک را شاید / صید که راند و پیاراید
چون ریاضت نیافت و صبح / هر که دیدش نیش خود فرمود
بی ریاضت نیافت کس مقصود / تا ندیدی ترا چه سود و چه خود
فرخ آنکو همه طعام و شراب / ز سبب رستند نه از اسباب

دیگران

۱۷

دیگران غافلند و تو هشیار / وانگه زین ده زبانت خاموش

فی المجاهده

چون تو از بود خویش نیست شوی / کمر از بند و در ره ایستی
چون کمر بسته ایستاده شوی / تاج بر فرق دل نهاده شوی
تاج اقبال بر سر دل نه / پای دنیا بر خود و دل نه
گرت باید که مست کرده شوی / اولا پوستین بگازر ده
گرچه غافل بدین عمل خندد / لیکن عاقل خرد بدین پسندد
پوستین باز کن که تا در شاه / پوستین در بسیت اندر راه
نخستین قدم که زد آدم / پوستینش دریده گرگ ستم
نه چو قابیل گشته شیخ خدا / داد هابیل پوستین بقفا
نه چو ادریس پوستین افکند / در فردوس را بدید بلند
چون خلیل از ستاره و مه و خور / پوستینها دریده بی غم خور
شب او همچو روز روشن شد / نار نمرود تازه گلشن شد
سلیمان مگر که از سر داد / پوستین ملک بگازر داد
جن و انس و طیور و مور و دد / در بن آب قلزم و پسر ...
روی ورا همه قرین شدند / رای او را همه مطیع شدند
ز آتش دل چو سوخت آب نهاد / خاک بر دوش چرخ نهاد
چو کلیم کرد عزم برد / رخ بهمین نهاد با عزم ورود

مخ

پوستین را ز نوی مزدوری | برکشید از نهاد رنجوری
کرده ده سال چاکری شب | باگشاده بر دلش در غیب
دست او همچو چشم بی پاشنه | پای او تاج فرق بی سایه
روح چون دم ز بهر روحانی | زده و پذرفته لطف ربانی
پوستین را باولین منزل | باز فرستاد سوی کار دل
دل خواه و راه افسر الفقر داد | هم بحجر دلیش داد شاهی داد
گشت بی او بقدرت آنی | از شاهی خفی لطف جلی
تن ابرص از دو چو سایه ورش | چشم آنکه از دو جوانه عرش
هر که چون او بنام خویش نیک | از یکی چشم را اورده برنگ
سنگ با او چو مشک شد بیها | زنده کرد او مردگان گویا
گل دل را ز لطف جان پر کرد | دل گل را ز دست جانور کرد
چون دکان همه کرد قضا | دست تقدیر از شب فنا
ماند عالم پر از هوا و هوس | گشت بازار پر عوان و عسس
سحنه را ز دم بحبر ستم | باز فرستاد اندرین عالم
چون شد از تهمه دل اطهار | هم بجان مست و هم بدل اطهار
پوستین خود نداشت در ره دین | پس صحرای لکار زمین
از فنا چون سوی بقا آمد | زینت رنج این فنا آمد
درش خوانده عاشقان جهان | آیت کل من علیها فان

آن سپاهان که رزد و شهرها | عقل را همه ره زدن داند
راه دین صنعت و عبارت نیست | جز خرابی در و عمارت نیست
هر که گشت از برای ه خاموش | سخن او حیات باشد و نوش
گر بگوید کاهلی بود | ور بگوید رجا هلی بود
در خموشی بوده لهو اندیش | که گفتن بوده لغو پیش
بسته از جد و جهد و عشق طلب | بر گریبان روز و دامن شب
کره را که شد سه سال تمام | رایضش در کشد بر جنس لگام
کره را بر لگام رام کنند | نام او اسب خوش لگام کنند
بارگیر ملوک را شاید | بر زر و زیورش بیاراید
چون نیابد ریاضتی در خور | باشد آن کره از خری کمتر
بابت بار آسیا باشد | دایم از بار در عنا باشد
گاه بار جهود و گه ترسا | میکشد در عنا و رنج و بلا
آدمی گر کشش ز جهد منصب | پیش او نا ورا فاضت نسب
علف دوزخست و ترسانیست | با حجر در جحیم یکسانیست
مرد راهست جای نج قدر | خواند در نص هم وقود الناس
کار دین خود نه سرسری کاریست | دین حق را همیشه بازاریست
دین حق تاج و افسر مردیست | تاج را مرد را چه درخوردست
دین نگهدار تا بملک رسی | ورنه بی دین بد انکه هیچ کسی

راه دین رو که راه دین چو روی
همچو شاخ از بزرگی سوی
ای خوشا راه دین بر خدای
بی تو با تو نیست کار خدای

فی الکرامه

از درونش چو بوی جان بنهند
بی زبانان همه زبان بنهند
دلش از بند ملک بر بایند
ملکوت جهانش بنمایند
تا کند عقلش از پی رازی
گردد سینه ان عشق پردازی
دل و جانش نهفته سر وحی
شده زبانش بحق ما یوحی
مرد باید که چون خلیل بود
تا ز حق ظل او ظلیل بود
هر ره دارد در نامه گر پیشش
یکنفس بر زند ز تعلیمش
موسی ای که خفته کون است
فرعونش هلاک فرعونست
خواجه این آن سرای شود
بنده مخلص خدای شود
لطف حق سایه افکند بر دل
پس بگوید که کیف مد الظل
چون ز حق جان او بیابد لبس
روی بنمایدش حجاب لبس
هر کرا توبه زین شراب دهند
بوی رنگش بیاد و آب دهند
پیش بنمایدش بحسن بون
فلک و طبع و رنگ و بو و لون
راه دور از دل از دو رنگیست
کفر و دین از پی دو رنگی نیست
ورنه یک خطوه است راه بدو
بنده باشی شوی تو شاه بدو
لعب کم کن مجازی و دان
خور ز دریای بی بهاری دان

ما ازان قطره ها که گوش توی
وحده لا شریک که شنوی
هر چه داری ز رنگ بر دوی
در یکی خم زنی برون آری
کز همه رنگهای پر نیرنگ
خم وحدت ترا کند یکرنگ
پس چو یکرنگ شد همه او
رشته باریک شد چو گشته دو تو
پیش سودای رنگ و بوی نزی
گر کند عیسی تو رنگرزی

فی المسکنة والحیرة الفقر سواد الوجه والمسکنة والحیرة ودار الدنیا دار الزوال وتغیر الافعال والاحوال

با سیه باش چون تر گیرد
که سیه هیچ رنگ نپذیرد
با سیه روی خوشدلی همت
طرب انگیز سرخ روی کمست
تپش آتشی که دلجویست
طالب سوخته سیه رویست
رنگی زشت در بلا چو بود
خوشدلی هایت در سیه بود
مست و سرشار از صفای بلال
کشف حال بلال و کفش بلال
طرب او نه از نکویی اوست
خوشدلی او ز مشک بوی اوست
راز دل گر همی نخواهی فاش
با سیه روی دو عالم باش
زانکه او رنگ آرزو طلبست
پرده در روز پرده دار شبست
زین هوسهای هرزه دست بدار
آرزو هرزه دان و معده چو مار
نفی آرزو کرت بگزد
با تو این کار را اثر نبرد
کز مین راه در بدی نکبت
آب حیوان درون تاریکیست

دل ز رنگ سیه چه غم دارد / زانکه شب روز در شکم دارد
هرچه جز حق مر آنچه باطل است / جز طریق حقیقت دین است
زانکه مردان درین کهن خانه / نوکر قسمند بی مر و دانه
چون بیابی خدای یکتا را / هرچه تلقین بود چه بند از بر
همچو ذی مشتهای از همه است / مرجع روح پاک پاکست
بگذر از جان عقل یکباری / تا بفرمان حق سپاری
ای که در وحشت از پی بهشتی / وی که از چار و نه بگذشتی
می نبینی از آنکه شب کوری / روز چون عقل با ملبان عوری
من بگویم سخن ترا ای غیر / لیکن از راه حق نگیته رمز
تا ز باطل جدا کنی حق مست / کاین همه خیر مطلق است
جز بزاد در راه عالم سخن / روز لاخیر دان و رز لاشی
هست لاخیر و روز رز دار آن / همچو لاشی عقل منجوار آن

فی الاستغناء عن غیر الله تعالی

از من و از تو کار سازی / بی نیازیست بی نیازی
بی نیازیش از چه کفر و چه دین / بی نیازیش از چه آن و چه این
بی نیازی نیاز جوی از او / پاس داری سپاس گوی
او ترا داعی تو کرگسپندی / او ترا داعی تو حاجتمند
بحقیقت بدان که هست صمدی / از پی حکم و حکمت دو سرای

گرگ و یوسف بهمت خورد ز رنگ / ور نه زی او کجاست یوسف و گرگ
لطف او را چه با نبی چه فرعون / قهر او را چه موسی و فرعون
نفس و افلاک آفریده او / خاک آنکس که برگزیده اوست
چه عزیزی ز عقل و روح او را / چه بزرگی ز نفس و چرخ او را
چرخ و آنکس که چرخ گرد آنست / آسیا است و آسیابانست
حکم فرمان و عقل فرمانبر / نقش نقاش و طبع نقش پذیر
جنبش چرخ بی سکون زمین / هست چون مور در دم تنین
مور را اژدها فسرده و برد / گردش چرخ چنبری گردد
پنجه دارد در شیمه لا / کرده برکار آسیای بلا
عمر تو دانه وار در دم او / سور او همنشین ماتم او
بودلت آنکه از پی شو و آتی / کاه پوچ و چهار دار و ماهی
جز بفضلش براه او نرسی / ورچه در طاعتش قوی نفسی
آنکه در خود بدست و پای رسد / کی تواند که در خدای رسد
چه کنی طره وی حسنی حسن / طرقو گوی نور راش پس
از تو زاری نمود زور بیست / عور زنبور خانه شور بیست

فی ذکر العجز

زور بگذار و کر و زاری کرد / تا ز رق فلک بر آری گرد
زانکه داند خدای از سر صدق / گر تو روزست زور زاری

قدرتش را بچشم عجز ببین
چو بود خوی تو ز نزد آری
روی و زر سرخ و جامه رنگارنگ
بر در حق بگرد در زرو مگرد
این نه از دام تو خفتن باشد
گر بجز فاقه ای بپوشی بخواه
چو تو کل مسجدست و با کنشت
تو ولی مهر و کین از آن گشت
بنده باشی بی نصیبه زبر
از تو بیم و امید دولت نام
بوم چون گرد کاخ نشه کرد
چون قناعت کند بویران جای
زاب و آتش بیان بپذیرد
چه مسلمان چه گبر بر در او
هست علت پذیر ذات خدای
پارسا گر بهیبت او را به
مهر دین بر بناید از بلقین
چه مسلمان چه گبر بر در او

خواجه آزاد کن مباش حسن
دیده را کور و گوش کرد ای
نام تو سنگ جوی و صلح و جنگ
که بزاری شوی درین ره پرد
بی نیازی فروختن باشد
وربه و قامی بد و زو بدر
با تو دل دوزخست و بهشت
تو تویی کهنه و دین از آن آید
که وی رشته نه گرنه هست پیر
چون تو رفتی امید و بیم تمام
شوم و بد روز و پرنه گرد
فر او به بود که فر همای
نافه مشک را چه تر و چه خشک
چه کنشت و چه صومعه بر او
تو ثعلبت کنون چه جوی جای
پادشا گر بدست او را چه
مرو فرو شد چو نافه تو بلقین
چه کنشت و چه صومعه بر او

هست علت پذیر ذات خدای
پارسا گر بهیبت او را به
مهر دین بر بناید از بلقین
اندرین منزلی که کیفیت هست
لفظ عیسی بخوان که اندر شد
مصطفی گفت خواز آن پیشه
وا و آورده و وفای کیش داد
پس چو و دو از میان اورفت
آه ماندست یادگاری از او
آن چراغ ترا قبست آید
صرصر این شمع زنشاند
پس درین کوچه هست راه شما
همه از راه بندگی و نیاز
روز بحر خروس کی باید
چون تو کرکه بنگ باشی کرد
پس چو شد روی غمش روی
گردروزی عمر بر بکند زنی
همه مشغول گشته در بازی

تو ثعلبت کنون چه جوی جای
پادشا گر بدست او را چه
مرو فرو شد چو نافه تو بلقین
بوده نابوده آمده رفته است
طره گوی تو هست بحشر
دست موسی خلیل آورده شد
ربت و قربت تفتیش داد
مانده آه مجرد است گشت
علت او بنموده کاری از او
خود برآید بجا خشن خورشید
جان او نیم عطسه بشاند
راه گر هست هست آه شما
چون جهان سال و ماه مغرور اید
چون شود در خور نرون آید
رست از خود بود آینه بخود
رو تو یکسان شمار بیم و امید
حکایه
سوی حوتی ز کودکان لطف ای
گرد بگیک همی سر فرازی

هر یکی از پی مصارعتی / همه دی ز خود مسارعتی
برکشیده برای حرص آب / جامه از تن برون برهنه عرب
چون عمر سوی کودکان بگذر / حشمتش پرده ادب بدرد
کودکان زو گریخته بشتافت / جز که عبدالله زبیر نرفت
گفت عمر ز پیش من بچه فن / تو نگر گریختی بگفتا بمن
چه گریزم ز پشت ای مکرم / نه تو بیدادگر نه من مجرم
میر چون حجت و دین داد بود / خلق را دل ز عدل شاد بود
ور بود رای او سوی بیداد / ملک خود داده و سر بر باد
نیک باشی ز درد سر رستی / ور بدی جمله عهد بشکستی
انچنان شو ز حیرت داد دهش / که دگر یاد ناید از یادش
چون گرفتی تو عدل پیشه خویش / مرکب تو بود دو منزل پیش
زد آنکس که دید جوهر خود / چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد
سابقت نامه بهر آورد / از پی تو نجات قسمت بسپرد

فی الذکر

دگر بر دوستان کم سخن / چه شماری بلسان پیر زبان
جور با حکم او همه داد است / عمر بی یاد او همه باد است
آنکه گریان از وست خندان است / دل که بی یاد دوست سندان است
تو بیاد خوش چو گل زبان کن تر / تا دهانت چو گل کند پر زر

جان سپر کرده و جان بحق داد / تشنه دل کرده و عاشق خود را
دگر جز در ره شاه منست / دگر در مجلس شاه منست
کار نادان کوته اندیش است / یاد کردن کسی که در پیش است
رهبرت اول ارچه یاد بود / رسد آنجا که یاد باد بود
انچنان شو ز حیرت دیدنش / که همت یاد ناید از یادش
زانکه غواص از درون بجای / آب جوید گشته هم آتش زا
فاخته خامشست کوکوکو / تو اگر خامشی چه گوئی گو
حاضران از پیت منال / گر ترا حصه چیست بنال
ناله شوق فاخته بشنو / ناله ذوق ساخته بجو
آنکه خوشنودی کسی جوید / نور توحید در لحد جوید
لحدش روضه بهشت شود / در دو چشمش بهشت شود
تا درین خطه تکاپوی / با همه حال با همه روی
چون ازین خطه یکه و خلوت رفت / جان طالب عنان شوق گرفت
هر که شد لحظه ز خود خشنود / سالها بند شد بآتش دود
که بدین اصل و منصب ارزانست / جز کسی کش غم مسلمانیست
عشق و آهنگ آن جهان کردن / شرط بنود حدیث جان کردن
مردگی جهل و زندگی دینست / هر چه گفتند مغز آن اینست

فی العدم

احد

جهد کن تا ز نیست هست شوی | وز شراب خدای مست شوی
باشد آنرا که دین کند مستش | گوی و چوگان و مرد در دستش
چون ازین جرعه گشت جان سرمست | بر بلندی نشست گردی پست
هر که آزاد کرد او انجاست | حلقه در گوش بنده بر راست
لیکن آن بنده به که مرکب بخت | لیکن آن حلقه به که حلقهٔ بخت
بنده گو بر نهند تو تاج حشم | ور پلاست نهند ور تاج حشم
زانکه هم محنتست و هم محمل | زانکه هم مکرمست و هم مقبل
چه کنی بهر بینوائی را | شادی و زیرک و بیهبائی را
شاد از و باش و زیرک از غمش | تا بپائی رضا و تمکینش
زیرک آنست کوش بر داید | شادی آنست کو نکو آید
چون ازین شاخها شدی بی برگ | دست تنها در کمر کنی با برگ
نشوی مرگ را دگر منکر | یابی ز عالم حیات خبر
دست تو چون بشاخ مرگ رسید | پای تو گرد کاخ برگ دوید
چون گذشتی بعالم تک و پوی | چشمهٔ زندگانی آنجا جوی
تا بود این جهان نباشد آن | تا تو باشی نباشدت یزدان
حقهٔ سر بمهر دان جانت | مهرهٔ مهر نور ایمانت
تا ز دور زمانه خواهی زیست | تو ندانی که اندر آنجا چیست
سرد و گرم زمانه ناخورده | ترسی بر در سراپرده

چون رسد جان بحضرت یزدان | پس ازان خاک روانه گردد جان
رخش زین آشنای داغ شود | مرغ جان از قفس بباغ شود
با حیات تو دین برون ناید | شب مرگ تو روز دین آید
آن حیاتی که پیش ازین باشد | رسم و عادت بود نه دین باشد
ور نه دینی کزین حیات بود | دین نباشد که ترهات بود
دین و علم از عدم زدنست | کم شدن از برای کم زدنست
آنکه کم زد وجود عالم را | گو ببین مصطفی و آدم را
وانکه او طالبست فزون را | گو ببین عاد را و قارون را
این یکی پای در رکیب نهاد | وان دگر خسته نهیب نهاد
پای در اعدم قلم کرده | دست این اقدم قدم کرده
با دیت لعاد مقرونست | خاک لعنت سرای قارونست
چه زیان باشد از زه چم گزند | نیکوان را فدی شوی چو سپند
خرد و دین سر سری داری | گر تو با دین سر سری داری
مرد گرد نهاد خود نشد | شیر صندوق خویشتن چو سکند
ای ز خود سیر گشته چون عیسیست | وی دو تا از تمام رکوع آنست
لب چو بر آستان دین بنهد | عیسی مریم آستین باشد
پای کز طارم بپای در | نیست پیدا آن دماغ مخمورست

فی الشکر

مرهم گنج نیست جز در رنج / مرهم شکر نیست خود در گنج

شکر گو از پی زیادت را / عالم الغیب و الشهادت را

چون شدی بر قضای او صابر / خواند آنگاه مر ترا شاکر

آدمی سوی حق بسی پوید / آن نکوتر که شکر او گوید

اوست بی شکل و جسم و چون و جهان / ایزد فرد و خالق جان

شکل و جسم و طبایع و تبدیل / آدمی است ماه و سال و دلیل

شکر و شکر او که داند گفت / کهتر ذکر او که داند گفت

او ببخشد هم او ثواب دهد / او بگوید هم او جواب دهد

هرچه بسته به نعمت و نازست / بر از آن یا همان دهد بازست

گر همه موی‌ها زبان گردد / هر یکی صد هزار جان گردد

پس سوی شکر نعمتش پوید / گر بگوید هم بدو گوید

ورنه در راه دانش و تدبیر / از زن و مرد و از جوان و ز پیر

کورچشمان عالم هوسند / عورچشمان چو مور و چون مگسند

ور همی شکر او فزون گویند / شکر توفیق شکر چون گویند

تن و جان از پی تقاضا در شکر / دل ز بیم گمان که یارب شکر

چون ترا کرد حلم او ساکن / از زبان بدان شدی ایمن

عدیل

فی العلم

اثر نیک ز خلق کاسته / داده و صد چندان آن کاسته

دانش او زهی عنایت کن / بخشش او مهم کفایت کن

اوست مر فطرت ترا فاطر / دانش او منزه از خاطر

او ز تو داند آنکه در دل تست / زانکه او خالق دل و گل تست

چون تو دانی که او همی بیند / هر طبیع تو در گلت بنهد

روی از این مهر برندانی / رای تو پرورد مسلمانی

چون تحملش غرور خواهی داشت / نار در دل نه نور خواهی داشت

بحلمش

فی الحلم

علم او عقل را چراغ افروز / حلم او طبع را آگاه آموز

گر نه حلمش بدی همیشه نهان / بنده کی زهره داشتی یک آن

آنچه در خاطر او همه داند / لفظ ناگفته کار می‌راند

مصلحت بخش خلق پیش از آز / مطلع بر ضمیر پیش از راز

هیچ جایی نه بی او شکفت / هیچ عقلی بزرگی نه نهفت

مطلع بر ضمایر است همی / تو بر اندیشه‌ات کار گشت تمام

شادی ار هست و غم که از جدای / راز دانست و راز دار خدای

آنچه او بهره آدمی آراست / آرزویش ای چنان نه خواست

او نگاه دانش خلق دانسته / دیدن و دانش تو دانسته

او نهاد از پی دل آوان آن / هم او همه در نمایش جوان

کرد قایم برای نطفه قوام / متقاضی بر جسم در ارحام

کرده از حس های مور آگاه / مور در سنگ و شب و زمه سیاه
سنگ در قعر چاه اگر چه بود / در شب داج علمش او را دید
در دل سنگ اگر بود کرمی / داند آن کرم در ره حجری
صوت تسبیح و راز پنهانش / می بداند بعلم یزدانش
هم بداده ترا ره آموزی / داده در سنگ کرم را روزی
نیز کرده ز علم و عدل جدای / ساخته چار خصم در یک جای
هر که او نیست مست اندر کرد / هست راهیست هم تو اندر گرد
هست با قهر و علم یزدانی / ناتوانی نکو و نادانی
ناتوانی ترا کند دانا / عاجزی مر ترا دهد بالا
قایل او بس تو گنگ باش و مگوی / طالب او بس تو لنگ باش و بپوی
عیب خود را که صورتش تو نگاشت / تو بدانی که عیب تو ز اوست
او ترا آگهست از تو داند حال / تو چه کردی بگرد هر انحال
تو نکو در دل که او گوید / تو مجو مرورا که او جوید
هیچ عاقل در رو نداند عیب / او بداند درون عالم غیب
گر گناهی همی کنی اکنون / آن گناه از دو حال نیست برون
گر ندانی که می بداند حق / کو میتست است کافر مطلق
ور بدانی که می بداند پس / مسکنی است شوخ دیده و بس
خود بدانی که نیست محرم تو / حق بداند حق از کسی کم نیست

عفو او گیر هم از پی شوخ / نه تلقش او همیده اند
تو بکن زین شنیع کرد اثبات / ور بپیچی برو ز بیداریت
نفس خود را میان حالت خویش / غرقه در قلزم خجالت خویش

فی الرزق

جانور را چو خواستش قوت نهاد / خوردنی از خورندش بنهاد
همه را روح و روزی ایشان / تکیه گاه و یک روزی ارزو
روزی هر کسی بیاورد / در انبار و خانه همه کرد
کافر و مؤمن و شقی و سعید / همه را روزی حیات جدید
حاجت حاجت منور شان در خلق / هم خود وشی داده روزی خلق
جز بنان نیست پرورش ما را / جز شره نیست نانخورش ما را
نان و جان تو در خزانهٔ اوست / تو نداری که گفته او اوست
او ز تو جسته بندگان بجهد / نانخورش و نان هم او بدهد
روزی تو اگر چه باشد / اسپ کسب تو زیر زین باشد
تا ترا از دو در دست شتاب / ور نه او را بود تو در خواب
کار روزی چو نور و آن بسرشت / که ره آورد روز روزی نوشت
مر زمان راست کهنه نو / مرد را روز نو روزی نو
نه ترا گفت رازق او منم / عالم السر هم عالم علیم
جان بداد هم وجوه نان هم / هر چه خواهی ترا همان بدهم

سفله دارد ز بهر روزی هم | نخورد و یک گرم کرده گرم
نخورد شیر صید خود تنها | چون شود سیر مانده گرد رها
با تو زانجا که لطف یزدانیست | گرد نان بهر تو جانیست
جان بی‌نان یکی نفس ز خدای | زانکه از نان بماند جان بر جای
این گرو سخت دار و نان مپسیج | چون گرو رفت قوت جان مپسیج
روزیت هست بر علیم قدیر | تو ز میر و وزیر چشم مگیر
آن زمانی که جان ز تو ببرید | بیقین دان که روزیت برسید
روزیت از در خدای بود | نه ز دندان و حلق و نای بود
کدخدای خدایی است برنج | خاصه آن را که هست بخت گنج
کدخدای همه غم و قوتست | کدخدا کن ترا خدای بسست
اعتماد تو در همه احوال | بر خدا به که بر خراس و جوال
ابر اگر نم نداد یک سالت | سخت شوریده نیم خوالت

فی التمثیل

زاغکی گرد چیره دون را نهفت | کشتک خویش خشک دید چه گفت
که همان تو و همان کهن | رزق بر تست هرچه خواهی کن
علت رزق تو نه خوب و زشت | گریه ابر نی و خنده کشت
از هزاران هزار به یکی تو | زانکه اندک نباشد اندک تو
شعله از تو صد هزار اخگر | قطره از تو صد هزار اخضر

بی‌سبب رازقی چنین دائم | همه از لطف نانم و جانم
مرد نبود کسی که در غم خور | در یقین باشد از زنی کمتر
آن نشنیده که بی غم آز | مرغ روزی نیافت اندر جحر

حکایت

گبر را گفت پس مسلمانی | زین سخن پیشه نخدانی
گر تو این مکرمت پسندیده | مرگکان گرچه دانه برچیده
زانکه او مکرمست با احسان | نکند بخل با کرم نگهبان
گبر گفتا مرا همی بگزید | آخر این رنج من همی چینید
دست در باخت در مشقت عیش | داد ایزد بجای دشمن عیش
دل بفضل و فضول خلق مبند | دل در او بند رستی از غم و بند
کار تو جز خدای نگشاید | سجده‌ای از خلق هیچ نآید
تا توانی جز او پناه مگیر | خلق را هیچ در شمار مگیر
با نوای خدای نانت هست | الف و الای او و جانت هست
چون نداری جز ار زرا و نیاز | در حجابی بیان مغز نیاز
مرد و را در حجاب عشق طلب | پارسی آب دان و تازی آب
تا چه الهی رنود موسی تو | روز کوری چو مرغ عیسی تو
اول از بهر عشق دوست تو | سر قدم کن چو کلک و مجنون
تا بدانجا رسی بجست در | که بدانی که می نیاید جست

نه بپرسید کاملی ز علی / چون شنیده از زبان ولی

که بگو ای امیر جان افروز / که شب تیره به بود یا روز

مرتضی گفت بشنو ای سائل / سوی او با [illegible] شد مایل

عاشقان را درین ره جانسوز / قبض از آنکه تا شب و روز

هر که دارد ره تجسس دل / در نماند پیاده در منزل

فی المحبة

عاشقان سوی حضرتش سرمست / عقل در آستین و جان در دست

تا چو سوی براق دل رانند / در رکابش همه بر افشانند

جان و دل در رهش نثار کنند / خویشتن را از آن شکار کنند

عقل و جان را بنه دادو حظ / دل و دین را اگر کنی به گذر

پرده عاشقان فریبش برست / نقش این پرده ها عجیب برست

غالب عقل هست مغلوبش / خود ترا شرح داد مطلوبش

ابر چون ز آفتاب دور شود / عالم عشق پر ز نور شود

کابر چون گشت ظلمتی گردد / آب در جمله نعمت و مصر

اندکی زو حیات انسانست / نار بسیارش آفت جانست

بس موحد محب حضرت است و / که محبت حجاب عزت است و

بد نباشد محدث تیقن / بد نباشد محب محنت چون

در محبت مگر تا بلیغش / زان همه محنت تصحیفش

ای محب وصال حضرت حق / تا بجوئی وصال طلعت حق

نکشی شربت بلا تا خوش / نچشی لذت ثنا جاش

پیش توحید او که بیند پست / همه هیچند هیچ اوست که او

چون یکی دانی و دیگر گوی / به دو اسپه و چار چون پوی

چون رهی گرد محنت و خار ترا / ای حدث با قدم چه کار ترا

با الف هست با و تا همراه / با و تا ثبت شمر الف آنگه

دست و پایی همی زن اندر جوی / چون بدریا رسی ز جوی مگوی

دست تا زیست قابل تو هنوز / پای دامیست حایل تو هنوز

شو بدریای داد و دین یکدم / تن برهنه چو گندم و آدم

تا کند توبه تو جمله قبول / تا نگردی دگر بگرد فضول

تو نشو زار بطالی شیطان / توبه تا کرده کی شوی انسان

تو حدیثی نفس مزن ز قدم / ای ندانسته بار سر ز قدم

صد هزارت حجاب در راه است / همت قاصرت که کوتاهست

چون ترا بار داد بر درگاه / آرزو رو بخواه او را خواه

چون خدایت به دوستی بگزید / چشم شوخ تو دیدنی همه دید

فی التجرید

هر که خواهد ولایت تجرید / وانکه جوید بدایت توحید

اندرونش نباشد آسایش / وز برونش نباید آرایش

کان ستایش کز ستایشهای اوست　　ترک آرایش و ستایش اوست

توئی تو چو رخت برگیرد　　رخت بخت تو تخت برگیرد

برنگیرد جهان عشق و ولی　　چه حدیث است این منی و تویی

نیست در شرط اتحاد نکو　　دعوی دوستی پس آنگه تو

بنده کی گردد آنکه باشد حر　　کی توان کرد ظرف پر را پر

همه شو بر درش که در عالم　　هر که او جز همه بود همه هم

از پی زنگ آینهٔ دل حر　　لاست ناخن برای مستی

چون رسیدی ببوس غره بار　　نوش نیشش شمار و خیر

شو از راه ناتوان رستن　　همچو کشتی بهر دم آستین

بر درش که ای ناتوان خواه　　باز عاشق عفت ای جان خواه

در طریقت مجرد و چالاک　　داد بر باد آب و آتش و خاک

زانکه در عالم معالم عصر　　چه بر شکر حالان چه عالم عصر

ای برادر برادر تجرید　　جگر خود کباب دان که شد

سگ دون همت استخوان جوید　　بچه شیر مغز جان جوید

مرد عالی همم نخواهد شد　　سگ بود سگ بلقمه خرسند

فضله گم گوی عاجزی پیش آر　　استخوان از تو با سگان بگذار

هر کرا در جهان همت است　　مرد عالم شده است نعمت او

وانکه دون همت است همچون سگ　　هست چون سگ ز بهر نان

عاشقان

عاشقان دل فدای کردند　　دگر او را به روز و شب غذی کرد

کشف اگر بنده کرد دست بر تن　　کشف را کفش ساز و بر سر زن

گر همی روح خواهی از تن فرد　　لا چو دار است کرد او برگرد

که ز لاهوت خود بیابی بار　　تات ناسوت بر نشد بر دار

زانکه عیسی به سوی لاهوت　　هست در راه جمعه و صلبوت

نیست کن هر چه راه ور ابی بود　　تات دل خانهٔ خدای بود

تا ترا بود با تو در داشت　　کعبه با طاعت خراباتست

در ره آنچه تو بود تو درست　　بتکده از تو چه معمورست

ای خرابات جوی پیر مغان　　پیر خر تو ای خرابات

چو تو خوش باش هست بس خوش　　مدبر اندر خواجه گر به کش

در قدم کفرها و دینهاست　　در صفا صفت چنینهاست

تعلیم السالک الی المسالک

اینهمه علم جسم مختصر است　　علم رفتن براه حق دگر است

علم آنکس نظر ادق باشد　　علم رفتن براه حق باشد

سوی آنکس که عقل و دین دارد　　نان گفتار و کند بین دارد

چیست این راه راز نشان دلیل　　این نشان از کلیم پرس و خلیل

ور ز من پرسی این برادر هم　　بار گویم صریح نی مبهم

روی سوی جهان حق کردن　　عقبه جاه زیر پی کردن

شفقت کردن تو چون نفس از هد | تقویت دادن روان مجرد
چیست زاده ای عاقل | حق بدیدن بریدن از باطل
رفتن از منزل سخن گستران | برنشستن بصدر خاموشان
رفتن از فعل حق سوی صفتش | وز صفت زی مقام معرفتش
آنکه از معرفت بعالم راز | پس رسیدن باستان نیاز
پس ز ذوق نیاز بستانند | چون نیازش نماند حق خواند
با نیاز انگهی که گشتی یار | دل برار از نفس تیره دیار
جان و مالش همه بر اندازد | در ره امتحانش بگدازد
اندرون تو نفس دل گردد | زان همه گردها مجمل گردد
پس نمانی که راز نطق گفت | بود حلاج کو انا الحق گفت
راز خود چون بروی داد دست | راز جلاد بود او را کشت
روز و راز نیش خوش نمای آمد | نطق او گفتن خدای آمد
راست گفت آنکسی که از سر حال | گفت دع نفسک ای اخی تعال
راز او کرد ناگهان فاش | بی جارت میانه او باش
صورت وصف چه ار آمد | سیرت وصف چه غار آمد
نه بیهوده گفت و نادانی | بایزید ار بگفت سبحانی
جان جانش چو شد تهی از آز | خون دل گشت بر نهان غماز
ز تو تا دوست منزلی بسیار | ره تو لیکن بس بر پای آر

تا چنین بدیده لاهوت | خط ذی الملک و خطه ملکوت
کی بود باز ما جدا مانده | تو ز من رفته و خدا مانده
دل شده با باستان جدی | روح گفته من انگیم تو دری
چون درآمد بطارم تو جهد | دل ز روح آستانه بگزیند
روح با خود همی بری تا کی | دل همی دارد دست می کی
ای همه نیز آب زرستی | تا کی آخر ز نقش زرستی
تو اگر هیچ خوری مده آواز | دوغ خواره نگاه دار در آز
چه کنی لاف مستی ار دوغ | تا ت گوینده خورده مردک دوغ
تو ندانی بپارسی تا چه | چون نخوردیش طعم نشناسی
من بپا مورنت که جام آرا | چون کنی نوشش از سرای چرا
چون بخوردی دو دردها بنهد | گویم احسنت نیک مردی رد
بر مدار از مقام مستی پی | سر بنه تا بخاب که خوردی می
تا بخوردی بدارش ار خاک | چون بخوردی کلوخ بر لب مال
بیشتر زین خران بی فرمان | همه میخوارگان دل مردار
می همی خلق و جانشان بخورد | زر همی ریزد آتشان بخورد
اندرین مجمع جوانمردان | از سر بیدلی چو نامردان
پس تو چون شوی که جای منست | بازپس چون جهی که جای منست
بتوانی کر بر در مستند | تا نکر بر درش که چون بستند

گر ز ازل پیش عشق همت زود … خود کمر بسته زاده اند چو مور

جهد کن تا چو مرگ بشتابد … بوی حاجت بگوی او یابد

کانکه را جای نیست عجز آرد … وانکه را پای نیست بیچاره

درگه زین جهان پر او باش … از بوی ارزه ریز در او باش

آنکسانی که بنده اند او را … بخدائی پسنده اند او را

کمر بندگی ببسته مدام … خواجه معنتبام همچو غلام

التمثیل لابن الغافل

پسر شیخ کورکانی گفت … که ترا بهر کارهای نهفت

اندرین کوچه خانه باید … ور کلید الکچپ بود شاید

سازش پیرایه در ره تجرید … هم سرار شرع و هم دل از توحید

اندرین منزل اغنیا بهر … چون سپا فرود رای زر و گهر

بر در بوستان الا الله … برکش و نیست کن قبا و کلاه

نیست شو تا هم او کند بجواب … لمن الملک اسوال و جواب

کله آسمان سه بر سه … تا بپائی چیر نیل افسر

هرچه حرف کرچه زد و گر خشم … جهر ملیت نیامد اندر چشم

زانکه از حرف لا همی آید … تو ندانی که چند باشد آن

زده با خودی هزار اسکال … بر روی پیش و پس یمین و شمال

پس باخر چو چشم باز کنی … کار بر خویشتن دراز کنی

خویشتن بینی از بسا و قیاس … گرد خود گشته همچو گاو خراس

چند دار هیچ آلی اندر کار … بالی اندر دو دم برین دربار

فی التوکل

بی سپند با نفاق بر درگاه … متوکل روند مردان راه

زین مسافت دو دست عقل بهیست … آن مسافت خدای واحدیست

ربع مسکون چو از طریق شمار … شد بفرسنگ بیست و چار هزار

تو اگر واقفی بصرف و صرف … بدلش کن بیست و چار حروف

ساعت شب چو صبح گیتی بار روز … هم بود بیست و چار آدم سوز

قاف قول سهشاد دین ترا … بی یاد نفاق کیف مرا

از همه عالمت برون آرد … نه بالت بکاف و نون آرد

از دو رای جنه دشمنو گو … ورد تا این بس که لا هو

سخن حق چو در شمار آید … عدد حرف بیست و چار آید

نیمی از جبر جان دوازده برج … نیمی از چرخ دین دوازده برج

در چهار پر ز در امید ست … بر چهار پر ز ماه و خورشید ست

در دریای این جهانی نه … ماه و خورشید آسمانی نه

در دریای عالم ملکوت … ماه و خورشید آسمان سلوک

هم وامید را بجای بمان … چکنی بنگ مالک رضوان

نیست را سجده گشت بگست … سایه را دوزخ و بهشت

تو از آن کس که دیده جوهر خویش | چه قبول و چه رد چه سنگ و چه
ای سکندر درین ره آفات | همچو خضری درین ظلمات
زیر پای از گوهر گشانت | تا بدست آید آب حیوانت
تا دل و جان نباشدت یزدان | مرد و نبود ترا همین و همان
همتی دوست پیش دیده دوست | پرده بارگاه دیده اوست

فی تناقض الدارین

علف روز و شب خورست و زمین | چون که کشتی آنست یا مد و تدا
در دو بی ذان مشقت و تمیز | در یکی آن بکمیت رستم و خیز
تیغ تا نفکنی سپر نشوی | تا نبینی کلاه سپر نشوی
در طریقت سپر و کلاه مدار | در بداری چو شمع دار از نار
تا دلت بنده کلاه بود | فعل تو سپال و رکاه بود
چون شدی فارغ از کلاه و کمر | بر سر آن زمانه گشتی سر
تو درین ره به هیچ روی مایست | نیست گرد و ز نیست گشتن مست
چون تو برخاستی ز نفس و ز عقل | این جهانت بدان جهان نقل
در سری کز تو رست همه دم | سر بزن چون چراغ و چون شمع
زانکه هر سر که دیدنی باشد | در طریقت بریدنی باشد
بی سری پیش کر زمان ادب | زانکه چون شمع سر کله ادب ظلمت
تو بزیر کلاه غشش داری | لاجرم جمر بار بگذاری

آدمی از جاه بهتر چاه | کل فضولی شود چو یافت کلاه
آنکه او ترک اندرین معراج | دست بر سر کنی نه بینی تاج
سر که آن بنده کلاه بود | همچو شیرین آتش چاه بود
ور کلاهت همی ناچار | همچو شمع آن کله ز آتش دار
کانکه در عشق شمع ره باشد | همچو شمع آتشین کله باشد

فی الایثار

هر چه داری برای دیگر آر | گرچه ایمان طمع بغیر ایثار
درمی صدقه از کف درویش | از هزاران توانگر آید پیش
جان و دل بذل کن گر آب و گل | بهتر جود ماست جود مقل
سید و سر فراز آل عبا | یافت تشریف سورهٔ هل اتی
از سه قرص جوین همت او | یافت در پیش قیصران بار او
از سه قرص جوین بهمت او | یافت در پیش قیصران بار او
جز و نگهدار و حسنی دوتا | تا چه یابی خدای همچون را
از تن و جان و عقل و دین بگذر | در ره او و لی بدست آر
صورت و وصف و هیچ از ماست | این رحم وان شیمه آن ز ره
صورتت پرده صفات بود | صفتت سد عین ذات بود
هر چه آن نفس علم معرفت | وان که آن گوهر و عالم صفت
این چو مصباح روشن اندر | وان دو همچون زجاجه و مشکوة

تا نگشتی درین گذرگه سنگ — با دو روحی لعبتی یکرنگ
زین دو صورت همیشه بگریزد — نام بد مردار و چه بستر زد
ای صورت چنانکه جان رحیم — دل ز وحدت چنانکه مردار هم
گوش‌ها زین گشتن جان خیز خیز — چشم‌ها ز رگ این و آن تیز تیز
تا ابد با قدم حدث طبیعت — زانکه صاف آن همه تیه ثقلت
تا ازین جای آدمی انست — خیمهٔ روزگار برپای است
آدمی چون نهاد سر در خواب — خیمهٔ او شود گسسته طناب
این زمین میهمان سرای کهن — آدمی چو کدخدای این
تا بود نسل آدمی بر جای — هست آراسته و را و سرای
این سرای از برای بیخ و بنا — وان سرای از برای نفع و نیاز
تا درین خاکدان پر بیخ — نرسد زان سرای بر بیخ

قصه قیس بن عاصم

از زمان کز خدای بر رسول — حکم من ذا الذی نمود نزول
هر کسی آنقدر که دست رسید — پیش مهتر کشید و بر نکشید
گهر و زر و ستور و بنده و مال — هر چه در وسع بودشان در حال
قیس عاصم ضعیف حال بد — که نکردی طلب ز دنیا قوت
رفت در خانه با عیال بگفت — زانچه بشنید هیچ یک نهفت
کانچنین آیت آمده است امروز — خیز و ما را در آشنا بسوز

آنچه در خانه حاضرست بیار — تا کنم پیش مصطفی آن ایثار
گفت زن چیز نیست در خانه — تو نه زین پیشه‌ای بیگانه
گفت آخر بجوی ای مفتون — هر چه یابی سبک بیار ز من
رفت زن خانه جست بسیاری — تا برآید ورا مگر کاری
یافت در خانه صاعی از خرما — وان هم از جنگ گشته ناپروا
من قیس آوریدن در حال — گفت زین پیش نبی ببر امال
قیس خرما به آستین در کرد — شاد و مانده بر رسول آورد
چون درون رفت قیس در مسجد — بر سر منزل ملکه از پیش جهد
گفت با وی منافقی که بیا — تا چه آورده سبک پیش آر
گو کرستان این متاع یا زر و سیم — پیش مهتر کنی همی تسلیم
زان سخن قیس گشت خوار و خجل — بنگر آنچه آمدش حاصل
رفت و در گوشه سبک بنشست — بر نهاده ز شرم دست بدست
آمد از سدره جبرئیل امین — گفت کای شه رسیده‌ایمان از زمین
مرد را اندر آن شعف زنهار — وانچه آورده دوست خوار
مصطفی را ز حال کرد آگاه — یلمزون المطوعین آنگاه
مرد را در شعف ز چون دارند — ملکوت آمده شعف برفت
نزد ره شد او فتاده دل — نیست جای قرار و جای سکون
حق تعالی چنین همی گوید — دل او را ملاطفت می‌جوید

کای سر افرازی گزیده رسول　　انبیا در کنف و رتبت تو قبول

که نبرد ز من این صلاع فضول　　هست مقبول و نیست مرد خجل

من نه در فهم آن و فضل بیان　　هست بهتر ز گوهر مردگران

از همه چیزهای بگزیده　　هست جهد المقل پسندیده

قیس را زان سبب برآید گاه　　زان منافق بعقل بد کردار

گشت رسوا منافق اندر حال　　قیس اکار گشت از آن بکمال

تا بدانی که هر که پیش آید　　هم بر آن سان که بود پیش آید

با خدای آنکه او دو دل باشد　　از همه فعل خود خجل باشد

راستی بهتر از همه کاری　　خوانده باشی تو اینقدر باری

فی الایجاد

در جهان یک زبان چو سود کند　　هیچ جنس ار چو او دو جنب

طور النور ذو النون باشد　　بطل الزور در جان تن باشد

عیب خواهی خودی به نزد بدار　　عیب را با سرای عیب چه کار

تو بر از عیب قصد عالم غیب　　نتوان کرد خاصه با شک و ریب

بر نخیز و بدست بی حرمت　　از دو پای تهفا و بند حرمت

بود تو چون ترا حجاب آمد　　عقل تو با تو در عتاب آمد

گفت روشن ترا از آنکس بدرود　　ورنه برهم زنی از این دو چشم

روز و شب در فراق عقل بمال　　پس بمانی ز عقل خود بدی سگال

عقل را زین عجب بیاز بمان　　بعد از آن بر تو عیش گشت نهان

بینی آنگه که یابی از دل قوت　　ملک را از دریچه ملکوت

چند گویی رسیده کی چه بود　　در ره دین گزیده کی چه بود

تا گزنده بوی گزیده نه ای　　تا درنده بوی رسنده نه ای

بند بر خود نهی گزیده شوی　　پای بر سر نهی رسیده شوی

غافلی سال و ماه بعنه روی　　دو و دو دیوی زاد و دمی دو ری

آدمی کی بود گزنده چو تو　　دیو و دد کی بود درنده چو تو

سال و مه کینه جوی همچو پلنگ　　خلق عالم ز طبع تو دلتنگ

بر سر شاه راه سیمکسی　　بر سبیل خود و درو دو بسی

آنچه گرد گوسفنی از صوفی　　عشق بالای ویشی و گوفی

صوفی عشق در حدیث هنوز　　سلب انجاب لا بچو ز هنوز

از سر این دلق هفت رنگ برآ　　جامه یکرنگ دار عیسی آ

تا چو عیسی بر آب راه کنی　　همره آفتاب و ماه کنی

پیش کعبه مکر به بوالهوسی　　نشنود علم سمت قبله کسی

خرد آنجا تهی کند جعبه　　گر نخری بدست در کعبه

همه خویشتن ز خود گم کن　　وانکه آن دم حدیث آدم کن

نفس آن هوا نشار بسیج　　خیز و بگذر ز نفس راه بسیج

تا تو با نفس ذره با تو　　نرسی هیچگونه آنجا تو

بود پیری بیسره در زر هست / که نبود از زمان چنان جاه

التمثیل من [illegible] الدنیا فهو کملک لا یبلی

گفت مرا باید از بهر خزم / تا ازین نفس حریص بگریزم
نفس گوید مرا که نان ای پیر / چه خوری باید ادکن بهر سیر
باز گوید مرا که تا چه خورم / منش گویم که مرگ و درد کرم
گوید آنگاه نفس من با من / که چه پوشم گویمش که کفن
بعد ازان مر مرا اسیر هوا / آرزوهای بس محال کند
که کجا رفت خوابهای نکو / منش گویم همچو شان تا لب گور
تا مگر بر خلاف نفس نفس / بتوانم زدن من آدم و بس
هیچ چیز از آنکه نفس آورد / خوار و در پیش خویش نهد زود

فی صفة الزهد والزاهد

زاهدی از میان قوم عجب / بر سر کوه رفت صومعه ساخت
روزی از اتفاق نادانی / عالمی بر جنید و توانایی
برگذشت و بدید زاهد را / آنچنان پارسای عابد را
گفت تمکث چرا برین بالا / ساختی مقام و مسکن و جا
همه که اهل دنیا پای / در طلب کردنش شده والا
تارک دنیا شد سبق در پرواز / درفکنده بهر دیار آواز
بزبان فصیح میگوید / در جهان هست خویش محجوبند

وای اگر زین جهان بگذرند / در طلب کردنم همه بگنند
تا مگر دی چنانکه در قسطاط / اندک مرغ و باز بر اسفاط

فی حب الدنیا عن اهل الزمان

هست شهری بزرگ در حد روم / بارش بسیار اندران بر و بوم
نام آن شهر شهره قسطاط است / ساکنش تا بحد دمیاط است
اندران مرغ خانگی بپرد / که نه باز و هوا و راشکرد
و اندران شهر مرغ نگذارد / زانکه در ساعتش هوا بارد
همچو قسطاط شد زمانه کنون / علما همچو مرغ خوار و زبون
من بدست آوردم آن بالا / تا سوم امین از بد دنیا
گفت دانا که با تو اینجا چیست / بر سر کوه پایه حالت چیست
گفت زاهد که نفس من با من / هست روز و شب اندرین
گفت دانا که بس نکردی هیچ / مهره و راه زاهد آن هیچ
گفت زاهد که نفس دوخته / در من وزری دیم فروخته اند
بتوانم زوی جدا گشتن / چه کنم چاره رها گشتن
گفت باز زاهد آن ستوده حکیم / نفس افعال بد کند تعلیم
گفت زاهد که من شناخته‌ام / زانکه من نفس را شناخته‌ام
هست بیمار نفس و من چو طبیب / میکنم روز و شب ورا ترتیب
بدوای نفس مشغولم / زانکه گوید همی که معلومم

سکن

که ورا هست قصد جنبانیم — الحذر از دیده کاتش انجام
خون مصعد کند فرو بارد — نطفه‌ای سکینی اندر و آرد
که وراسهلی لعبه مایم — علل از جنس او بپالایم
حب دنیا و حقد و بغض و حسد — غل و غشش برون شود ز جسد
کاه هیزمش کنم من از شهوات — تا مگر باز ماند از لذات
از خورشش خوی خویش باز کند — در شهوت بخود فراز کند
تو تنش از باقلی و دانه کنم — خانه بروی چو گور خانه کنم
ساعتی نفس چون شود در خواب — من کنم تکیه در رگهش بشتاب
پیش از آن کو ز خواب برخیزد — همچو بیمار در من آویزد
یکدو درگفتگوی او چو بگذارم — بعد از آن نفس گشت بیمارم
رد و دانا چو این سخن بشنید — جامه بر تن ز وجد آن بدرید
گفت نعه درک ای زاهد — بارک الله عمرک ای عابد
این سخن جز براستم منت — ملک تو کم ز مملکت جم نیست
هرچه امروز هست ارکانست — وان که فردات باشد الا ایمانی
دل بدینجا غریب و نادانست — تا ببند چهار ارکانست
هیچ حس گر چهار ارکانند — هیچ غماز از این چه زنند
دل چو شد گنجه خزانه راز — چه کند نیک سعی غماز
نیک معلوم کن که در محشر — نشود هیچ حال خلق دگر

پیش آید هر آنچه بگزینند — هرچه زینجا برند همان بینند
هرچه آن کرده‌ای ز کار دراز — سوی خانه فرستند از بازار

التمثیل فی نحن قسمنا

آنکه باشد بخانه درویش — در شبانگاه آورد پیش
هرچه زینجا بری نگه دارند — در قیامت همانت پیش آرند
نیست انجا تغییر و تبدیل — نشود نیک به بهیچ سبیل
چیزی اینجا بکس نخواهد داد — و او نی داد و آن دگر چه بداد
خیز و برخوان اگر نمیدانی — سر این از کلام ربانی
لن تجد سنتش ز تبدیلا — لن تجد لسنتنا تحویلا
نیست بر حکم فاعلش تبدیل — نیست بر امر جاعلش تحویل
خیز و تر دامنی ز خود کن دور — ورنه بوی دران جهان معذور
آتش اندر غم و ز چیز زنی — گر کنون نفس را تو چیز زنی
بر کمر دو جهان عشق تو لی — چه حدیث این حدیث ...

فی شرط الصلوة الخمس من اقام الصلوة اهل الجنة بالصلوة وقال علیه السلم کن فی صلوتک خاشعا

بنده ما از حدث برون ناید — برده عز نماز نگشاید
چون کلید نماز پاکیست — قفل آن دان که عیب ناکیست
کی ترا حق بلطف برگیرد — تا نمازت بطوع نپذیرد

پای کی بر سپهر بی‌بام فلک / باده کی در کشی ز جام ملک
تات چون خر درین سرای خراس / نکشد از زمان پرست اساس
نقد و جنس تو مرده باید پاک / ورنه گردی پشیمان خاک
برهنت سوی نماز نیازی / شرم دار و بترس هیچ درحکمی
سگ بدم جای خود برد ز نماز / تو نروبی به آه جای نماز
از پی جاه و خدمت یزدان / دار پاکیزه جای جامه و نان
هرچه جز حق بسوز و غارت کن / هرچه جز دین از او طهارت کن
تا ز راحت بلطف برگیرد / با طهارت بطوع بپذیرد
ورنه ابلیس در درون نماز / گوشش گیرد و برونش آرد از نماز
تو لئیم آمدی نماز کریم / تو حدث آمدی نماز قدیم
هفده رکعت نماز از دل و جان / ملک هژده هزار عالم دان
پس مگو کاین حساب بازیست / زانکه هفده بهژده نزدیکیست
هرکه او هفده رکعه بگذارد / ملک هژده هزار او دارد
حسد و خشم و بخل و شهوت و آز / بخدای ار که دارد این بنماز
تا حسد را برون ز دل ننهی / از علمهای زشت او نرهی
طالب اول غسل در گیرد / گر جنب حق نماز نپذیرد
تا ترا غل و غش درون باشد / غسل ناکرده تو چون باشد
گرچه پاکست هرچه بایستت / همه در جنب حق جنابستت

اصل و فرع نماز غسل و وضوست / صحت و دای مفصل زد اوست
تا بجاروب لا نروبی راه / نرسی در سرای الا الله
چون ترا از تو دل برانگیزد / پس نماز از نیاز خیزد ها
نه بسوی حق نماز جواز / چون طهارت نکرده بنیاز
زاری و بیخودی طهارت تست / کشتن نفس تو کفارت تست
با نیاز آی تا بپایی باز / ور نیایی بسنگ طلاق بیاز
کان نمازی که با خضوع بود / از تری آب روی دور بود

التمثیل فی الخشوع و حضور القلب فی الصلوة

در احد میر حیدر کرار / یافت زخمی قوی در آن پیکار
ماند پیکان تیر در پایش / اقتضا کرد آن زمان رایش
که برون آرد از تنم پیکان / که بمان بود مر ورا درمان
رود مرد جراحی چو بدید / گفت باید بتیغ باز برید
تا که پیکان مگر پدید آید / بسته زخم را کلید آید
هیچ طاقت نداشت با دم گاز / گفت بگذار تا بوقت نماز
چون شد اندر نماز جراحش / ببرید آن لطیف اندامش
جمله پیکان از او برون آورد / او شده بیخبر ز ناله و درد
چون برون آمد از نماز علی / آن جنه اخوانده مرد را بولی
گفت کمتر شد آن الم چونست / وز چه جای نماز پرخون است

گفت با او جمال عصر حسین ‌ ‌ ‌ ‌ او بر اولاد مصطفی شده زین
گفت چون در نماز رفتی تو ‌ ‌ ‌ ‌ بر ایزد فراز رفتی تو
گرد پیکان برون ز تو حجام ‌ ‌ ‌ ‌ بازنا داده از نماز سلام
گفت حیدر بخالق الاکبر ‌ ‌ ‌ ‌ که مرا زین الم نبود خبر
ای شده در نماز بس معروف ‌ ‌ ‌ ‌ بعبادت بر کسان موصوف
همچنین کن نماز و شرح بدان ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه برخیز و خیره ریش ملان
چون تو با صدق در نماز آیی ‌ ‌ ‌ ‌ با همه کام خویش باز آیی
ور توبی صدق صد سلام کنی ‌ ‌ ‌ ‌ هستی پخته کار خام کنی
یک سلامت ز صد سلام ارزد ‌ ‌ ‌ ‌ سجدهٔ صدق صد قیام ارزد
آن نمازی که عادتی باشد ‌ ‌ ‌ ‌ خاک باشد که باد بر پاشد
اندرین ره نماز روحانی ‌ ‌ ‌ ‌ آن به آید که خشک جنبانی
نپذیرد نماز بار خدای ‌ ‌ ‌ ‌ خشک جنبان بود همیشه گدای
بود از روی جهل نا اهلی ‌ ‌ ‌ ‌ چون بجوید طریق بی جهلی
گرت باید که مرد باشی مرد ‌ ‌ ‌ ‌ خشک بگذار و گرد دریا گرد
گرت نبود بحر در خوشاب ‌ ‌ ‌ ‌ هم تو دانی که در نمانی آب
چنگ در راه حق زن ای سرهنگ ‌ ‌ ‌ ‌ گرت نبود مراد نبود ننگ
تا بدانی حق از هوا و هوس ‌ ‌ ‌ ‌ کاینهمه هیچ نیست ای بو بس
عدهٔ تست چون وجود یکیست ‌ ‌ ‌ ‌ هرچه تو خواستی همه آن تست

فی الصلوة والقربة

بارگی ابیاز و آیت دین ‌ ‌ ‌ ‌ از پی بارگاه علیین
بادعا یار دار انابت را ‌ ‌ ‌ ‌ تا قبولت کند اجابت را
بی دعا و تضرع و زاری ‌ ‌ ‌ ‌ بکند ور کنی بغفلة بگذاری
ظن چنان آیدت که نشناسی ‌ ‌ ‌ ‌ بخدای ار دهندت ایچ جواب
بی تو باشد پاک بگیرد ‌ ‌ ‌ ‌ گر تو آلوده گشته نپذیرد
تا نگر زبان در درود ‌ ‌ ‌ ‌ آن سپوال از جهان مرود
چون زر زد ستار باشد تنگ ‌ ‌ ‌ ‌ از تو یارب بود از و لبیک
بار عونت شوی بنده جهانی ‌ ‌ ‌ ‌ جایگه پاکشان در پائی
همچو خواجه که در خرام شود ‌ ‌ ‌ ‌ پیر بنده در غلام شود
یارب بنت همی نبی بر روی ‌ ‌ ‌ ‌ که منم دوست تو زغر علی
دوست دانی نه بنده هر خود را ‌ ‌ ‌ ‌ این بود شرط مرد بخرد را
انچنین طاعتی بسه آن به ‌ ‌ ‌ ‌ که نیاری برش بر دسته
بی هوی آدمی کم از دد بست ‌ ‌ ‌ ‌ هر که او بهیمیت بیهده است
تو برین طاعت تو ای نادان ‌ ‌ ‌ ‌ خویشتن را دگر تو بنده مخوان
گر ترا در زمانه بودی هوش ‌ ‌ ‌ ‌ کم نبودی بحفظ از فرعون
که وی از غایت پریشانی ‌ ‌ ‌ ‌ وز کمال غرور و نادانی
چون سه بندگی عجز بدست ‌ ‌ ‌ ‌ پرده از روی کار خود برداشت

گفت من برتر از خدایایم / در جهان از غیب رو یابم
همه را این غرور و نخوت است / نفط فرعون بهر حیلت است
لیک او هم سر نیارد گفت / دارد آن راز خویش بنهفت
برتری در خدای ار بایست / که به ملکت همیشه بی همتاست

التمثیل فی تقصیر الصلوه

بوشعیب الابی امامی بود / که ورا هر کسی همی بستود
قایم اللیل و صایم الدهری / یافته از ره در زمان بهری
برده از شهر صومعه بر کوه / جسته بیرون ز زحمت انبوه
زنی از اتفاق رغبت کرد / گفت شیخا زنت بود در خورد
گر بخواهی ترا حلال شوم / بقناعت ترا عیال شوم
گفت شیخ روا است منم / گر قناعت کنی تو خرسندم
بود نامش آن زن عفیفه چو رام / یافته از حسن و زیب بهره تمام
شهر بگذاشت و عزم صومعه کرد / قانع از هیچ گرد او گرد
بوریا پاره فکنده بدید / جو بره بوریا سنگ برچید
مرو را بوشعیب زان بگفت / کای شده مرد را گرامی جفت
از برای چه بر گرفتی فرشش / که بود خاک تیره موضع کفش
گفت بهر صلاح بر چیدم / که من این معنی از تو بشنیدم
که بود بهترین سر طاعت / که نباشد حجابش آن ساعت

جبهه بنده و زمین تراب / بوریا بود در میانه حجاب
بود هر شب دو قرص نان آب / بر ظریفه که معاشب او
بر دو قرص جوین که افطار / بود قانع همیشه آن دیندار
بوشعیب از قیام شب رنجور / گشت یکروز و بود وی معذور
آن شب از ضعف حال کرد بود / فرض و سنت نماز قاعده کرد
زن نگه کرد پس شیخ نخفت / قطره سر که داد و پیش نهاد
گفت شیخ ای زن این و طعمه من / پیش از این کم چرا شد ای زن
گفت زیرا نماز قاعد را / مزد یک نیمه است عابد را
تو نماز نشسته کرد بستی / نیم از وظیفه خورد دستی
پس یکی نیم از وظیفه خواه / از من ای شیخ کرد دست کوتاه
که نماز نشسته را نیمی / مزد ننهاده است تقسیمی
چون تو نیمی عبادت بگذاری / جمله را مزد چشم چون داری
جمله بگذار و مزد جمله بخواه / ورنه زان طاعت ... کم کن
ای تو در راه صدق کم کوشی / باز پس تر ز هیچ خوشی
مرترا زین نماز رنج دل / نیست جان کند نیکو حاصل
طاعتی کان ز دل بیازارد روح / کس نیارد وجود او بوح
زانکه در اصل خود نیامد نغز / بر سر کاسه استخوان بی مغز
هر نمازی که با خلل باشد / وان که در حشر هیچ ل باشد

از خشوع دلت مؤذن ماند / ور نباشد خشوع عیبت خوان
مرد باید که در نماز آید / خسته با درد و با نیاز آید
ور نباشد خشوع و بیداری / دیو بر سبلتش کند باری
لحن جوشش از او چو بانگ آبی / کوه را بانگ خر چه فرمایی
کرده اندر ره دعا برپای / صد هزاران عوان مهوس رای
گرد هر شهر هرزه چون گردی / خر در آن ره طلب که گم کردی
پل ببین پیش تا نگردی گل / چون شدی گل ترا چه جسر چه پل
اندرین ره ز داد و دانش خوش / پارسا باش و ز هیچ کس مندیش
گرچه تو خیره گرفته بود / بط کشتی طلب شکفته بود
بچه بط اگر چه دینه بود / آب دریاش تا بسینه بود
قدمی کو با قدم همخوست / سطح بیرونی محیط اوست
لاجرم حرف او ز کوه مجاز / چون صدا هم برو آید باز

فی الحمد والثنا

در دهان هر زبان که گویاست / از ثنایت چو مشک بویاست
دل و جان را عجب دو تن تنیست / هست درا مرو درشتیت
بنده کانست بر روز و شب پویان / همه از تو ترا شده جویان
هست درا مید کن همی گویان / نیست کس را که این چه بد خوانی
بنده ور ادره معاش و معاد / نیست کس ناصر از صلاح و فساد

روزی آخر ز خلق سیر شوی / لیک دوری همی شود دور سوی
آنکه آگه شوی ز رنج خیال / که نیابی برادرانت جوان
مرد پیما همیشه در کارست / زانکه ایمان نماز چهارست
تا نداری سپر سر اندازی / تو ندانی که چیست جانبازی
زرق حضرت اباحت او زانست / کانچه راحت جراحت او زانست
خلق و خلقت برو ببست خلق / برو از خلق تا ببندد خلق
شکری با حدوث از حرکت / که خرد نام تو زنیک و بدست

فی الافتقار والتحیه

شمع نعمت نیاز زد دل / مطلع برطلوع راز ازل
چون در دل نیاز بگشاید / آنچه خواهد به پیش باز آید
یار بی شر از شهره اقبال / کرد لیک تنگ دوست استقبال
یار بی از تو رود صد پیک / یک سلام از تو و هزار علیک
عقل و جان ملک پادشاهی / ملک او در خور الهی اوست
از بد و نیک خلق پیوسته / رحمت نعمتش نگسسته
آیت علم را به آیینیست / غایت شوق را نهایت نیست
تو ندانی بر خال عالم راز / از بلا عافیت ندانی باز
ز حقیقت نه در روایت راهی / طفل راهی ز ره نه آگاهی
کودکی رو بگرد بازی گرد / بر کبر و بی نیازی گرد

بس بود کعبه و نماز نیاز ترا / با خدای سپهر چکار ترا
چکنی جنت و نعیم ابد / کرده عجبی ز بهر دنیا و
او ز تو جنت تو میدا / چون تو لولی را بخود ...
میکند بر تو عرضه حور و قصور / تو به بیناوریش منزو و

التمثیل فی صبیان المکتب

از پی راه حق کم از کودک / نتوان بود ای کم از یک یک
کودک آموزش کند تقصیر / هر چه خواهد پس سبک زوی تکثیر
بتکلف بدارد و بنوازش / خیره در لطف از مکدارش
در کنارش نهد انار و گاگا / تا شود در ضمن مکتبش حالی
ور نخواند بخواه زرد و دوال / گوشمالش کند ز بخت ...
بمعلم نهای تهدیدش / تا بود گوشمال تادیبش
بند و حبسش کند بخانه موش / هر ... کند فشرده گلو
ور ره آخرت ز بهر شنود / کمتر از کودکی نباید بود
خلدگاه گاهی است نان شتاب / بدو برکت بهشت را دریاب
ور نه شد موش خانه دوزخ تو / ور ره آن سرای برزخ تو
زو بکتاب اشنا کم چند / بر خود این جهل و این ستم مپسند
لوح از شیخ اشیا بر خوان / چون ندانی برو بخوان ...
نامکرپا با اشنا کردی / زین خجالت مگر جدا کردی

در جهان خراب پر ز شر / از خجالت مدان تو هیچ بر

فی الانبساط والتضرع والدعا

ای دوان همه شومندان / از ره بخشش آرزومندان
تو کنی فضل مر بگو در من / مهربانتر تو سی زمن بر من
آنچه بدی به بنده ذی / با رضای خودش قرین گردان
دلم از یاد قدس بر خوش کن / نسبت باد و خاکم آتش کن
از تو بخشیدن است بخشیدن / وز من افتادن است و لغزیدن
من بجرم و گناه مشهورم / پرده پوشیت کرده مغرورم
رانده سابقت بدام جهت / خوانده خالقت ز دام کهت
عاجزم من ز خشم و خشنودت / کمند نیست لا بدام سودت
دل گمراه گشت تا بجوی / مردم دیده شد خیابجوی
دل گمراه گشت تا بجوی / مردم دیده شد خیابت جوی
دل گمراه را رهی بنمای / مردم دیده را دری بگشای
که نتازد در کار سازی تو / که بر شد ز بی نیازی تو
ای ز رحمت شبان این رمه تو / چه حدیث است ای همه همه تو
از پی خدمت شبانت را / گرگ یوسف نگار جانت را
تو نوازم که دیگران فرشته / تو پذیرم که دیگران کشته
چکنم با جز از تو همنفسی / مرگ ایشان مرا تو یار رسی

حکمتم با لطف تو دود و همه | چون تو هستی چه باد بود همه
حکمتم رحمت تو بی دودی | چون یقین شد که من منم تو توی
من ندانم که آن چه کس باشد | گر تو او را بخبره بس باشد
کس تو در زنده بی عنایت تو | یا توان زیست بی رعایت تو
انکه با تست سوزکی دارد | وانکه بی تست روزکی دارد
انچه گفتی مخور بخوردم من | وانچه گفتی مکن بکردم من
با تو باشم درست شد دلکم | چه تو باشم ز آتش آب و گلم
از پی مرگ در زحیرم من | جان من باش تا نمیرم من
چه ورستی حدیث تیغ بمن | من کیم از تو ای دریغ من
با قبول تو ای ز علت پاک | چه بود خوب و زشت مشتی خاک
خاک را خود محل آن باشد | گر قبول تواش زبان باشد
گر نه اری کلام دستوری | که برد نامت از پر دوری
خلق را هیچ زهره آن بودی | که ترا بر مجاز بستودی
پس حکمت خود از خرد باشم | من که باشم که نیک و بد باشم
بد ما نیک شد چو در رفتی | نیک ما گشت بد چو بگرفتی
بد و نیکم همه تویی یارب | ور ز تو خود بد آید ای عجب
چه گشاید ز عقل و مستی ما | که نه ما بود و هستی ما
بنمودی مان کن از بد ما پاک | چه بود پیش پاک مشتی خاک

کس نبیند که بد کار تست | از تو نیکی همه سزاوارست
نیکوا ای همه بندگان گیر | بندگان را خود از تو نیست گزیر
اندرین پرده هوا و هوس | جهل ما عذرخواه علم تو بس
انچه نسبت بتست توفیقست | وانچه از فعل ماست تقصیرست
گر بسی کرده ایم اندر کار | تو بپذیری گرفته مگذار
تنگ در مانده ام بدست نیاز | کارم ای کارساز خلق بساز
ای خداوند قایم قدوس | نام تو با ما انیس ما مجلس
از تو جویم و بر تو جوینده‌ام | بتو جویم و از تو شرمنده‌ام
سوی ما گرچه هیچکس ننگریست | کرم تو بسوی تو بس نیست
دین ما داده یقین ما نه | گرچه این هست نقش ازین ما نه

فی الانابه

کس ما زد بسی نداند به | انچه دانی که ان بهست آن ده
ای مراد دل نگاران تو | ای امید امیدواران تو
ای نهان دان آشکارا بین | تو رها کی گمان ما بیقین
همه امید ما برحمت تست | جان و روزی همه ز نعمت تست
نیست پروانشی و پرسندی | جز بسوی تو ام گسیل دری
هرچه بر من قضای تو بنوشت | همه نیکو بود نباشد زشت
مستم از هرچه هست جمله گریز | تا گریزم تو سوی مرا بپذیر



بلبل عشق بار گلبن جبت | در ترنم نوای انسینه بست
ملکها رانده هرکه سوی تو راند | باز درمانده هرکه زین درماند
کو رسانند بمن سخن چند تو | که رسانند مرا ازین چند تو
نخری بوی و رنگ دوده تو | زینهمه دور با غم ای همه تو
عجز و بیچارگی و ضعف نخری | نخری سستی و تری خری
بیخ برد که تو است غنیت | چو زبانی همه زبان و هست
همه را کس بس از برای همه | ای تو بس مول تو خوان بهای همه

فی کرمه و فضله

ای جهان آفرین جهان آرای | ای خرد را به صدق رهنمای
در بهشت فلک همه خوبان | در بهشت تو دوزخ آسایان
بر درت خوب و زشت را حکیم | چون تو هستی بهشت را چه کنم
همه را گاه کار و بار از تو | یار مار است و مار یار از تو
نه بلا تا من از تو سیر شوم | نه بقا تعطفوا دلسیر شوم
گر کنی زهر بار ور انم جفت | از شکر تلخ تر نیارم گفت
این ز بنگر تو کسی باشد | کو ز تو مایه خسی باشد
ایمن از بنگر تو نشاید بود | طاعت و معصیت ندارد سود
این ز بنگر تو مرده کی است | عقل از بنگر تو بر ساست

التمثیل فی الثعالب و الکلاب

روبهی پیر روبهی را گفت | کای تو با علم و عقل و رای جفت
چابکی کن تو صد درم بستان | نامه‌ای بر بدین سگان برسان
گفت اجرت فزون ز درد سرست | لیک کاری عظیم با خطرست
ایمنی از قضا نیست ای ابله | هست نزد یک عقل صعب گره
ایمنی گر دهد مرا بدنام | آن غزا ز ایل و آن ذکر طعام
با تو با عقل و جاه و زر چه کنم | دین دهی تو ولی دگر چه کنم
تو مرا دل ده و دلیری چون | روبه خویش خوان و شیر زبون
گر زهیبت تو پر کنم ز کشش | گر کوه قاف گیرم کش
یار آن کی که عجز بنمود | وان آسی که آن خود نمود
من چو درمانده ام درم کنار | ره چو گم کرده ام رهم بنمای
هیچ خود هیچ چند ای هیچ | خلق را عجز و بیچارگی بود
دست قادر بهر چه خواهد هست | هرچه خواهد کند که حکم و راست
بغض و حقد از صفات او دورست | غضب او را بود که مقدورست
در حق حق غضب روا نبود | زانکه صاحب غضب خدا نبود
غضب و خشم و حرص و حقد و حسد | نیست اندر صفات فرد احد
همه رحمت بود ز خالق ما | هست بر بنده کان خود و ساها
سید پیمبر آر رحمت پید | نیک شد بلطف و کمند
زانکه هستی بدین سرای دو تیغ | برگرفته ز جهل اد کریغ

در توحید اگر بی چو صدف — آدمی زاده را شدی تو خلف
گر کنی ضایع آن در توحید — شوی از مفلسی بانیه
ور توانی در را نگه داری — سر ز هفت و چهار بگذاری
ببر و اندر همی بپس زان — ز نسه مرتر ار حسنش زیان
دو ز مانه تو سرفراز شوی — در فزای اجل چو باز شوی
در ره جبر و اختیار خدای — از کل بیشه رو برار دو پای
همه از کردگار را نقد است — نیکبخت آنکسی که آگاه است
عمر ضایع همی کنی در کار — همچو خر پیش سبزه ای افسار
کرد باز از هرزه بنگردی — خر در ان ره طلب که گم گردی
اندرین ره زداد و دوش چو کن — یار رساز و در همچنین پس مرد
ای خداوند کردگار غفور — خنده و رزاد زده رب کرد
بنده خویش کن بر خوا ام — تشنه خویش کن مدام هم
داده ای از حکم تو تمنی را — امر دین را عقل دینی را
آنچه زاید ز عالم از امر است — و آنچه کو دینی همه از امر است
کفر و دین زشت و خوب با گنهکار — یرجع الامر کله سوی او
هرچه در زیر امر جبار اند — همه بر وفق امر در کار اند
همه مقهور قدرتش ظاهر — صنع او بر ظهورشان ظاهر
همه موقوف قدرت و حکمش — همه مجبور پس سابق علمش

قضا و قدر

تا چو راه شد مکشاید — زانچه گشته شد حاصل آن آید
انکه او را عدم بود فرمان — کی چو آورد اندر و طغیان
کرد امر خدای در هر فن — تو لی زانفس ان گسستن
کرد دیگ ام جمله را او را — همگنان آمدند اندر کار
هرچه استاد بر نوشت و براند — طفل در مکتب آن تواند خواند
عقل شد خانه نفس شد در — مایه صورت پذیر نفس صور
عشق را گفت خیز زن مهر آ — عقل را گفت خویشتن بشناس
عقل را بیم رغبت عشقت — جان سپار ای حبیب عشقت
نفس را گفت پادشاهی کن — طبع را گفت کدخدایی کن
از عنا طمع ساز از کار را — زنده کن باز جو از را
تا چو زو نطق مایه پاذ — در ره روح قدس پس در ساز د
روح قدسی ز نفس باز شود — نفس چون عقل پاکباز شود
همچنین است تا ز غایت جان — روش اوست در بدایت جان
همچنین از بدایت ارکان — روش اوست در بدایت جان
آنچه محتاج زیر پرده اوست — و آنچه مجبور بنده کرده اوست
همه از امر اوست ریز و درز — غافلند آدمی ز چیز و درشت
هرچه او دست و هرچه خواهد بود — آن تو آهسته کرد کو فرمود
دانه آنکس که خرده دان شد — کانچه او کرد جمله داد شد

نام نیکو و زشت از بن تست ... کار ایزد نکو بود به درست
هست عالم خدای عز و جل ... که ترا چیست پایگاه و محل
نیک داند خدای سر تو است ... زانکه اول خود او سرشت گلت
کی شود عقل تو بد و بدرگ ... چه نماید ترا بجز بد و نیک
هرچه زایزد بود همه نیکوست ... هرچه از تست سربسر آهوست
خیر و شر نیست در جهان اصلا ... نیست چیزی نهان ازو اصلا
مرگ اگر چند بد نکوست ترا ... مال و میراث ها نکوست ترا
هرچه در خلق سوزی و سازیست ... اندران مر خدای را رازیست
ای لباشیر کان ترا آورست ... ای نبات در دکان ترا دادست

فی التحذر عن الذنب

بندگان را که رفت در تقدیر ... آن نه زیشان که آن هم از قدرست
قدر و تقدیر او نهاده چو چنگ ... گر شناسد همی نام و ننگ
زنان چو بربط همی بهر خیال همی ... خشم آلود گوشمال همی
پیش دیوان حلم او چه خرد ... شکر سیلی چه کرد اند خرد
که کند با قضای او آهی ... جز فرومایه و گمراهی
آه تو با قضای و باد است ... بر قضایش دل تو ناشاد است
با قضا مر ترا چو نیست رضا ... نشناسی خدای را بخدا
که درین راه کردنی کردن ... که تو اندر قفای او خوردن

کردنی بایدت عزازیلی ... تا زند دست لعنش شبلی
گردنانی که با خدای خوشند ... حکم را بخشیان بارکشند
چون چراغند اگرچه در بندند ... زانکه جان سپند مند و سنجند
هر بلائی که دل نشاید ازو ... گر یکی زهر از رشاید ازو
حکم تقدیر او بلا نبود ... هرچه آید بجز عطا نبود

فی الرضا والتسلیم بحکمه وقضائه

ابلهی گر که رنج بخانه اوست ... بارگی جان ز تازیانه اوست
انکه از تیر او شرف دارد ... دیدگان از پی هدف دارد
گر ترا تیغ تن زند آه مکن ... ور ترا زخم حق زند جه مکن
تلخ و شیرین چو هر دو زو آید ... زشت نبود همه نکو باشد
زخم خواران حکم چون سندان ... دل بگردانند ضعف چون سوهان
تا درین عالم فسرده و دژم ... بلکه اشتران جو کرده خود دژم
خویشتن چون ز عشق گرم کنند ... گردن اندر کار نرم کنند
چون سر عشق آن جهان دارند ... همچو شمعند و سر ز جان دارند
کمترین بندشان زمانه بود ... زر و زر دل چو گور خانه بود
زانکه شان با امید نبود دم ... جانشان تن خورد چو شمع بهم
دل بتخیش همچو می خوش شد ... همچو او دل پر آب و آتش دا
جان بعهد و وفاش سپرده ... در کنف زنده و در کفن مرده

پیش امرش چو کلک برجسته — جان کمروار بر میان بسته

در رضای خدای خویش بکوش — بنده چرخش به بندگان مفروش

باش در حکم صولجانش گوی — هم بصفا و هم بصفا گوی

چونت گوید نماز کن بگزار — چونت گوید مکن برو بگذار

چونت گوید ببخش هیچ منه — چونت گوید نگاه دار مده

رخصتش پایه دان کزو برهان — تو ازو رخصتش چه باز دهی

بر در حق مگرد زور مگرد — که بزاری شوی درین ره فرد

قدرتش را بچشم عجز مبین — خواجه را آزاد کن مباش چنین

نه تویی تو زنست بر کاری — تو که اندرین میان باری

هر کجا ذکر او بود تو که ای — جمله تسلیم کن بدو تو چه ای

آن او بی تو کم ستیز برو — گر گریزی ازو گریز درو

مال و تن را مگرد کار سپار — تا درون سرای یابی بار

کانکه شد پاسبان خانه مرد — چون کلیدان بماند در دربان

جان و اسباب او ز شرع ... — در ره سیل رود خانه ...

بنده آورد او بر همه اعضا — تا نگردی ز بند خیره جدا

جان اسباب از عطا ... — پس دریغ از وی این چرا داری

وقف کن جسم و مال را بر عیب — تا بوی چون کلید خیش بدر

خیز خو کن ... — بازده آن ز صیت علم قدر

فی العبودیة

چند پرسی که بندگی چه بود — بندگی جز فکندگی چه بود

بنده او دار تا توی بنده — ورنه چیزی تو از در خنده

نیستی کو بدر درست شده — نه کمر بر درش کنون بسته

جمله اعضات را ببند او را — جان اسباب جملگی بسپار

بند او دار بر همه اعضا — تا نگردی ز بند خیره جدا

بندگی نیست جز ره تسلیم — ورنه باشی تقلب و کار سلیم

بنده او دوستش ز برای سخا — هیچ را هیچکس بباد ندا

هر که را نیست چشم و جز ... — نبود هیچ مرغ را دیو و ...

سوی او گر رضا حکیم بود — جنبش اختران عقیم بود

بندگی در سرای ... — عجز و ضعف است اسکان و دل

ورد و ورست در بلا خوردن — بنده بیرون ز بنده پروردن

چون شود حکمت قدم ساقی — تو کنی اختیار در باقی

هست در دین هزار و یک درگاه — کمترین آنکه زی تو دارد راه

گر چو زنبور خانه خواهی تن — پیش تیر قضا سپر بفکن

هر کرا خسته کرد تیر قضا — بنده برد و ورا ... دوا

زخم تیر بلا سپر شکنست — هیچکس خود ز رحم او ...

نیز ای فضولی رعنا — جز برای دست و پای اورد

آنکه دلهای آشنا دارند / دل ز چون و چرا جدا دارند
که بهشتت بر تو سود و زیان / از قبول این نصیحت ای برخوان
گر پی جانت حکم یزدانی / شب نشست آنچه روز میخوانی
مخبر باطنت ظاهر حکم / حاکی اوست آخر حکم
خویشتن را بآب ده که زنا / نشنود علم آشنا دریا
چون ز بالا بلا رسد بتو رو / رو تو الله گوی و آه مگوی
حکم حق چون سوی تو گردد راه / باش تا آن زند و بشد گره
تا ندارد ت او سرگردان / آورد همه ز راه وا گردان
با قضا سود کی کند خدمت / چون نکرد آن به هیچ حکمت
دست البته زیر حکم بدیع گل / هیچ پیچه و ساز و غنچه گل
سوزیان باش که خدا این را / اشتران باش بر همانشین را
روی چون شمع پیش او خود را / کم از آب تاج از آتش دار
تو چراغی به پیش مهر بلند / جان همی ده چو خود خوش بخند
جان برغبت سپار گر نگاه / نیست جا بزا دران سپاهی
کاندم با جبر بریده کشته / باز حکمش نبود دیده کشته
سبزه میچید ز حکم او ز خدای / بنشیند خموش در یک جای
آتشی امی کند سلیم / داغ نمرود و باغ ابراهیم
بهدف تیر حکم او جان کن / صدف در غش ایمان کن

تا نگشتی بسوی خویش گدای / نبود سوی تو خنده‌ای خدای
شرع مقلوب را مکان کوی / عرش مقلوب را کجا جویی
زانکه داند خدای از تحسین / غمزه آن غمزه و تقاضا کن

التمثیل فی قصة ابرهیم علیه السلام

آن شنیدی که تا خلیل گزین / وقت آتش بجبرئیل بگفت
کرد بیرون سر از دریچه جان / کای برادر تو دور شو ز میان
دور کن بیگمان ز خویشتنم / تا برو چو تو گفت نفس برنم
عشق تا او دلیل من بس نیست / علم او جبرئیل من بس نیست
چو تو برد در گهش تو حاضر شو / چشم بر دوز پس تو ناظر شو
بگشاید از خط خود رسن / تا بپایی تو لذت ایمان
چون بعشق از چنار آتش جست / آتش از آتشی ... دوست
چون خلیل آن خویشتن بلاست / آتش از فعل خویش دست بشست
گرچه نمرود آتشی افروخت / آتشش چون خلف نداشت بسوخت
چون عنان زا بدست حکم سپرد / آتش بی سنت روزه بمرد
بر دمید از میان آتش دود / چون صدای نداء حق بشنود
عبهر عهد و سنبل تحقیق / سوسن سنت و گل تحقیق
آری آری چو دوست آن باشد / نار نمرود بوستان باشد
تا درین تو ره ز تحفه سوی / راحت چون نسیم جان سوی

جنت خبث تو بسوز و پاک / بگذرد خاک پاک است از افلاک
فلک استقیم جای تو شد / چون خدای تو رهنمای تو شد
آزمان گاه حجاب برگیرند / کار با جملگی ز سر گیرند
بد و نیک تو بر تو راند راست / تا بدانی که دشمنی یا دوست
این که بر چرخ چار ارکان هست / آزمایش سرای یزدان است
نیک و بد را که آن پرده درست / آزمون جلوه ساز پرده درست
چیست بر زمین که زر و دشمن و دوست / بوته و کوره و ترازو اوست
آزمایش چه کند پس و پیش / گر زر اند بد و به سره و کم و بیش
در جهان از فسون کاشت بود / آزمایش گواه راهت بود
آدمی را که بر شعر گذر است / جلوه گر کفر و دین و خیر و شر است
گم چو در بوته هلاک شود / زانچه آلوده گشت پاک شود
شد هلاک از روش نیا شد پاک / ور بود پاک زین شفر چه باک
پاک رو زین چه پای پر شر شود / ور نه گردی بزیر پای ستور
آنکه او پاک رفت ازین بستان / گشت نازدش از دو حاصل
وانکه آلوده گذشت و آلوده / گشت از رنج راه فرسوده

الباب الثانی فی الکلام
ذکر الکلام تسهیل المرام

سخنش از بس لطافت و ظرف / همه دست حسود فی زمت حرف

صفتش احدوث کی سنجد / سخنش در حروف کی گنجد
وهم حیران ز شکل صورتهاش / عقل واله ز سر صورتهاش
منو نو ثبت حرف و صوت ادا / دلبر و دلنواز صورت او
حرف ظرف سخن شراب رحیق / مرد تحقیق اند این تلفیق
زان گرفته مقیم وقت و رقوت / زاد ملک و داده ملکوت
سر او بحر حل مشکلها / روح جانها و راحت دلها
دل مجروح را شفاعت آن / جان پر درد را دو انس آن
تو کلام خدای ایشک / کرده بازتار و ایشک
اصل ایمان و رکن تقوی دان / کان یاقوت و گنج معنی آن
ست قانون حکمت حکما / ست معیار عادت علما
زینت جانها ستایش او / سلوت عقلها نمایش او
آیت او شفای جان سمع / راحتش در دو اندها شمع
عقل و نفس ازنهاد او فاخر / مفضی را طریق او جابر
عقل کل افکنده در شدت / نفس کل انشانده در غدت

فی ذکر جلال القرآن

هم جلیلست با حجاب جلال / هم دلیلست با نقاب دلال
سخن اوست واضح و وانح / حجت اوست لایح و لایق
در جهان از حروف او دهست / هیچ دین با هیچ ایتش حجت

روضهٔ انس عارفانست او / جنة الاعلی روانست او
بر زبان ظرف و حرف آمد ولی / غافل از معنی که از پی چه
از درون شمع صبح اسلام / از برون غارت عقیدهٔ عام
عاقلان را حلاوتی در جان / غافلان را تلاوتی بزبان
دیدهٔ روح و حروف قرآن را / چشم جسم این و چشم جان آنرا
نعمت این پردهٔ جسم از گوش / نعمت او بخورده گوش هوش
بهر نا محرمان به پیش جمال / بسته از رشک پردهای دلال
پرده در پرده از رهِ از شاه / جو زه دل زکار راز آگاه
داند آنکس که وی بصر دارد / پرده از شاه کی خبر دارد
نشنود در طارم ازرق / غرق اوست بارگیر خلق
نقش حرف و قرائت معین / از زمین ست تا سر پروین
تو شنوزار کفایت شب و روز / قشر اول چشیده از گوز
نور قرآن نقاب او دیدی / حرف او را حجاب او دیدی
پیش نا اهل چهره نگشادست / نقش او پیش او بر استادست
گر ترا هیچ اهل آن دیدی / آن نقاب از رخش بر دیدی
مر ترا روی خویشتن نمودی / ما روانت بران بیاسودی
اولین پوست رفت تلخ بود / دومین چون ز ناه تلخ بود
سیومین از جرز و زرد و شنگ / چارمین مغز و آبدار و خنک

کتابخانه مجلس شورای ملی ٤٢١

همچنین نغز نیست خانهٔ تو / سنت انبیاست خانهٔ او
چون ز رنج چشم روان بیماری / پس از اول چرا فسرده آیی
تن چشیده طعم پوستش ز بیرون / جان شناسد که طعم روغن چیست
حس چه چشیده مگر که صورت نغز / مغز داند که چیست لذت مغز
صورت سوره‌اش همی خوانی / صفت سیرتش نمیدانی
گر ز مهمانسرای عدن بدان / خوان قرآن به پیش قرآن خوان
حرف را زان نقاب خود کردست / که ز نامحرمست در پرده است
تو همان دیده‌ای ز صورت آن / کاهل عادت ز صورت سلطان
پیش سلطان چو ساخت ایوان / ننماید جمال خلقان را
چند آن وی خوب را از کس / هر سلطان ندیم دانه و بس
وانکه از ده ندیم تمکین دان / که بداند نهانی سلطان
وان یکی کو ز سرش آگاه است / تیغ داوریش قرین و همراه است
صورتست از زمین روح بجاست / تن دگر دان که روح خود دگرست
چو شناسی حروف قرآن / چه حدیث حدث کنی از آن
گر نخفته مثل طرار آن / ذات او خفتگان بی کاران
حرف بادا اگر چه همچو آبست / چنبر همچو نقش گرمابه است

فی ذکر سر القرآن

سر قرآن جز خدا نگشود / رو تو نشنود آنکه او بنمود

چون نباشد ز محرمان صحبت | سر قرآن زبان چه داند گفت
کس نشناخت جز بدیدهٔ جان | حرف جامی از نسخهٔ ابدان خوان
سخن نگویم اگرچه شمعی لی | که تو قرآن همی نگودانی
هست قرآن مثال باغستان | خلق گردی ببیان بوستان
در جهان غافل شده همه | هر کسی همچون شبان غفلت
اندرین دیده هوا و هوان | رنگ گرمست همچو آب روان
هست قرآن چو آب سرد فرات | تو چو تشنه درو عرفات
حرف قرآن تو ظرف آب شمر | آب مینو بظرف در منگر
کاه کهگین ز نهایت اوطان | گر تو مغز [illegible] در سر جان
زوان ماند جهاد و سنی روز | کاب سردست کوزه فیروز
مفلسی شرح سبدادو و اند | ذوق [illegible] سر او نکوداند
گرچه نفس سخن بر او غفلت | بوی یوسف درون پیرهن است
بود در مصر ماند یوسف خوب | بو چه کنعان رسید وزی یعقوب
حرف قرآن بمعنی قرآن | همچنانست کز لباس تن جان
حرف شد ابر زبان قرآن آمد | جان قرآن بجان تو راه آمد
صدف آمد حروف قرآن در | نشود [illegible] صدف دل حر
حرف او گرچه خوب و منقوش است | کو دل تو همچو عین منقوش است
اندرون کن شمع موسی وار | تر درون شود زیر [illegible]

عثمانی
عاصی
کاهکین

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
۱۳۰۳

جان چو او خواند و چرب کند | دل که بشنید خرد و ضرب کند
لفظ و آیات و حرف در آیات | چون سه چوب که از گوزهای نبات
تا درین ترتبی که ترتیب است | تا بدین مرکبی که ترکیب است
ببر چه چون بدل طربی | بر زبان حرف خوان بدل معنی
بکن از بهر حرمت قرآن | عقل را پیش نطق و قربان
تا بدین عالمی که پر صبیست | تا بدین مرکزی که ترکیبست
عقل خود و دلیل راه پرورش | عقل عاجز شدست در کارش
تو کنون با حافظ و عماری | کی شوی راه او برده داری
تو بهوا خوری و هوا داری | کودکی کن نه مرد این کاری
چون هوا او ز من جست دیگر رفت | یکی مجلس جامی به برگرفت
دو بگرفت هم به دوزخ آرند | یافت انگشتری سلیمانی
انگشتی تو که مسیح دین به | شب همه هم خیال چس برد
چون به پیشند ز تو عجیب | روی پوشیده کان عالم غیب
مرتز او در پیرای عیب آرند | پرده از پیش روی بردارند
سر قرآن ترا چو بنماید | پرده های حروف بگشاید
خاکی اجزای خاک را بیند | پاک باید که پاک را بیند
تو کشتی [illegible] | ز [illegible] موقف
شد زبت [illegible] شیطان | چه عجب گر رسید از قرآن

ورد صباحی که دو گوهر دهد | فهم قرآن از دل و دماغ زند

سوی کسی رهنمی بیار و هوش | جز دل و جانت از زبان خموش

هوش اگر گوش ... حق یابد | سر قرآن ز سوره دریابد

فی ذکر اعجاز القرآن

ای ز در دریا بکف بگشاده دست | ورنه یک صورت صدف آورده دست

مغز در زان بدست ما ورد ی | که بگرد صدف هستی کردی

گوهری صدف درون دست | صدف بی گهر برون گلست

زین صدفهای تیره دست بشای | در صفای گهر تجسس ...

قیمت در نه از صدف باشد | تیر را قیمت از هدف باشد

آنکه داند بدیده قعر احمد | بشناسد در دریا بعبد ...

وآنکه بر شط و شطر این دریاست | ندیه اداد لؤلؤ لالاست

سطر قرآن و شطر قرآن است | که از و در اخت دل و جانست

صفت لطف و عزت قرآن | هست بحر محیط عالم جان

قعر او پر ز در پر گوهر | ساحتش پر ز عود و در عنبر

اوست از بحر باطن و ظاهر | منشعب علم اول و آخر

پاک شو تا معانی مکنون | آید از معجزه حروف برون

تا برون ناید از حدیث بنان | کی برون آید از حروف قرآن

تا تو باشی ز نفس خود محجوب | با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب

کنه خیر و دوری دو پری | آب در خواب تشنه را سیری

نشود دل بحرف قرآن | نشود تیز نیمچی ...

تو که در بند گلگونه الفاظی | چهره را از نقاب نشناسی

بود خاصه در جهان سخن | رنگ و بوی سخن چو جان سخن

گر همی گنج بایدت دل و جان | شو بدریای فضل القرآن

تا در و گوهر یقین یابی | تا در و کیمیای دین یابی

چون قدم در نهی در این اقلیم | گذرت ابجد رقم تعلیم

سیرت صادقان چنین باشد | ابجد عاشقان همین باشد

پرده در روی روز تا بکیست | نظم این نکته سخت بارکیست

تا بپالی تو در درج یتیم | تا بدانی تو زر ناب و سیم

در جهان چیست سر یزدانی | در جهان چیست رمز روحانی

تا نماید بتو چو مهر و چو ماه | روی خوب خود از نقاب سیاه

چون عروسی که از نقاب تنک | بدر آید لطیف و روح سبک

پدر آدم از این عالم | هست آنم که زاده مریم

تن که تن شد ز بیگناه آدم | جان که جان شد ز بوی عیسی آن

مرکز آن دو هست آدم اوست | مرکز آنهست نقش عالم اوست

همه خواهی که باشی از زرباغ | برده سوی خویش منع ...

بر پریده ز دام ناسوتی | در پریده ز دار لاهوتی

دیده خطهای خطهٔ ملکوت | همچو عیسی بخانهٔ لاهوت
آنکه در بند این جهان ماندست | سود کرده ز لشکرش برجست
این جهان هست مایهٔ غم و رنج | خوانده عاقل ورا سرای سپنج
رهبرت باد جهود صورت جان | این جهان عقل و آن جهان ایمان
خنک آنکس که عقل رهبر اوست | مرد عالم بطوع چاکر اوست
خنک آنکس که نفس خویش بکشت | کس ندارد او کسی را پشت
همچو نقش خیال بهر سپیج | سوی خود دیدی آن یکی هیچ
خویشتن را کی همچو آن دو دو | کان یکی ای که هیچ از آن یکی
نیکی ای لیک هم زاهد او | نام داری و نیست خویش ...
خون در آید وصال احباب | سر و دست کشتگی لا ابد
گرچه والا دیدی کار بت | که ره جلوت تراکران باد

فی ذکر هدایة الکلام

رهبرت او و عاشقان او | رهنمای او و طالبان چاه
در بن چاه جان ترا وطنست | نور قرآن بسوی آن رسنست
خیره خود در پس بچنگ آور | تا بیابی نجات بو که مگر
ور نه کشتی بقعر چاه هلاک | آب بادت دهد با آتش و خاک
تو چو یوسف بچاهی از شیطان | عروة الوثقی رسن قرآن
گرمی یوسفت باید و چاه | چنگ در زن رسن برآ ز چاه

نردوبان روان رسن وار آرند | تا بدان آب و جان بهشت آرند
تو رسن ایمان همی سازی | تا کمی بهر آن رسن بازی
کس نجسته دو حرف از قرآن | با چنین دیده دو هزار قرآن
دست غصّه چو چرخ گردان | پای بسته دلت ترا جانست
گر ترا تاج و تخت باید و گاه | چند نشینی مقیم در ته چاه
یوسف تو بچاه در ماندست | دل تو صورت سفر خواهست
دلو از دره کن رسن از آه | یوسف خویش را برآر از چاه
یوسف تو بچاه در ماندست | دل تو مهجور سفر خواهست

ذکر کشف الکلام

هر که بگرفت کودک از وسواس | تا مش را شمار کرده و اخماس
کرده فسخ حکم ناسخ | نشده در علوم آن راسخ
قشر به تراشده محکم | کرده بر گنگش منقول کم
ورها کرده ز درست آن | و زپی جاه صورت آن را
ساخته دست مزد حال و مال | بهر کابین جهود و کار سبال
گر سر و دوشش کنی که بقل | کاو نسازی از و صلاح جدل
که زنی دمش بی دلیل | که شمارش کنی بنو ابیجی
که زیاران بسر بری زخیال | گر ده نشنش زبون کنی بمحال
گه کنی بر قیاس خود تاویل | گه کنی حکم آن بران تحویل

که برای خودش کنی تفسیر | که بعلم خودش کنی تقریر
می نگردی مگر بحرف قرآن | کرد صندوق های سی پاره
کاه گوئی ز رشته جان را | باز کرباس باف کاهل
مینویسم ترا که می گوید | پاک کرد ای جوان عذار سپید
لیک هرگاه که [illegible] می باید | خون مرغ سیاه و [illegible]
اینهمه حیله بهر کدو و درم | شام با چاشتی ز بهر شکم
عمر برداده و بخیره بباد | من چگویم برو که شرمت باد
در یکی مسجدی نخری بجو بس | حلق چون پالک همچو نای جرس
زین هوس پس شرم شیخ داد | با خرد یا اجل ترا بیت باد
با چنین جود و فضل و فرهنگ | شرم بادا که نیست خود ننگ
باش تا روز عرض بر یزدان | گله جان تو کند قرآن
گوید این حامله صدق و حق | چند باطل کشیده بر حق
گوید این کرده کار بسید انی | انکه را حیا نکرد [illegible]
شب ورد و رزم بجو ز بد یا [illegible] | داد و بگرفت من بصدق و فا
[illegible] | برده دیدم بصدق در محراب
[illegible] | جای غم کو در رنگ آمد
[illegible] | قیمت گوشی صنف [illegible]
که بجز اندکی مرا به راه و مجاز | حجره بگشاد چون [illegible]

گه همی لاف زد بدعوی ما | بس نه دانست قدر معنی ما
سوی میدان خاص ما نشتافت | روی ما از نقاب ما نشناخت
بر سر کوی ما ز زشت و نکو | بکی آمد کسی نیامد از او
عقل و جان را بحکم بی‌شرو | سوی ای هوای خویشم برد
که به تیغ هوا بخست مرا | گاه بر دام نفس بست مرا
که بسوی شراب راند مرا | که بر او سپرود خواند مرا
گه بکشتی چو چوب انگشته | سر و روی چو موم از پسکنه
که چو قوال کرده از نغمه | متفرق چو موم از زخمت
ای مدبر ز مدبری چندین | خواهم انصاف خود بیوم الدین
در سرای مجاز از پی ناز | که ببازار رو که با بانگ نماز
جلوه کردی مرا به بازاری | که بحرفی و گه باوازی

ذکر حلاوة القرآن

کی چشی طعم و لذت ایمان | چون زبان بر ندی بذی جان
از درون منظر جان آی | بتماشای باغ قرآن آی
تا بجان تو همه بنماید | آنچه بود و آنچه هست و آنچه آید
ز تو خشک جهان در رون [illegible] | آنچه موجود شد بکن فیکون
حکمهایی که گشت از و معلوم | همه کرده ترا از و معلوم
بشنواند ترا صفات خدای | گشته پشت بصدق قصه سرای

عاطری

مستمع چون کند سماع کلام / گرددش موی موی لطف براندام

با معنی بدیده اخلاص / چون بخوانی تو صورت اخلاص

سوئی همچو پرده عاطری / نظم او چون بنفشه طری

نصب در نفس چو عرش و کرسی / گر تو از مرشد خرد پرسی

جرم و جرم وی از طیه تو قدم / لوح محفوظ و سیر سر قلم

حرفها پاک روح و پرده نور / نقطها خال مشک بر رخ حور

زینچنین در نظر بصورت او / چون بخوانی تو سر سورت او

تا الف را درون ای آرد / باد تا را ز زیر پای آرد

تا ز دوشه بجای جان و خرد / صورت خوب را بمرده دهد

راکه در کوی عشق وجد دهد / پیش ازین قیمتی نیابد رنگ

بوته شهوت امتحانش کند / پس از آن همچو زر کانش کند

پس و گر باره بوته بگدازد / تا در و عشق و خشم بگدازد

پس چو زرش کند فرو ساید / تا بد و تاج را بیاراید

هر کرا ملک و عدل و دین باشد / افسر شاه او چنین باشد

سخنی گر تو گشت آلوده / گرچه نیکوست هست بیهوده

باد اگر چه خوشست آید و دکش / بر خبث بگذرد نیاید خوش

هر جنب را نامبرد آتش / بس نه مهجور کرده فر آتش

همچنین از وی حیرتش بنشانند / لا یمسه چو بر دو دستش خواند

ذکر سماع القرآن

مقری ار چه ز پی بگیرد آهنگ / همچو قمری دو مغزه دارد بانگ

ور ز تاری شنوم هم ز آن بازی / که جمالست صنعت قاری

مرد عارف سخن چو خوش شنود / لاجرم ز اشتیاق کم غنود

با خیال لطیف که بد ز آن / سکر پیچ و رقص در دو آن

در دل او نفس نشسته مرغ و حال / کز جلالت نشان دهد در حال

طبع قوال از برون باشد / عشق اضطراب از زبان باشد

هر چه او از نفس ملا آواره / خانه شان از برون در و آن است

هیچ معنیتی اگر در بانگ / بلبلی هند هیچ نیستی مرد ز بانگ

وان صدائی درین سرای مجاز / چشم را ز رنگ و گوش را ز آواز

دل ز معنی طلب ز حرف مجوی / که نیابی ز نقش نرگس بوی

مجلس روح جان بی تو نیست / اندر آنجا سماع خاموشیست

کی سوی عشق ره نمی باشد / لذتی کان چشیدنی باشد

طبع را از غنا مگردان شاد / که غنا خنده زنا بیارد یاد

یار گو بر سر پل آرد بار / تو فرود آر از آب دور مدار

یا بکشش فرو برار ز کین / تا بخاکش فشار خوش بنشین

هر چه در عشق نیک و آنچه بدست / با مجلس گر شنیدن ار حرفست

هر چه صورت دهد بابش ده / ناله زار و در دلش فرخ

چون برون ناله آید از دل خوش / پای او گیرد سوی فرخ کش

می‌نوازی خبر تو ای نسناس / که ببندد بند و حیله وسواس

زان بسی بوی کبر در تو دمد / تا ز تو عقل و هوش تو ببرد

راه دین صنعت و عبارت نیست / نحو و تصریف و استعارت نیست

این صفات از کلام حق دورست / مصحف قرآن چو در مستورست

ای درین بادیه ز راه شده / عمر را غره خوانده مست باده

تا کجی باشد ای مسلمانان / که شود سوی آسمان قرآن

گرچه ماندست سوی ما نامش / نیست مانده شریعت و احکامش

فی الوجد والحال

در طریقی که شرط جان سپریست / نعره بیهوده حرف بی‌خبریست

مرد دانا بجان سماع کند / حرف و ظرفش همه وداع کند

جان از حظ خویشتن گیرد / کار با جملگی ز پیه گیرد

با مرید جوان پیر شفیق / همچنان کن که مرد عاشق ذوق

حال کان از محال زرق بود / همچو فرعون بانگ غرق بود

بانگ از حال غرق سوز بود / آتش اشتیش دود گرد

هر که در مجلسی سه بانگ کند / وان کرامت شیده دود کند

ور نه آه مرید عشق انفج / همچو مار سیه خفته بر سر گنج

اژدها گر ز گنج برخیزد / مهره کامش آتش انگیزد

رنج گنج اندر سماع چیست خری / چکچک اندر چراغ چیست بکی

آب در روغن چو با هم آمیزد / نور در وصف روغن آمیزد

تفت چو روغن ز پیش گیرد / هم بیگانه بانگ در گیرد

آه رعنائی طبیعت نیست / راه شیدائی شریعت نیست

آینه روشنست راه شما / پرده آینه است آه شما

فی الشوق

از پس این براق شوق بود / شوق در گردنش چو طوق بود

آن زمین چو گشت زندانش / پس خلاصی طلب کند جانش

آتشش از درون برافروزد / که ازو عقل و جان و دین سوزد

تا که خود یار عشق خود دینست / بوته توبه از پی دین است

هر کرا شوق کوی او تازه است / توبه او کلید دروازه است

شوق بی‌یار خود بسر برود / یار خود از خدای دور بود

جوق ذوقت ز روح اندازد / شوق شوقت چو در نوازد

چون برون رفت جان نو زاده / دل کهنه ازو شود تازه

صورت از بند روح باز رهد / دل ودیعت بروح باز دهد

افتد از سینه جان بآوازه / از زمین تا بعرش آوازه

گرد گرد باد شوق و درد رود / برزن از گنبد و چو مرد رود

هر چه از راه فتنه انگیزد / همش از پیش راه برخیزد

از پی پای تا به پشت کوه / شبنم رنگین شود پیشش کوه
آتش از بحر بالا را / پر زد آب روی دریا را
چون مراد او را ز رو بر آینه / اختران پیش او فرو ریزند
دیده او چو نور زره بپسند / شمس در جیب او بسینه بپند
بد و نیک اندرو جهان بنود / خاک خورشید اختران هیچ بود
چند تر دامنی و لاف سلف / شرمسار است آدم از تو خلف
تو بآدم بخلقتی مانند / ورنه از راه حق نفس زند
خلقتت هست خلقت آدم / لیک معنی آدمی مبهم
هر کرا عشق کوی او بنود / درد دلش جستجوی او بنود
آسمانی اگر کشش گردانند / بر زمینی دگر کشش بنشانند
سر دهش نقش گعز دین گردد / هر نفس آسمان زمین گردد
هر زمان شود از پی تکاپوی / چیر بلبلش آب حیوان جوی
خرد از بهره دلش کالیو / هیزم برق نعل اسپش دیو
آدمی سوز گشته از پی راه / مالک ورد او بآتشش آه
سر آتش نهاد و ایچ صبور / پی و نیابد ایچ غیور
اوروان گشته سوی عالم / باد و فریاد کن که یکدم باست
مصطفی ایستاده برده او گوی / اندره لطف رب سلم گوی
اندر آویزد از پی اشرف / از فروغش ترازوی انصاف

از آب ورد او حلیل زند / مقرعه آتش جان جبرئیل زند

فی الحیا

وقت نامد که در ره آزرم / در ره او ز جهل دوست جهل گرم
مهر برکن ز ملک و ملک جهان / ز الم باین زاد و ره بستان
شوهر زاده آفرینش را / تا منی عروس بینش را
تو چه دانی عروس پنهان گشت / سر نهان از در آفرینش صبت
استی بر بود ز عاشق را / خانه را در بسور زود و دو بر او
تا رود و تو سود چیزی کرد / ز زیان رز ورودی کرد در او
چار بکیر کن چو پیر الکنس / بر کجو برچار طبع ریخ خواب
شاخ دل از ان محال بزن / بیخ بحث از خیال بزن
در ره حق ز لای هستی چرب / هر چه جز هستی جدای بر دو
عزت از حضرت نبی و علیست / در لحاف خلاف حسن حجب
در جهانی که طبع برکات / دیو لاحول گوی بسیارت
گفت کم گو که من چه خواهم کرد / گو که کردم مگو که خواهم کرد
دیو دین از اعتقاد در تو دل / منهزم کن بسیلی لا حول
نه ز لا تا سوی اسیر بگکن / قلم نقش بند تن بشکن
نکند نقش نفس نفس تو پاک / کاب او آتشست باد و خاک
که سیاه و سپید و دو فرجاه / دیده دارد سپید و نامه سیاه

کار کن کار بگذر از گفتار / کاندرین راه کار دارد کار

چون رهی در ره رهائی باش / از خودی دور شو خدائی باش

علم دین کان بنقلی شنوی / نکند اعتقاد و دینت قوی

لاله غافلی نه بنجن / دل بی سینه علم کوته و خنده

تا بنگذشت عاقل از آتش / کی برآید ز حالتش خنده خوش

فی الحکایت

خواجه را بمرد مردی بر دوست / منکا ساختم بر در دشت

گفتمش کنبه جای باشد خوش / گفت آنرا که رسته شد از تش

اینهمه کنبه جا بها هوس است / تکیه که رحمت خدای بست

نیت از آدم مرد دین پرور / نیت محکم حدیث حکمت خبر

ای برادر سخن مراد کمش / گو تهی به بهمکی ز دیگ بخش

خواجه تن را طلاق تا داده / وین همچو ماهیت آزاده

دین بنیاد کرد علم بدست / زانکه کار چنین طلاق آنست

جز بر زادراه عالم چی / زور لا حیران و در لاشی

فی القناعة

گوشه گیر ازین سرای مجاز / توشه ان جهان در و بساز

نه ترا با کسی بود پیوند / نه تو کرپی زدود ازد اکمیش جند

دولت دین چو روی بنماید / پشت بر کاینات فرماید

دیده چون کحل آشنائی یافت / دل تاریک روشنائی یافت

گرد دریا و رود چون گردد / ماهی از تابه چشمه حیوان گرد

وین دو در روزه حیات ز دو جزو / چه خوش آن ماخوش چنینک

باش تا نخ تو با آب رسد / ماه خیمهات با آفتاب رسد

باش تا صبح صلح روی نمود / شام شاهان ز درای کوچی

باش تا مرگ کهنگیت در ربود / مای خلقت زبان بپرداز

تا که در عالم فریب و هوس / کس نکرد اعتماد بر دو نفس

تخت بی بود تا شه قوی بود / عرش آب جستوی بود

بود در زیر عرش ودانا ما / استوا عرشه علی المآ

باش تا عقل افکند فرشت / حل کند استوا علی العرش

نشه کی گیردش نخابیش عقل / هر که دارد کشاد نامه عقل

تو چه دانی ز افرینش عقل / چه شناسی چنان بینش حق

تا که ور هند ای نامی / کی نهان و آشکار او دانی

هر چه صحبت بروح بنماید / چون تو خوردی ترا بزرگ آمد

هر چه جز راه و جهان زمی / هر چه جز یاد اوست بازیگان

عقل و جان چاکران درهند / چاکرانشان نبات و حیوانند

آنچه عقل و نبات و حیوانست / اندر انقطاع اشیا بانیت

پس ازین نخ زوره موبدی / کنج محراب و کنج خرسندی

دیدهٔ عقل دار بر احمد   تا ز راه لحد رهی با جد
احد اندر لحد چو جا بگرفت   سر فرو دوستان سرا بگرفت
روضه گشت بر تو کنج لحد   در نشین روضه زین کنج فضل احد
چون بمحراب حق شتابی تو   نور حق در دو دیده یابی تو
بده از خون دیده در محراب   از درون طوبی یقین را آب
تا بهر جا که شاخ او برسد   میوه‌های فراخ او برسد
بیدل و دین از این جهان او چی   سجده‌ای را تو تسبیح بر بندی
دور شو ور کاین جهان آفت   چه بری آن او که آن آفت است
چند ایام کار ما کردست   چون تو بسیار کس هلاک کردست
مپش زین سبک که بود چرخ کبود   بعد از این بیز سبک خوانها بود
بر وفای ماه که سیه مدور   بکند راتش قوت روز
بر براق خرد نشین پیوست   دور باش از هوای گاه
چه کنی خویشتن خود بشت ...   هر چه زو بگذری هوا و هوس
صدق کن صدق محض و ترک کن   ساز کشتی بحر در خلکن
با علی پیشه کن در راه   چند از این ابلقی کرنگ حرون
قوم موسی چو از براق خرد   دور ماندند از گذرگه مد
از همه های چنین دو خنک   رخت او بار شد بر خرچنگ
از نهاد نهال صد ساله   بیخ برد از شاخ کوساله

از هوا همچنین تهی چینی   کمتر ای چو کرکسی بینی
کمکی با چه حرص شناعت کرد   کرکس اندر هوا شجاعت کرد
زان قناعت بصناعت ...   زین شجاعت شناعت آیت
کارت آن به که زان ره عاقل   آنت آن به که زو ره جاهل
سینه را اسپار همچو حرص ...   زان سپس باش کو جهان ...
سینه را هر که حرص خو سازد   ملک هفت آسمان بدو بازد
عمر بر دو غم چه فرد شی   در هوا و هوس بکم کوشی
با دو چشم پر آب رخ بر آل   خنده بهپده و بگل بگذار
که بهین پایه از ره جد و جهد   سنت احمد است و فرض احد
طاعت ایزدی ضناعت را   سنت احمدی شفاعت را
سنت مصطفی چو بگذاری   کافر و گبر را نیازاری
فرض ایزد چون بجا آری   عرش اسیر زیر پای آری
خوی خود را بدین دو نیکو کن   سنت ابن حدیث ... کن
خدمت خلق باد مایه شاد   کس گرفتار باد خلق مباد

ذکر الانبیا خبر من حدیث الجهلا فی ایام الجاهلیة وبعثة الانبیا علیهم السلام

انبیا را که شان چنین بوده   خلق ارا ورا است بنموده
چون بغرب فنا فرو رفتند   باز خود کامکان بر آشفتند

پرده‌ها بست ظلمت از بت و شرک / بوسها داد کفر بر لب شرک
این چلیپا چو شاخ گل بپرست / وان چو نیلوفر آفتاب پرست
این صنم کرده سال و مه معبود / وان جدا مانده از همه مقصود
این شده مو بجهل بی برهان / بدی از دیو و جنگی از یزدان
خاک پاشان آتش آشامان / آب گویان و باد پیمایان
این چو باده ز مغز عقل زدای / وان چو گنبد ز سر عمامه ربای
این ز تن اخشیدای خود خوار / وان ز شمس و ز اردین اندر فشار
این دگر سحر وان دگر چشم / وان دگر در امید و این در بیم
همه ناخوب سیرتان بوده / همه اعمی بصیرتان بوده
عام قانع شده برین دو سه فن / خاص مشغول در شمن و وثن
دین حق روی خود نهان کرده / هر یکی دین بد عیان کرده
بدعت و شرک سر برآورده / زند و جمله بر برآورده
این بتلقین هرزه در بند / وین بتخیل بیهده خرسند
گوش و سرشان هوس شنوده ز دلو / هذیانشان همی سروده ز دلو
شده نزدیک عام و دانشمند / سفه و خبث و فضولی و بند
خاص در بند و لذت و شهوت / عام در بند هزل و ترهات
سد ره پس گشته علم و دین خدای / همگنان ثار ز خاص یافه درای
غرق و جسته در بهانه علم / عقل پوشیده در میانه علم

خانمکان چون بتخانه باز شده / عام هم بر سیر مجاز شده
آن یکی رفته بر ره موسی / وان دگر مقتدای او عیسی
کیش زردشت آشکاره شده / پرده رحم پاره پاره شده
راستیها ز بیم بند و ظلم / روی پوشیده چون الف در لام
ملک توران و مملکت ایران / شده از جور زنگه گر ویران
حبشه تاخته سوی یثرب / پیل با ابرهه ز میغ عرب
خانه کعبه گشته بتخانه / بگرفته بعنف بیگانه
عتبه و شیبه و لعین بوجهل / کمهان پر ز ناکس نا اهل
عاملی بر سباع و دیو ستور / صد هزاران ده وجه و همه کور
بر چپ و راست غول و دیو نهنگ / راهبر گشته کور و عمره لنگ
خفته بوجهل از بر خوانی / کژدم حمق کرده دبانی
بر ضلالت جهان پر نیرنگ / بر خرد بسته راه دین تنگ
بانگ برداشته سحرگاه / اسپ لنگ در جهان گمراه
ای سنائی چو بر گرفتی کلک / در معنی کشیدی اندر سلک
چون بگفتی ثنای حق اول / پس بگو نعت احمد مرسل

الباب الثالث خیر الکلام بعد الکلام الملک العلام فضیلة محمد النبی علیه السلام

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم انا اول الانبیاء خلقا و آخرهم خلقا و قال علیه السلم

ولا نبی بعدی

کنت نبیا و آدم بین الماء والطین و قال انا خاتم الانبیاء

چون ز توحید گفته شد طرفی / گفت خواهم ز نعت او شرفی

خاصه نعت رسول بازپسین / آن ز پیغمبران پیش گزین

آمد اندر جهان جان هر کس / جان جانها محمد آمد و بس

آدمی زنده اند از جانش / انبیا گشته اند مهمانش

تا بجنبید بر سپهر جلی / صبح صادق ز شرق ازلی

آن سپهرش چو بارگاه ازل / آفتابش که احمد مرسل

نامد اندر سپهر آفاق / پای بر وی چو وی به میثاق

شرع او در افلاک مسلم کرد / خانه بر بام چرخ اعظم کرد

اندر آمد به بارگاه خدای / دامن خواجگی کشان در پای

انبیا بهر سجده هم از راه او / هر چه ایشان فقد بود بر او

پیش وی سجده کرد عالم دون / بنده گشته چه مسجد و او آن

تا شب غیبت ز دو هستی او / آفتابی چنین ندارد یاد

همه شاگرد او و هم دستان / همه فرزند و برادر همه شان

او سری بود و عقل گردن او / او دلی بود و آسمان تن او

دل کند جسم را با سانی / میزبانی به روح حیوانی

کو نکشش ز در ولایت قدس / صحن او بام خانه ادریس

آستان درش ز روضه انس / بود دستان روح روح القدس

کرده باش پر طاوسی / جلوه در بارگاه قدوسی

جان او خوانده پیش از خلقش / الحمد لم یزل بحقش حق ها

سر او سوره وفا خوانده / ولی او کتب صغار رانده

گوی بر بوده دست تعشقش / پای بر سر نهاده تعشقش

عالم خرد را انعام ازو / غرض نفس کل تمام بدو

قدمش در ازل همی بوده / بوده که کون نا بوده

داده اشراف بر همه عالم / مرو را کرده کار لوح و قلم

علم او سیر داده عالم داد / شرع او سحنه خدا آباد

قدمش در ازل نفرسوده است / قدمش در ابد نیاسوده است

آمد از رب سوی زمین عرب / چشمه زندگانی اندر لب

قامتی چون عتیقش اندر بر / قامتی همچو حیدرش در بر

فیض فضل خدای از او / فر فرهمای سایه او

تاج زر چشم همچو نرگس تیغ / عقل کل گوش همچو سینه بر

جان دو دیده ز آسمان قدم / زاده عقل را آدم و عالم

بلکه از عقل پیشتر دل او / دیده صنع خدای ز کل او

گفتا او را بوقت وحی وحل / جبرئیل امین که لاتعجل

بوده چون نقد صورتش خو / ماجراهای غیب در پیشش

آدم و آنکه همت جان او / پای انش در گریبان داشت

فی بدایت کمال النبوت

آدم از ما در عدم زاده ... او چراغی بود فرستاده

غیب یزدان نهاده در دل او ... آب حیوان سرشته با گل او

دیده او بگاه منزل خواب ... تا سوی عرش بر گرفته حجاب

جان او بوده در طریق حق ... گوهر حضرت حقیقت حق

دیده از چشم دل بخورد احد ... از دریچهٔ ازل بسر ابد

کرده از بهر بخت مردی ... سورت صورتش جوانمردی

سر که گوییم که غیب دان بوده ... گرچه از چشمها نهان بوده

غیب دان در شیم کن گفتن ... نیست جز خالق زمین و زمان

نه زبانش بوقت نشر حکم ... گفت لا تعلمون ما اعلم

زانکه بنمود حق جهان بدلش ... رمزهای حقیقت ازلش

رهنمای اقتداکنش بر عوق ... زشت و نیکو ولاحق و مسبوق

پادشاه بر جهان آدم او ... راه بر سوی ملک اعظم او

طیفش از بهر جان آمد ... ساحتش راحت روان آمد

شرع او چون نشسته بر عیوق ... شد گسسته میان عزی و عقوق

شد زبانش نشانه کرسی ... سر ایوان طارم و کرسی

پای کوبان عز و کیش عشق ازل ... سرنگون و فتاده لات و هبل

داده دادش همه طلبکا را ... غم معشوق زد دل عاشق را

ملک تن از خرابی گیتیش ... ملک دل را عمارت از دینش

جمع و تعلیقش بهر عز و شرف ... گوش ما کرده همچو گوش صدف

از پی ذوقه دون لب او ... وز پی ادکان مرکب او

از پی صورت آل و جانش ... پیش حکم خطاب فرمانش

عقل کل بوده در دبستانش ... نفس کل گاهواره جنبانش

جوهر این سرای اغراض او ... لیک عرض بهشت ز اغراض او

دیو را بوده روز به چنین ... صورتش سورت معوذتین

فی کرامت النبوت

گر ملک دیو شد که آدم ... دیو در عهد او ملک شد هم

صبح سایل بخشند بی بخشم ... لا ودر ابروی او ندیده بچشم

نور هر چه شده دور گوینده ... چرا ازان در بجسته جوینده

کفر را شهاد کرده بر خویش ... عقل دیوانه کرده در کیش

خاک پاشان فلک نگار از وی ... همگنان تمام کار از وی

لب او ندان او مع و عطا ... بوده و نه ازو گلبه سخا

لب او کرده در ساکت پدید ... روی دلها سوی در چه غیب

خلق را او ره صواب نمود ... سایه را نماید آفتاب وجود

شرفش بهر قال و قیلی را ... در هش کرده جبرئیلی را

جبرئیل از کرامتش در ره ... بر ملک جمله گشته شاهنشاه

در ولادت سید کائنات

چشم روشن شده ز روی ارم / جان او روح چو سپهر خرم
طیب دگرش غذای روح ملک / طول عمرش ز دار دور فلک
قدر او بام آسمان برین / خلوت او دام جبرئیل امین
منفرد بخطبهٔ ملکوت / متوحد بغرت جبروت
تحفه بوده از زمان بلند / خلق او دام جبرئیل نهند
پدر و ملک بخش آدم اوست / پسر بخت عالم اوست
جان او بر پریده ز آب و گل / دوست او دیده در تجلی
دور کن ز زمان برون ز گلش / شرق و غرب از ازل درون دلش
تحفه برده از زمین نرشد / داده زبده جهان نخند
رحمت آب و گل ز رگ قلم / رحمتش نام کرده در عالم
قدر شبهای قدر در گل او / روز روز قیامت از ازل او
حلقه حلقها بحلقه موی / شحنه شرع با شحنه روی
بوده اول بخلقت و صورت / داده آخر از پی دعوت
بوده حق پرده محارم اوست / نفس کل صورت مکارم اوست
غرض کن ز حکمت ازل او / اول الفکر آخر العمل او
بوده در روضه مطهر انس / مادرش مرده دایه روح القدس
قد او هرکه از سپهر مهی / سجده کردی الفقد سپهر سهی
خنده تا مو چو چشم ستاره باغ / وان دگر کیسه را چو زاغ

در وصف معراج

۴۱

گوی ایشان ها ورا چو گل گری / بوی او مشک را خجل کردی
حلق خلق از برای طوق درش / خلق خلق از نسیم خاک درش
ورشش تیغ با زرع آغشته / عرشش مقلوب شرع اگشته
منقبت قدر چو سپهر آزاد / همچو عقل آینه‌دار
هیچ چشمی خود ندیده ورا / آفتابی بزیر گنبد ماه
شرع و دین جان طبیع برسری / عقل و جان کوهران کیسوی او
اندران کیسوی سیاه چو / دوخته خلق کیسهای امید
کرده همراه باز اول شبش / کشته همراه باید ادبش
روز تار دو شنبه سبعیت / زلف در دو شش شفیع کمیت
بار گیرش سوی زمان معراج / برد بارش سوی بد منهاج
گفت سبحانش الذی اسری / شد از انجا بمسجد اقصی
شده از صخره تا سوی رفرف / قاب قوسین بلطف کرده کشف
جسم و جان کرده در حرم ایزد / پیش محراب ابروانش نماز
گوشم شنوده و آمده باز / هم در آن شب بجایگاه نماز
نعت رویش والضحی آمد / صفت زلف واللیل آمد
بوده مقصود آفرینش او / انبیا زانشان مپیش او
یافته بهر پای خوابه دین / رقت شیر صبح گاه دین
دولتش چون گذاشت علیا / راهبر بود در تحیر ارا

همه غافل ز جهان دری | ذره ما دیده ز انجهان خبری

ور تعلیمه نظام باشد او | در ممالک نظام باشد او

بر نهاده ز بهر تاج قدم | پای بر فرق آدم عالم

در جهان پیش همتش هیچ | شرع او ناسخ ره ماضی شنو

پای و تاج فرق آدم شد | دست او رکن علم عالم شد

قامت عرش با همه شرفش | ذره پیش درزه شرفش

بر نهاده خدای در معراج | بر سر سرکشش ز لعمرک تاج

با فرهی دل حبیب کرامت | بالعمرک عم گشاده کرامت

شده از وزر او بفضل نظر | خاک آدم ز آفتابش نور

زاده از تکیه کر بعلم و بدم | آدم از احمد احمد از آدم

غرض عالم آدم از اول | غرض از آدم احمد مرسل

از پی او زمانه را پیوند | بهر او خدای اسو کند

خلق او مایه روح حیوان را | خلق او داده بفیض انسان را

در او بوده جای روح القدس | پای او سجده جای روح القدس

کرده از سجده عرش او بودی | ذل خاک این کمال ننمودی

کرده نامه ز عرش تاریخ | خوانده تاریخ هستیش عمر

حبش جمشید مانده در ابروش | قرص خورشید مهره گیسوش

رنگ رخساره زحل کاش | نقش پیشانی قمر ماش

بوده برجیس چون وزیر او را | چون کمان خصم کرده تیر او را

خواجه ابلیس نعره زن ز گرو | کافتی مهمی بزرگ و کار شگرف

گشته شد شعله امید و دل | روی یاران فرشت گشته بدل

زد چو شه جان او ز دین | جان جبرئیل نعره از دل و گوش

زانکه می دید نصرت از درگاه | از پی فتح آن سپهر سپاه

مجد او آسمان جان ملک | شرفش پاسبان بام فلک

بل خون ز بهر چه یقین | دین و ان گشته در نگار و بتکین

بوده ماه آن سپهر خنده | کی خور از روی او درخشنده

خنده ماه ز قرص خور باشد | خور ز جامه مخشه باشد

ماه بود آن امام طارم قاب | پیش رو ز جلال بسته نقاب

کی بدیدش اسکار و نهان | دیده سعد و سینه سلمان

بار بوده عجب را چه | صخر و بوجهل و عتبه و شیبه

زانهمه کور و بی بصر ماندند | کاندرین راه مختصر ماندند

کرده بر روی کشتگان تاراج | در دروازه قیامت باز

از درون و برون بلفظ و بیان | بسته بر دیده دریچه جان

بوده در بندگی خاطر او را | سرو آزاد جویبار خدای

چشم دین روشن از لقایش بود | نور خورشید از آن لقایش بود

کرده از نهر لطف بی فرمان | ماه در طبع راسته پستان

از خرد سوی جان زیرک عمر — مرگ را دوست روی کرد و عمر
چون درخت بهار و قدم — آتشش نا گزیرش کرده بهم
شمع بود آن همای فرخنده — از درون سوز و از برون خنده
عندلیبان باغ او خوشگوی — در ترنم تبارک الله گوی
بر زمان حکم چون شهان کرده — بر زمین نان چو بندگان خورده
نان جو خورده همچو محتشران — پس کشیده ز حلم بار خران
خلق را خلق او نوید گراست — نور ماه از جمال حرم خور است
گنج همسایه شده دل پیشش — رنج سایه نبوده بر جانش
صد هزار آه از وی شنوده چو — نه الف در میانه بود و نه بی
جبرئیل آمده ز پیش در برش — بوده سوگند صبح چون ...
جز از او کس نبوده در بشری — در طلب گریه گریه خنده گری
خلق او زیر این سرا پرده — رحمها کرده زحمها خورده
چون زبان از زبان خلق بهشت — رفته بر فرق فرقدین نشست
قامتش چون خم رکوع آورد — عرش و فرش را خشوع آورد
قد شده دمی چو دستی ش — کمر کوه قاف بشکستی
بهره داده وجود را اتمام — زان لب و دیده ها تسلیم سلام
گلشکر داشت با خود از دل خوش — زان نشد هیچ ناگوارش خوش
خود کسی را که آن زبان داده — ناگوارنده کی زبان داده

بوده هجری همیشه محرابش — آتش عشق تا حول آتش
سالها پیش چرخ ماندمی — ناگوارنده خواند جانش همی
چون دم از حضرت وجود زدی — آتش اندر همه وجود زدی
زرگشتش چون خم آب زرگشتی — رنجه در حال نوحه گر گشتی
چون شدی مشکل از دل مخزن — بتماشا شدی بباغ نما
چون باشغال خلق در ماندی — بارها بلال را خواندی
کای بلال ... — خاک بر فرق آن کن این کن
که شدم سیر زادم و عالم — زان سیاهان سپید مهر بدم
از دم خویش تا به برد شب — بوده او در حسم حبشت و ادب
کرده بی کرم و سپردی بود — زنگیش ترب عرب را سنگ
گاه گفتی جهان مرا تشنج — گاه گفتی ز جوع دگر اشبع
یک شکم نان نخوری سیر — زدی خنجر برای این شمشیر
مهرش از دین امداده بود — لطفش آهنین اگر ده بند
سایه پرورد کان پرده غیب — از پی تنگ و رنگ شبهه و ریب
رفته زو بر عطا چو هیچ نکرد — تا بگردن در آفتاب فرود
ذوق و شوقش ز نیک و بد کوتاه — جسم و جنبش ز روح و ریح آگاه
همه خلق و دوغا و بسط و فرح — شرح این نعمتها الم نشرح
سینه او گشاده روح بخت — هر چه جز پاک دید پاک گشت

فی انشراح صدره

درد بر داشت در زمان از وی / سینه بگشاد همچنان از وی

سینه را که حق حکم باشد / در بگشادنش چه کم باشد

جان یکی فرع او بهفت اقلیم / او یکی شرع او بهفت اقلیم

شوری انگیخت ظاهر و معلوم / همش از روم و شام کعب الروم

همچو پیکان سوی همه پیکان / می برآورده سینه بی پیکان

بهر پیکان تیرش ز تعلیم / بعثت شرع او ز حق کتاب کریم

بهر آن تا کنند درین پناه / چون رفو بیند از رو کرمی

از بر جبرئیل بود درست / آن جراحت بام ایزد جست

دل او بودی از خیانت کم / چون از اشکال سد تخته خاک

رقم او بود قسمت جانها / تخته خاک امر یزدانها

انبیا گرچه محتشم بودند / جملگی صفر آن رقم بودند

پیش بودند زپی دو ویش / پس بودند بهر افزونیش

گرچه هستند پیش ازین بیش / پیش صفر پیشی رفتست

حکم ایزد حکمت روان / عمر او همچو دولت روان

دین او دو جهان رفیع شده / از پی ایشان شفیع شده

بخت او خوبهای پر جوان / خرد شر چون شکوفه پر جوان

بود پاکیزه باطن و ظاهر / حال عالم شده و لا طاهر

شرع او در بصیرت و جانها / برترست از قیاس بی جانان

ملت در دو صفا رکنش / معنی نور انبیا ز دلش

او همه است از جلال پایا / همچو جان از تن همگی شمایا

چون فرو تاخت زآسمان قدم / فلک المستقیم زیر قدم ها

آتش کسپری زنفس بگریخت / جان خود زیر پای اسپش ریخت

پیش شاخی که نور بار آورد / نار زر دشت جان نثار آورد

خدمتش را زبارگاه بلند / خواجه بپذیرد و سد جلال

گرچه موسی بسوی نیل شدی / نیل چون پر جبرئیل شدی

سفل نیل آب داد تا بر او / از نشان نعال چاکر او

اندر آمد بجوی خوش خاطر / نسخه علم غیب در خاطر

گفت دیدم بهشت ماوی را / سدره و عرش و لوح و طوبی را

دیدم از دل بدیده لاهوت / در جوامع صوامع ملکوت

لطف فردوس اپسندیدم / قهر زندان عدل او دیدم

هرچه مکنون غیب حضرت بود / بکم از رب اعتی مرا بنمود

واند انکو دلش ز ریب / کاین غیب عالم علویست

مصلحت را ز بهر عالم داد / هرچه کوشش بتن ز بانش داد

چرخ تا شد جدا ز گوهر او / هست از انکه دو تا و گوهر جو

نطق و هرچه در عقول نهان / روح بر دیده قبول نهان

وصف او روح در زبان آرد / یاد او باد در دهان دارد

محو گشت از بهای آتش گرمی / قدری شد بسی او جری

خلق را اندرین نکو عهدی / روح عیسی و قالب مهدی

چون در آمد صدف گشای ازل / پر گهر شد دهان علم و عمل

رهروان را ز احمد مختار / آنکه دی نار بود شد دینار

تا گروهی که دی چو دینارند / پیش او روز جمله دین آرند

نام او همتک است با تقدیر / کام او همرهست با تیسیر

تا گشاد لعل او کان را / شمعها شمعدان نشد جان را

واسطه کیست پیش پرده سرای / جز از او در میان خلق خدای

گر تر ابقیه و گر وضع همه / کرم او بود شفیع همه

فی ذکر تفضیله عم

نور گر خلق او منور شد / چشمه آفتاب کوثر شد

پیش آن مقتدای رحمانی / عقل با حفص شد دبستانی

چون در آمد بمرکز شغلی / گفت دین است تو طفلی

دایگی کرد دین یزدان را / تا بپرورد دین ایمان را

پیش او گوش گشته عقل همه / پیش او فاش گشته شغل همه

قدم صدق یافت عقل از او / وز عقیله رتبت عقل از او

مر صلاح که مصطفی فرمود / عقل آنگه که گوش باید بود

عقل در پیش اوست مجبوری / زانکه زو یافت عقل دستوری

کرده معنی بپیش گمراهی / عقل کل را امام استغنی

عقل داده دواره در محراب / پیش او خرد را کلاه و نقاب

پیش او عقل قد خمیده بود / تو چه پایی آن او بدیده رود

نقل جانسار هرچه زو نقل / که بپایان رسی بحجت عقل

رهنمای تو راه ایمانست / عقل از کار خویش حیرانست

شرع او روح عقل و جانانست / رای تو یار دیو نفسانیست

عقل تو در مراتب دل و تن / زندگانی وهست زندان تن

عقل فرمان کشیدنی باشد / عشق پیمان چشیدنی باشد

این دو بیرون ز عقل و جان منند / این بر آن آن بر این نیاز منند

چون سپهران بهر چشم حرمن / عقل را این شرع او کردن

هر کجا شرع روی خویش نمود / رای در گرد پی او نبود

عقل خود کار سرسری نکند / لیک با دین برابری نکند

هست با شرع کار رای فضول / همچو پیش کلام حق و رسول

رای شرع آنکه نفس را سوزد / رای عقل آنکه شعله افروزد

رنگ رخسار فتنه کاهش / نقش مبانی فتنه نامش

شرب بال حشر فراموش / لوح محفوظ ملک ادراکش

بوده در حکمت حکیم علیم / لوح محفوظ در کتاب کریم

پیش از اسلام در بدایت خویش / دیو کش بوده در ولایت خویش

کرده از روی عاشقی آزاد / این ایمان ز خوی اهرمن زاد

قلزم دین نشد بجز زو به / دولتی جز بدولت احمد

در نبگذاشتش حبشی دین / پرده اهرمنه بر رخ این

چون بدین جا که سفر کرده / خاک آنجای با خود آورده

باد بد مقصد جانش کرده / آب غربت ز یادنش کرده

خاک ره بود آب تجریدش / سفر دل مقام توحیدش

خاتم شرع خاتمت در فم / صدق امنه نشسته در خاتم

از پی صورت دل و جانش / پیش حکم خطاب فرمانش

از همه انبیا چو بخشش رب / نکته است و همه است اعجب

فی ذکر تفضیل نبینا علیه السلام

خلق او در لطیفتر مرکوب / عرق او در شر تغیر منصب

سیل مانند نهال کن تر ازو / مرغ مانند قفس شکن تر ازو

تمش از حسن الا علی جوی / غراتش لا نبی بعدی گوی

شیخ را باز و سوز داده چو / خاک را آب روی داده چو

پای و هند گشته از سر جد / همه عالم ز پای و مسجد

رو که تا دامن آید نیکو / کس نبیند بچشم خود چون او

هم عرب هم عجم مسخر او / لقمه خواهان رحمت از در او

در جهانی فکنده آوازه / با خود آورده هستی تازه

گشته ادیان خلق سیرت او / نیست ادراک بر بصیرت او

تیغ قرآن ور اشه بهنی / نشود شرع او خلق هرگز

او چو موسی سپه علی ورا نهان / هر دو یکرنگ از درون برون

هر که تر در درآمده بر او / نام زن نی نهاده بر سر او

با نشیمنده سابلان تشویر / همه پیش از نپار گشته مکه

زان درختی که هیچ محلت / شاخ تریل و میوه تا وقیت

مولدش پردهای ظلمانی / موردش پرده ای معوبان

مقبس در ده اسپار کلش / مقتبس نور اولیا ز دلش

اول روز دین شهنشاه او / آخر روز جان دلخواه او

زو فلک وار مسجد مومن / زو گشت و کیسها امین

زنده جان پاک آدم او / معنی یکر لفظ عالم او

همه سادات دین از و هوم / همه نامحرمان ازو محروم

مرشد طبع سوی عقل ازلی / داعی عقل سوی شداد

شرع او دست عقل کی سنجد / عشق در ظرف حرف کی گنجد

آنکه شب را سپید دانه کرد / از تن عقل ریب را ره کرد

رخ او سینه بان صادق بود / زلفش اجراده ناشق بود

رخ و زلفش صلاح عالم بود / خلق و خلقش وجود آدم بود

۱۱ معجز

غرض او بود گردش عالم / خوانده او را طفیل او آدم

یافت تشریف سایهٔ ملکوت / سر تشریف مروت و قوت

جمله یاران او ز دانش و علم / کیمیا دو جهت ز حکمت و حلم

چون محمد نگفتی ای درویش / شو بنزدیک عقل دوراندیش

تا ترا عقل هم ز روی صواب / پشت پای زند مگر در خواب

گویدت معنی محمد است / مح و حمد است مرد و بر و عطاست

هم ستاننده از که از حق / هم دهنده بکه بصاحب حق

محو کفر از سرای پرده دین / مد اطناب شرع تا پروین

آنکه از غذای او نورست / از غذای زمانه مهجورست

نقش نامش نگاه دانش رای / از در زیب و عیب قفل گشای

جان عاقل جهان ببود شد / زآتش بر جان خویش نمک زد

خلق تا بنده خدای چاکر او / قبله شان او و قبله شان تن او

هر که یکدم بوده بر خوانش / عقل او خوان گرسنه بر جانش

طینتی نه از و مخمرتر / سالکی نه از و مشمرتر

از پی شرع در جهان خدای / جان خاموش او زبان خدای

نه زبانی که گوشتین باشد / دل زبانی که گوشتین باشد

نیت پاک چون ز دل خیزد / نقطهٔ شرک را بر انگیزد

معنی دل ز تین چو حاصل شد / اندرونش چو جان همه دل شد

دراو

چون همه دل گرفت شاکی شد / گوش او پر ز شیر صافی شد

روی دل چون بقلب بین باشد / رای او از عمل متین باشد

نطق در گوش عاریت باشد / قلب تن چیست گو نیت باشد

جان کل پر میشود در قعود / خون دل شیر میشود بصعود

باز گشتم بنعت سید قاب / بر گرفتم ز روی وعده نقاب

اوست بر کون چون گرفت شتاب / نور تو زانکه از چون مهتاب

تو از و همچو شیر در بیشه / من از و همچو دل در اندیشه

دل ز اندیشه روشن و غایب / بیشه دین ز شیر شرع خالیست

ذکرت اندر صنایع صمدی / در نبوت ودایع احدی

گرچه در خلق تشکل کو سالست / به نکرار و ذکر صد ساله است

آنکه او از غذای او نورست / هرچه ما را مباح محظورست

ملک دین را امین نامهٔ او / نجبا اشراف را غاشیهٔ او

مبلغ رعب در دو بازو داشت / منبع صدق در دو ابرو داشت

در ره مصلحت کرم اوست / در طریق خدای ملزم اوست

هر که بگرفت پای اهل بصر / هرگز از دل نیاید اندر سر

چون بسوی راه بیخودی پوید / نقش خود ز آب روی خود شوید

زد آن خواجه نهان نهفت / رفتم و دیده باز گشت و گفت

نه چنان رو که شیر در بیشه / آنچنان رو که دل در اندیشه

فی ذکر بعثه و انزاله

از خدای آمده بر جانت / بر رسالت بشیر ایمانت
چو ندید تخت و بی کلاه تاج / لشکرش عشق و مرکبش معراج
سیرت خلق او نمونه حلم / خرد علم او مؤید علم
پشت احمد چو گشت محرابی / پیش او آمدی چو اعرابی
که نمودی چو شرق از عربی / رای او روی دحیه الکلبی
شده جبریل در هوا نقشش / بودی صورت از هوا نقشش
از گریبان بعث سر بر کرد / وین شیخ پر ز گوهر کرد
کرده پیشش نثار در محشر / هشت حمال عرش سقف اخضر
زحلش زیر پای کرده نثار / همت و دین و حفظ کرده نثار
مشتری جانش را سپرده عطا / صدق و عدل و صلاح و دین و قضا
داده مریخش از برای خطر / مجد و اقدام و عز و ناز و ظفر
شمس پیشش کشیده مهر جلال / رفعت و نعمت و بهار و جلال
زهره بر روی نشانده از پی / زینت و خلق و ظرف و دو ...
برده پیشش عطارد از علوم / فطنت و حلم و رای نطق و علوم
کرده بر روی نثار جرم قمر / سرعت و نشو و لطف و نور و ...
آمده با هفت اختر و مراد / بر سر چار سوی کون و فساد
در جهان چند ابی در دیده / ماه نو دین بر رو بی ادو ...

لاجرم در جهان کن مکنش / سده نیک از جمال یکی بخش
بر گرفته بفضل از یاران / گله زنار کفر و فاداران
همه را در طرب طلب کرده / پس بها زراغشان ادب کرده
بوده یاران او ز روم و حبش / با صهیب و بلال عیش خوش
بوده اصحاب صفه یاران اش / همچو ابری که عفو باران اش
جان فدا کرده بهر نزد آن ای / او چو قومی که عقبه یاد ان را
در غار اعی رسیده او / از همه گشته تا همه شده او
وان چهاری که پیش خوان بودند / مهر و دل دیدگان جان دیدند
هر یکی ز آن چهار چون مردان / اندرین ساحت و درین میدان
مهر را صدق داده دل را عدل / دیده را شرم داده جان را بذل
دل چشمش ز راه شفقت وقف / خلق و خلقش بهر دو غر و شرف
تیغ را خود کرده سر گرزد / وانچه بد بر هیا مده زوید
نقش شرک دوستان بست / نقش جان دشمنان شکست
آن نفس با صفا چو در هم شد / آن نفس بیزم جهنم شد
طاق در مهر بی نشانی او / طوق داران پادشاهی او
طوق داران ازینی ثقفی / همتک برده او خفی
جمله یاران اش جان فدا کرده / لفظ او روز و شب غزا کرده
جان و هم رکاب علیین / دین و همعنان هو م آلدین

در احد با احد یکی بوده / ور چه یارانش اندکی بوده
گوهر از سنگ زخم بدروزی / یافت از ساز جان او سوزی
لب و دندان او پر از خون شد / اشک چشمش چو موج جیحون شد
اهل قومی دران میان کشته / در کنارش عقیق ناسفته
نعره کافران بر اوج شده / بحر هر یک چو بحر موج شده
که فکندیم سرور از پای / سرو بستان شرع و دین از جای
شد فکنده خم در میدان / همچو سعد از ان جوانمردان
چون تو بیچاری از هوا و هوس / رحمة العالمین طبیب تو بس
هر کرا از حلال مایه بود / حرز مصطفاش سایه بود
بسته دیوان دم سنت را / سیرت او سرای جنت را
گر نداند ای هواکوشان / بشنوید این سخن ز حاملوشان
تا نگوید به زبان چند / هر که دل داد و دین او بخرد
کاندرین کوره پر از کوران / وانکه درین کارگاه مزدوران
ادب او به از خصال شما / خرد او به از کمال شما
او دلیل و نفس تو راه مجو / او زبان تو نبض تو باز مگو
وهم و حس و قیاس بهر تست / زان همیشه قوام بر در تست
فرد همت نه مرد همت باش / چون چمیر نه ز آهنت باش
سخن او ز راه و همت / ادب او ز راه ادب گذشت

پی او گیر تا سری گردی / حرزی رو و جوهری گردی
سوی حق بی رکاب مصطفوی / زود جانت از نبی بدوی
تا قدم بر سر فلک نزنی / با وی انگشت در نمک نزنی
جان فدا کن تو در متابعتش / چون نداری سر متابعتش
هر چه او گفت راز مطلق دان / وانچه او کرد کرده حق دان
قول او ختم دان تو چون قرآن / لفظ او جسم دان تو چون جان
دل پر درد را که نیرو نیست / هیچ بیچاره دار چون او نیست
شرع و دین ساقی شراب ویست / دیده خاکش آفتاب ویست
بر تو از لطف تو رحیم ترست / در شفاعت از ان کریم ترست
از کرم بر هوا و بر هوسی / مهربا شر رست بر تو بسی
سوی جان طلبند کی پو / سنت پاک پاک را جو
پاک شو تا که رستی از دوزخ / گورها ندرترا از ان برزخ
گر تو خواهی که گردی او را یار / از حرام و تباه دست بدار
در حرام دی ای سلامت جوی / شرم دار از حرام دست بشوی
یار آنکو حرام دارد خور / دوزخ او را ز شرع او بتیر
نه خدای جهان بر اهل النفس / گفت مولای مومنانم و بس
تو که جز در غم شفیعه نه / سینه کم کن چو پاک سینه نه
سینه را که سنت آراید / دل آن سینه شرع

سینه و دل که جای غیب آید | خانهٔ دیو و خوک می باید
کی توان دید نور جان نبی | از دریچهٔ مشبک عصبی
که شد از آتش زبانهٔ نور | ز آب و گل دور چون شراب طهور
ای فرو مانده زار و زار و خجل | در جحیم تن و جهیم دل
عقبت که فرو برد بجحیم | که دهد شهوتت شراب حمیم
در دوزخ فسرده کرده و بس | پسری در بهشت دیگر هوس
کی کشد شیر کبر و خوک نیاز | کی کند مار هند و کژدم آز
از برون سوخت غفلت شان | ور درون عقل و جانت باد یان
مصطفی بر کرانهٔ برزخ | روی او تحفت ره دوزخ
گر ترا دیده هست و پیمانی | چون ز دوزخ بسبکباری ران
نام او دانش است و دین دارم | دامنش از دست نگذارم
پی او گیرم و پیروی کردم | بر سر شرع افسری کردم
تا رهاند مرا ز دوزخ زشت | پس سپارد مرا بصحن بهشت
سنت او روی دین بر خیز | در ره ای محمدی آویز
کاسمانست احمد مرسل | اولش آخر آخرش اول
همه زان پرده آمده بیرون | در تماشا، عاقل مجنون
اتما نقش چو قطرهٔ باران | کاول و آخرش بود یکسان
اندرین کارگاه کون فساد | کار و بارش وجود فقر و جهاد

چون همه مرد و دوش او باش | من غلام غلام درباش
با حسامم خوش ارغد آنکه اوست | من غلام سقر چو مالکم اوست
مالک دین و ملک دشت او | هرچه بایست داد و داد دست او

اندر درود دادن بروح وی

تا بجستی ای دل از شاگفتی | همه گفتی چو مصطفی گفتی
نام او برده ای جهان منش | خرد دین و از آن اندیشش
دوزخ از نام او چنان بجهد | که ز لاحول دیو جان برهد
هرچه خواهی در آیت او دان | و انچه یابی عنایت او دان
عقل از آن نامدار و شهوت است | که در آن کارگاه مرد و زنست
جان برو در مقام عز و بقاست | که از آن وی در نهید لقاست
جان که او روی را نخواهد دید | نیست جان بلکه بارکین پلید
خاک او باش و پادشاهی کن | آن او باش و هرچه خواهی کن
هر که چون خاک نیست بر در او | گر فرشته است خاک بر سر او
عقل چون برد شخص او زنام | نقش کلی نه زبانی بکام
عقل کل با بهاش خیره شد | تا نشد چاکرش عزیز نشد
زین در ار هیچ مرد نگریزد | همچو پروانه اش فلک برخیزد
عقل و جان زاید دولت و جاه | از بقا ساخت شد حبس ابد
جوهرش چون ارکان کن گشت | در کمرگاه آسمان زد دست

ز آسمان گرچه بر فراز رشد / با منیش نکرد باز نشد
کی برآمد بحجره محمد سر / از جهان نبی بعالم سر
کیست جزوی که شفیع رسل / بر سر جسر بار او بر سر پل
رشد قومی براه حق جویان / آمده قومی ز خوی کوشش کویان
گفته در گوش جانش حاجب بار / کای شهنشه سر از گلیم برآر
پنج نوبت زند بر عرشت / ساختند از جهان جان فرشت
فرش او در جهان جان گستر / عرش چون فرش او بپای اوار

اندر جمیع انبیا

انبیا از آسمان پیاده شدند / از تو ساده و بسوی پیاده شدند
از پی خجلت آدم از دل و جان / بر در ربنا ظلمنا خوان
نوح در حصن عصمت جسته / روح در چاکری میان بسته
تاج بر سر نهاده میکائیل / غاشیه در کتف نهاده خلیل
موسی سوخته برادر تو / از پی گشته کوی بر در تو
باشتای تو عقد بسته بهم / در غم جان نه عیسی مریم
با طبق روح قدس و روح امین / مستطر مانده بر نشین ز نگین
برگرفته ز عرش پرده نور / بر دهان های مانده حوا حور
رفت ادریس از ثنای تو یافت / سدره و جبرئیل از برای تو یافت
بسته بودی نقاب درویشی / چون گشادی تو قفل در بیشی

شرف قاب از آن نقاب وزود / رفت عرشش تهیست از بود
جان روحانیان دل تو بدید / دیده بر سر نهاد و پیش کشید
اهل هفت آسمان نهان تا تو / سر انگشت در دهان مانده
هشت در چار طبع بی روزنی / بر صهیب و بلال تو مکشای
هفت در مهر کرده همت تو / بر دل عاصیان بهمت تو
روی روحانیان سوی در تست / کامشب آیین عرض لشکر تست
سده ارو به جنت ذوالنون / آمده از بطن حوت و بحر برون
صالح و لوط و هود شسته نه / حال پرسان زیوشع و خضر نه
مست داود قاری خوانت / جمله اصحاب صفه مهمانت
مست لقمان بدرگهت برپای / چون سلیمان تو او کیل سرای
سپر آذر ست فرش افکن / پسر مریم است مقرعه زن
ایستاده ملک یمین و یسار / با طبقهای نور بهر نثار
چشم روشن بروی تست اسحق / چو اسمعیل شهره در آفاق
شد و یعقوب مستمند و غریر / از قدوم تو تیز بین و بصیر
یوسف اندر ره تو استاده / ابن یامین بره فرستاده
انتظار تو کرده پر عیب / رفته اندر درون پرده غیب
چرخ هار القب زمین داده / اختران نور بهر دین داده
از زمان آمد بهر شات / جبه و قبض و فقد رو عید

از مکان آمد قدمهات جم / مکه و یثرب و حری و حرم
منتظر مانده درین سرای فراخ / طبق آسمان و دست شناخ
نقل ارواح گشته نقل از تو / تحفه از سر گرفت عقل از تو
فلک آورده بهر مهمانی / بره و گاو را العقرب بانی
آمده دست آسمان درکار / گشته انجم گسل بهر نثار
قبه زورق آفتاب زده / راه را جبرئیل آب زده
زحل و مشتری سیوم مریخ / کرده خاک در ترا تاریخ
شمس با زهره رامش افزا زین / در گهت را زینت آرا زین
هفت سیاره و دوازده برج / شده نام ترا خزینه و درج
اینهمه طمطراق بهر چه است / این برون از خیال خاطرهاست
گفته در گوش اختیار ازل / بی رطبهای علم و خار عمل
کای شهنشه درین شب معراج / فرق از بخت و خود سر بفراز
تو دری کاخ بام عالم را / تو سری تخم و نسل آدم را
تا زند خنده ز آسمان شفقتین / صبح ایمان بسوی مشرق دین
راست گو کای سپهر زرنگار / وی جهان خموش پر آواز
کی توان زد در روی جنت و هم / اینچنین تو تنی بزیر گلیم
چه گشتی نقاب عالم حسن / نور رخسار تو حجاب تو بس
ای نکو کار گفتن و کردن / گردنان را امینی از گردن

کافری گشته از قدوم تو دین / کفر تکبیر زد و شد بزمین
دین و کفر از تو موسی و فرعون / دین برون کفر درشد و بدرون
منور جان همی کند موی / گوی بر گل همیکند بوی
از بو وان بت گوش به / چه عجب اگه مست گوش ابر
خانه یخ در که جان دارد / از پی چون تو میهمان دارد
نام تو شق چهار ابر / مرکز و اخضر و هوا و اثیر
برنهای شاه عالم و آدم / داغ بر ران اسپ شاه ادهم
ز اقتلوا المشرکین کمر دربند / زی تکمیل دین کمر دربند
قحط دین است برگشای باب / بیر اهش کن بعشق الباب
در بیابان فروخت آرام دل / اتمام کن مغیلان گل
کوه سبب از خدنگ فتنه / چرخ دور از رسانها و کلاه
شرک باو درشد هلاک کن / گوهر بجانه گشت پاکش کن
در علی اتو ای عمس فرمای / تا نهند مرغ زر گفت تو پای
کعبه از بت بجمله پاک کنند / شرکا را زهمه هلاک کنند
منحمل کن از زبان پیمبر / دو جهان را چو گوش کردن چو
از تو چون گشتی از بر دوزبان / مرده جهل در پذیرد جان
زانکه در خدمت دم آدم / جان ایمان روند مرد و جهم
رعو و سی که ما در ستن گزین / همتش کمر راست داده و

یافت زان پس هزار گونه فتوح — جانش بی جهت سفارت روح
هر کجا کی نشانش را احسنت — صدق گفتی و بو که اندر انت
زو گرفته قوت و پیرایه — خرد و جان و صورت مایه

اندر صفات پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم

برده بر بام آسمان رخش — سایه بخت و پایه تخش
صورتی را که بود از اهل قبول — کرد اش از صورت طلب مشغول
بسته از عقل آنچنان که ذات — هم معانی هم معانی ذات
در رسالت تمام بود تمام — در کرامت امام بود امام
دین آورده در قدم او بود — غرض حکمت قدم او بود
گشته در زاده اندر ارکانش — پدر عقل و مادر جانش
مفخر جمله انبیا او بود — خنچه مرتضی او بود
در جبلت جلالت او را بود — بجلالت رسالت او را بود
چمنی با کمال بی شرکی — شجری پر ز برگ بی برگی
روی او خوب در ای او بافت — ارزش خوانده حاشر و عاقب
صحن او شرع و عقل او صافی — خوانده محیی اعظمش ماحی
هیبت صولتش زفته در عالم — زیر پیش بود در روش مقدم
وصف این حال مصطفا دارد — بوی خوش حال بر که جا دارد
صاد و دو دال آب داد و صلا — عین و شین عشق داد عاشق را

مایه سایه زمین او بود — گوهر شب چراغ دین او بود
از درون رخش فراشته باز — پرده دار سرای پرده راز
چون برآمد ز شام او علم — نور می خواست مصطفی ز ادم
آدمش نور می چو من کشید — جان او جام مصطفی بخشید
تیغ صدق درد ابرو داشت — مرح عشق در دو گیسو داشت
عقل و کل زو گرفت حکمت و رای — سایه از آفتاب یافت پای
شرع را دست عقل کی سنجد — عشق در ظرف حرف کی گنجد
حرف کاغذ همی سیاه کند — کی دل تیره را چو ماه کند

فی ذکر کرامته

آن نبات کو میان ماه زدی — کی دم از خامه سیاه زدی
آن نبای که کرده بد و نیم — کی کشیدی ز خامه حلقه میم
چاک کی زد قبای صبح تمام — کی شدی در زمانه شهره حرف
آنکه شب را سپید روی کند — کی سخن را سیاه روی کند
چیست جز شرع را جهانداران — بر بجای بجا طراز طره او
زان دو لب خنده و زبان فصیح — گوش ها را ز انش حر ز تمام تسبیح
ماه را زو خسوف پند زند — شمس شرعش کسوف نپذیرد
برتر از عرش و فرش قدر او بود — قبه عرش زیر صحن او بود
خود وجود جهان طفیلش بود — انس و جن کمترین خیلش بود

بود مشتاق حضرت خلوت — سیر گشت از سرای کون آفت
از پی جود تو برای سجود — صدر او آنجا بیرده ز خود
در ره مصطفی ز تندی نیست — برتر از قدر او بلندی نیست
در ره او همه صعود بود — در که او همه سجود بود
تا ابد حور و روح در صفه‌اش — مانده بسته بمانده در عهدش
گر گشاید چنبر افلاک — شرع او را از آن نیاید باک
اسپ گردون بماند از آورد — نقش شرع او کمینه دگرد
نفسی کز هوای عشقش خاست — طاقت آن نفس ز خلق کراست
شود از تف آن نفس چو دود — آب دریا چو آتشش مردود
راه چه بود بر او ز گفت — راه او جز نهفته نتوان گفت
از پی جان او چه سادات — اختر بارگهش نه از کاب

فی فضیلته علی سایر الانبیا

شب معراج چون بحضرت رفت — با هزاران جلال و حرمت رفت
چون برفرف رسید روح امین — جست فرقت ز مصطفی گزین
جبرئیل از مقام معلومش — بازگشت و بماند محرومش
گفت شاها تو خود کنون بخرام — که مرا بیش ازین نماند مقام
جبرئیل این سخن روایت کرد — با ملایک همین حکایت کرد
گفت گر بگذرم بار ششم من — که بگردد بیار ششم من

چون کونین برنهاد قدم — حدثان را بماند و ماند قدم
تا سفر بود در حدث ما را — مشکلش بود در عبث ما را
سایل او بود و من ورا مسئول — مرد و مسواره حامل و محمول
او ز من حالها همی پرسید — من همی شرح دادم آنچه بدید
چون قدم برنهاد بر کونین — مر مرا گشت دوخته عینین
گفتم از من بپرس سوال کنند — هر چه گویید مرا زوال کنند
حدثان را جواب آسان بود — لیک جان از قدم هراسان بود
بیخبر بودم از حدیث قدم — گشت ما را ضعیف پر زهم
پیش از آنم نماند تاب جواب — گشت از آن حال کار ما دریاب
او برفت و بدید آنچه بدید — گفت با حق سخن جواب شنید
من نه نادیده و نه دانسته — باز ماندم شکسته و خسته
پیش از آن مر مرا مجال نماند — حدثان را زبان قال نماند
زین سبب قاصر آمدم ز اله — که نبودم ز حال ره آگاه
مر مرا تا بخلق راه بود — چون گذشتم ز خلق آه بود
زان مقامی که من بماندم بس — زنده هیچ وهم خاطر کس
چون که رفتش فراز آمد — بسوی حضرتش نیاز آمد
طوطی جانش چون قفس بشکست — رفت و بر فرق جبرئیل نشست
زانکه در همتش نداشت ره بهشت — زان همی از فسون لا اعلی

جسم در راه پر خلل گو شد   اسم در قسم لم یزل گو شد
معنی شرع رفت و اسمی ماند   جان دین بر پرید و جسمی ماند
هرکجا او شد آب دین پا بود   پر بو فتح نافه تحفش بود
جان او با دلش علی چنین   تن او با تنش رفیق و دین
روز و شب ماه و سال در همه گاه   ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بوده خود با رسول پیش از تک   صدق صدیق اسلام علیک
آفتاب کرم چو در ره بست   قمر ما بیان گم در بست

فی فضیلة امیر المومنین ابی بکر الصدیق رضی الله عنه

چون بهفت آفتاب دین اعجز   کرده ماه خلافت او زجب
حوزه در علم دین جبر رو   یافته روز کین ظفر وارو
کرده منشور را بخط بدیع   حق بیستخلفنهم وقیع
بخلاف چو دست پر زر رد   روده اهل رده را خون رد
روده خویش را از اهل زنان   قبله را زکرد جای نماز
خرد خویش را از وی بیاز
آن یکی همه چو جوهر عقل   او خنده و بنده چون سر عشق
جد بو بکر او دین را جاه   دین بو بکر یافت تاج کلاه
تازه زو شد ره ستوه و زکوة   رکن اسلام شد مصون از آفات
خواجه با خلاص با اخلاص   جانش آزاد کرد مجلس خاص
از زبان جهادی ز دین بیمی   چون نبی شفق و چو کعب عشق

بوده او پاسبان طریق نبی   پیش جان رسول او رافعی
همه خویش کرده در کارش   همه او گشته بهر دیدارش
بوده بر ذات عشق پرورده‌اش   همه وهم فراخ و بهر درد
حرف بگذاشته چو دل مغزش   پوست بفکنده همچو مار تنش
هر چه حق در دل محمد خواند   برد در باغ جان و بنشاند
چون نهاد نهال در جه بت   غنچه بگشاد و میوه صحبت
هر یکی شاخ میوه دار شجر   نام او میوه‌ها و صدق ثمر
جبرئیل آمده بر پیغمبر   بعیادت ز حق پیام آور
کای محمد ز بهر خواست و نشست   در دو ندان خواجه تهمت
مهترش گفته چون ز خود بگریخت   وحی از جان جانم ایچ بریخت
که ز من آن شراب در سینه‌اش   ریختم بهر عهد دیرینه‌اش
صدق او از پی سلامت او   بود سالار شناس و کلاه او
بوده بر عهد او امت حدیث   قدم الصدق امعهد الصدق
زر فشانده بعشق حقل نوی   در قدوم رکاب مصطفوی
از نبوت بجان دانسته   هم پذیرنده و هم رساننده
در مشورت وزیر پیغمبر   روز خلوت مشیر پیغمبر
گشته شیفته‌اش روح الامین   از پی حلق و خلقت دین
سوی خود مصطفی آزاده   صدق او را در چه بگشاده

سوی سیدان سر همبر او
جز عطیه نبود حاصل او
شمع دین بود مصطفی جانش
زانچه است مدینه و یزدانش
پیش دین بنده هوش او بود
گردش او فنا دادی جو بود
قابل صدق و قابل ایمان
پیش از اسلام قابل دین بود
خواجه با وقار آراسته
درد دل السینه درمان بود
چون ندی گوش شرع روح امین
نبی او ز جان شایسته
فدا او در رضای یزدانی
بوده چندان کرامت و فضلش
داد فرض ازین نهاده دل بود
حکم من الذی شنیده بگوش
در یکی خفته گاه ایثارش
داده اسباب ملک سلیم

همه درها بسته جز در تو
تا چه دل داشت یا رب این دل او
جان بوبکر بود پروانه‌اش
هیچ ایمان پذیر چون جانش
حلقه در گوش او بود
کس نبودی بان دین اگوش
حامل علم و حامل ایمان
پیش ازین رمزها سخن این بود
داشت صد نقش سنگ سینه او
خوان دین الحنث مهمان بود
چشم بر گوش او نهادی دین
ارزد ها دل بوده چون سینه
جست پیراهن مسلمانی
که او لو الفضل خوانده در تفضیلش
ست من فی الذی گواه برین
زده در پیش حکم خانه و درنخ
داده بد چهل هزار دینارش
کرده بهر خود خسته بار کلیم

صدقا و عشق بنده زیب و وشش
گشته زبهر شرع رسول
قفسی بود سینه صدیق
دل خود چون شرع ادرب
گشته حاصل برانچه اورا سول
عندلیب دلش چو بالا جست
عرش شرع محمدی بر او
طول عرضش چو عشق معکوست
چون کمال و جمال او بشناخت
دانه دین بلا بچوز و بچوز
که همیکرد بهر دو مسارنی
صدق او سینه بان ایمان بود
سوخت شاخ اعادت قدت
ملک افتاده را بپای آورد
چون جنه اخواست شد گوئیا
برگرفت و بقوت ایمان
عالمی هست کافری کرد
صورت و سیرتش همه جان بود

فضول

ارد او مرهم دل و جگرش
از الف با و تا عقل عقول
عندلیبی در او بنام عتیق
نخستین دم آن نفس بکشت
نام گل بر دلش نهاد رسول
در دراز شرع پنهان جست
هم دران سینه منور زاو
زانکه مقلوب سوم هم کوست
همه خویش در رمش ارباب
سیر شیرش نکرده بود هنوز
جان او با صفای دین یاری
مصطفی هر چه خواست آن بود
گنج ارادت رهت
ملت رفته باز جای آورد
بهم آورده هر دو آنرا
بی رنگ و سنگ را ز کسوت
او بنوبت پیمبری کرده
زان چشم عوام پنهان بود

دل عاشق بجان رسد نه بنان / چشم عامی بتن رسد نه بجان

چشم عاشق درون جان بیند / گوهر لعل چشم کان بیند

دست هر ناکسی بدو نرسد / پای هر سفله در وی نرسد

چشم ایمان جمال او بیند / کور کی چهره نکو بیند

جان پر کبر دعوی عشق بکرت / کی نماید جمال بوبکرت

صور صدق رفیقش خواند / رافضی همنشینش کجا داند

چشم بوبکر بین ازین خیزد / نه ز مکر و هوا و کین خیزد

گرد بوبکر گرد بوبکری / تو ندانی صلاح بی مکری

دشمنش را اجل روان آرد / کی هوا مرد را هوان آرد

رافضی احمق آن نبود / وانچه او فن رد چنان نبود

تو چه مردی علی و عباسی / مصلحت را ز جهل نشناسی

کانکه ابلیس وار می بیند / همه را همچو خویشتن بیند

او چه داند که باطنش چیست / چه شناسد که قدر ایشان چیست

از برای فضول و جاسوسی / بازجوید بغض آن علی

انکه بستد ز حق حلال ملک / کی کند ذره‌ای حرام فدک

انکه جان بهر خاندان خواهد / کی علی را برای نان خواهد

گر نه جانش اضافتی بودی / ور نه صدقش خلافتی بودی

مصطفی کی بدو سپردی ملک / یار خیره چگونه بردی ملک

انکه جان بهر خاندان خواهد / کی علی را برای نان خواهد

انکه جان ال ضجر بستاند / کی ز بیم عدی فرو ماند

علی ار گشت زو همی در دست / با چنین دشمنی نباشد دست

تو بدین ترهات و مزال فضول / مر علی را همی کنی معزول

گر ره این بود و روا نبود / بخلافتش هم روا نبود

ور بود حاجت او خبر بود / پس نفاق بود نه سیره بود

مصلحت بود آنچه کرد علی / تو چرا با ساز و با جدلی

مکر و کبر و هوا برون افگند / تا دهد جانش مر ترا آواز

شد چو شیر خدای حرز تو بس / جفت برکار و برنهد ابلیس

تا علی با تو و دلی چکند / در هوا و هوس علی چکند

زین بد و نیک بگذر ای کثر کن / زشت باشد حدیث این کردن

برگذشت آن نبرد ای عدم / در رسید او بمنتهای هم

پیش او رفته اند درگاه / حور و غلمان بجد و کوراه

رافضی را نشاند در گردن / چیچک و مرگ و جنگ و جان کندن

بر برانی که مصطفی برود / رافضی را رافضی چه داند کرد

مرد و همسر سرای این بود / در سیادت سرای این بود

بود بوبکر با علی همراه / تو زبان فضول کن کوتاه

آفرین خدای پنهانی / بر ابوبکر باد و شیر خدای

فی تخصیص فضله علی کافة الناس

دل احمد ز کون بود نقط | آدم و جمله انبیا بر خط

انبیا خط و دایره بودند | همه بر خط جمال بنمودند

آنچه گفت احمد آن رسول گزین | اول الخلق و آخر البعث این

زانکه اول نقط بد و پس خط | خط دوم خلق بود و بعد نقط

جان بوبکر خط اوسط بود | نه ز خط بد ز عشق در خط بود

هادی راه ره نمود او را | هیچ جمعیتی نبود او را

گرچه اصحاب کهف از پی او | جمله گشتند از آن خلل آگاه

رزق و ملتمس نکرد قیا تو | گشت معلومشان که گرد نبوس

آنکه از گربه زمان باشد | کی جدا ای همه جهان شد

یا سه یا پنج یا که هفت بدند | بود جمعیتی چو شمع شدند

بعد از آن سگ تا نعیم خود | یا از آن یک قدم بر آید بود

گاه بوبکر خود بد جمعی | از هدایت نیافت او شمعی

نقطه گشته چو در زمان شنید | در شب داج راه رهبت بدید

پیکی نقطه او بداد اقرار | گشت از اصنام و زو بیزار

لاجرم در میان دایره بود | بی زبان مرورا بر آمد سود

انبیا بر خط و رسول نقط | جان بوبکر در میانه خط

صد هزاران تحیت و غفران | از خدایی بجان او برسان

فی فضیلة امیر المومنین عمر بن الخطاب قال النبی صلی الله علیه و سلم من احب عمر فقد اوضح الطریق وقال علیه السلام ان الشیطان لیفر من ظل عمر ره

بود عدل عمر ز بیکری | انبیا روی صدق بوبکری

کان اسلام و دین پیامبر بود | صدق آن عشق و عقل این جان بود

دین ز رفعت عشق بود دلال | پس نظر بود قافله غز و کمال

زانکه بگشاد پای بر معشوق | دست اسلام عقده فاروق

ظل طلب کرد عمر را بافت | از میان صحابه بر روی تافت

دل و چون حق محقق شد | صدق در روی حق شد

آنکه کاملتر وقت او شد گاه | بر نقط باز شد پرگاه

دین بهشاده ز بحر چو شاه | پای امی ز عطا و ما در دام

داده دستش بصدق و طاقت طلب | بسته پالیش عشق ما و عرب

کرده بر چرخ حق حور العین | طاوها ماه چار زده در دین

ویس آورده پیش قیصر خویش | طرقو آطیر را و کنان در پیش

عمری از عمری بنفشانده | عمری در فته قرحق ماند

کرده در عشه دو ولت | عمری ابد ل عمر ابد

از پی دیو در زمانه | سایه او سلاح خانه او

کرده پیوند با خویش از رگ | دیده زان ترک دیو از رگ

کرده خورشید را خدای بشی | سایه نور دل صفه خویش

شاه حق دانش و کرم حقی | نایب حق بالش و کرگشی

کرده بهر رسول یزدانش | حسبک الله ردیف ایمانش

در ره دین و دل فروغ ازو [ازوی] | باغ فرزند و پس چراغ ازو [ازوی]

از پی حکم نافذش بشتاب | نامه او بخواند آب جواب

چون الی نادم و فا بر شت | نیل بر نامه بر شغال نبشت

نیل نامه عمر بخواند | آب چون رنگ زرد دید براند

راند نیلی کاندرو نبود وقوف | خواند نیلی کاندرو نبود حروف

چرخ نالید کان نکوخوار ازو | عمر نالید کان هنرور ازو

زر هنرمنش شاد کرده چرخ روش | پیش شمشیرش سرکش کرده سپر

کشته قیصر نگون بخت ز تیغ | زره در دست او و او بی تیغ

کرده تلقین بر ضرورت را | سوره شکست اهل صورت را

از پی مومنان تیغ دگمه | خار شبهت ز راه ایمان کند

بروح کرده ز تاراج مشتش | از خوی او و دره در دستش

زعقابش ز اعتدال ایمان | کل پیاده بود و باد سوار

شیخ شاهان و خسن یا حری | بود دیگر نزاده عمری

خانه بر دکرده دست خراب | کرده تاراج جمله آن اسباب

شیخ دیو ضلالت او بکند | کرد او دست و پای کرد و بند

روی چون سوی احتساب آورد | دل و کل پای در رکاب آورد

در نخواهی کرامت بشکوه | قصه ساریه بخوان بر کوه

روی او سینه عتیق آراست | رای بر سرو باغ دین آراست

بر سپهر چو بر آمد از پی دین | شد روان لشکر پیمبر چین

از پی این حسم هم ز دین | ور چه فرزند نازنین جست

از عمر عالمی هنوز رشد | همه آفاق پر ز سینه شد

ست بیدار بهر تصحیحش | در تراویح در مصابیحش

نفس حسنی ز صحبت بیب | عقل انسان چار بیچ برت

شده از عمر تش بریشم تن | زمره زمره بریشم تن

دره دار از پی اقامت حد | دره احمد از برای احد

دره را برای مستوری | زده دره خر ستوری

خانه‌ها خراب گشته ازو | زمره زمره آب گشته ازو

ناصر الله در رعایت حق | حکم حق کرده در ولایت حق

پشه پرگور کرده هیچو حرم | لمه پر مرغ کرده هیچو ارم

کرده از عدل او بدلسوزی | گرگ بر جان میش خوش نوزی

بر بزرگان چو حکم دین بی | چرخ بر جلش افسر مح ادمی

زمره او برای رستاخیز | بوده چون زمره حرمی انگیز

بوده زیر و درش از شر | عدل او نایب ترازوی حشر

کرده کم پیش شمسی قمری | عدل او وی خلافت عمری

عجم و شام را پاسخ بداد ‌‌ | چون او دست و طبع خوش نکو

او جانشین معانی انصاف | مایه و پایه اش نبود گزاف

چند عدل او و شوکت او | خرم از روزگار دولت او

بصلابت گشود شام و عجم | بستد از روم حلی زر و درم

سعد وقاص و عمرو معدیکرب | آن دو آزاده آن دو هادی عرب

عجم مرد ذرا فرستاد او | بدل ظلم داد و داد او

در نهاوند چون قوی شد حرب | کفر و اسلام در شده در حرب

او عمر کجاست از سر درد | این چنان خدعه را بجای آورد

حیله کافران بدید از دور | ازکجاست بدان دل پر نور

روز آدینه بر سر منبر | گفت یا ساریه ز جنگ حذر

الجبل الجبل که لشکر کفر | حیله کردست حمله بر در کفر

سعد وقاص لفظ او بشنید | وان کمینگاه کفر حمله بدید

کوه بشکافت سعد و عمر آواز | بشنیدند و فاش شد این راز

زان کمینگاهشان بشد ناگاه | بازگشتند ازان مضیق تباه

کافران زان سبب شکسته شدند | هم بیکدیگر زار و بسته شدند

مختصر کردم این مناقب را | بهر آن ای عزیز ثاقب را

بدو حرف از برای یک آغاز | سر سخن گویم از برای مجاز

عمر گذشت عمر و ملک در ناز | عمر شد در شریعت باز

ملک را داد امان و داد ایمان | بود فخر زمین عدل او عثمان

فتنه ترجم زما درین ساعت | بروانش رسان بر از طاعت

از عمر ما فتاد این بها و شرف | امت دین ما شده گزیده خلف

في فضيلة امير المؤمنين عثمان بن عفان قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم من احب عثمان فقد استنار بنور الله تبارك وتعالى وقال الحياء من الايمان وعثمان من الحيا

گاه با غم نفس کرد بدید | چون بجیه در رسید خود نرسید

هرچه از لفظ و فضل او عمر رفت | سنت محض و منت از رست

وانکه بر جای مصطفی بنشست | بر بیش سهم راه خطبه ببست

آن نگفت و بود وا از شرم | زانکه دانست جای او نه آزرم

چه عجب داری ار فکند سپر | شرم عثمان ز رعب پیغمبر

زانکه بر جای احمد مرسل | از پی وعظ و ز طریق مثل

گر رسد عقل سر درد اندازد | ور رسد روح پایه در بازد

زانکه پیش وی از جهان جهان | نطق چون عقل گشت بند دهان

گفت عثمان چو بسته شد دامش | نگشاد از میان جان آتش

عقل کاینجا رسد چنان باشد | گفت عثمان که با زبان باشد

گشت ایمن ره صفا که ازو | سر برون در کشید ملک ازو

شرم و حلم و سخا شمایل او | هر که طاهر شد از مجامل او

این سه خصلت اصول ایمان است
بود دختر رسول ادا ما

شد اقارب نواز در گه او
وان اقارب عقارب ره او

شربت غم چو جان او چشیده
ان ستم از بنی امیه کشیده

سیرت داد را چو دد کردند
با چنین نیکمرد بد کردند

راستی از میانه بر بودند
بی کرانه بدی بیفزودند

تا میانی که شوم پی بودند
اهل آزرم و شرم کی بودند

شوری اندر جهان پدید آمد
قفلشان بستهٔ کلید آمد

عقل گرچند صاحب زور است
گفت یا رب چه بی نمک شور است

کی بدانجای عقل سر بنهند
روح کانجا رسید پر بنهند

عین ایمان که بود جز عثمان
حجت این که الحیاء من الایمان

دست مشاطه پسندیده
کحل سرمش کشیده در دیده

دایم از شرم شرع پیغمبر
ژاله و لاله بار چشمش تر

شرم او را خدای کرده قبول
شده خشنود از خدا و رسول

عهد دار خلق حسن عشرت را
عدت از مال حسن عشرت را

از پی ساز مصطفی شب و روز
بوده منفق کف و مناقب سوز

بدل عده سرو ازادش
بدو چشم و چراغ داماد

کرده در کار ملک و ملت
در قران کشیده اندر سلک

در جان اعتقاد عثمان
حاشیه درج مصحف قرآن

سیرت داد را چو دد کردند
با چنین نیکمرد بد کردند

سیرت و خلق او چو گل با علم
خرد و جان او نمونه حلم

علم شرع مرد را حاصل
دل او سر وحی را حامل

صورتی خوب و معنی کامل
عامل صدق و عالم و عاقل

عاشق شکر او بنده و حرف
زایر جود او وضیع و شریف

هم ز اسلاف مهتر آمده او
در کنار شرف برآمده او

دل و چشمش ز شوق در محراب
چشم آفتاب و چشمهٔ آب

در فواید همه ثنا و ثبات
با قرابت همه حیا و حیات

بدل اشتیاق نبوی
شرم او در پی دولت اموی

شرم او کارساز خوبیها
گرچه او بود و در حرم خوبها

شوخ چشمی زبان آفت است
شرم دیده زبان ایمنت است

درد دوای عقل است هیچ هیچ
چشم ایمان دو بی ... هیچ

قابل آمد چو آینه ایمان
پیش او بد همان و نیک همان

عقل جبنه نقل خیر و شر نکند
ور نه توحید به تیر کند

بد و نیک از در و بر کنند
دیو را چون فرشته پند دهند

نه ز توحید بل ز شرک و شکست
گر بنزد تو دین و کفر یکیست

چشم اعمی چو کرد غفلت کور
پس چشمش چه زرد و چه کبود

دل همان چاشنی گر عشق
کانچه باطل کند حق هرگز

روی آیینه که بنود در زنگ | رنگ خنده برد ز چهره زنگ

هیچ گر هیچ راست بنماید | راست بنماید ار سراست بگرد

فتنه زانکه خاست در قصبه عرش | از دو از جام خاست در خبری

آن نه از او بود فتنه و کینه | زشت از زنگی بود نه آیینه

خلق از آنچه خالی اند و حسند | شرم دارند زان دو غدر خواسند

خلق عالم هر آنچه نیک و بدند | همه در جستن هوای خودند

او همه نیک بود و نیکی یافت | سوی یاران خویشتن بشتافت

آن جهان از این جهان بگزید | زانکه خود بود نیک نیکی دید

وای آنکس که سعی در جوزش | کرد و این خو است رای ملعونش

زان چنان جز که خصم او ی جخت | نه نه کیفیم خلوتی ساخت

دل و با بینش موافق بود | نور جانش چو صبح صادق بود

سر او عسر عاصی او باد | سر او پیش دشمنان بنهاد

او دو از جام او کرامی کرد | طلب مهر دشمنانی کرد

دل صادق زبان آینه است | راز با پیش و معاینه است

دشمنان را چو خویشتن پیداست | پیش و منقل از محن شیداست

بود با وی محمد و بوبکر | همچو بوبکر بی بد و بی مکر

بد گرامی بجان و فرزندش | خانهٔ خویش کرد پیوندش

آنکه بوبکر را چو جان بودی | کی بفرزند او زبان بودی

دشمنان سیه شدند عالمها | تا بدید او رند جا علیهما

هر که او بد گزیند و بدکار است | گرچه زنده است کم ز مردار است

بدگری کار هیچ عاقل نیست | دل که پر غایله است آن دل نیست

خالی که فرد و فساست | از حقود و حسود پر زار است

بعد ما عمر و حیدر کرار | گشت بر شرع مصطفی سالار

ای سنائی بقوت ایمان | مدح حیدر بگو پس از عثمان

با مدیحش مدایح مطلق | زهق الباطل است و جاء الحق

آن وصی نبی آفت سرکش | آن علم دار و علم دار رسول

فی فضیلة امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام قال النبی صلعم من احب علیا فقد استمسک بالعروة الوثقی و قال علیه السلام

آن سرافیل عشر و ناز آرم | ملک الموت دیو ازو بر علم

آن فنشه اگر ده در ره تسلیم | هم بدو هم پسر چو ابراهیم

آنکه در شرع تاج دین او بود | وانکه تاریخ عشره و کین او بود

حکم تسلیم را خلیل شرط | در که شرع را وکیل بشرط

بشنیده ز مصطفی تاویل | گشته مکشوف بر دلش تنزیل

مصطفی چشم روشنش نیست دو | شاد از مرا چو گشته وی دین

خرو چیح سر کرده او بود | در حدیث و حدیث مرد او بود

باغ سنت باز نو کرده | هرچه خود در نشسته بود خو کرده

چهر از تیغ او خراب شده / سر آتشش همه سراب شده
هر که از بهر او بریده و برده / خلق را خصم خویش با کرده
هر عدو را که در فکنده ز پای / نام بر دست تیغ زننده خدای
فخر از آل مصطفی مبرا بوده / رستخیزی به خنجر نموده
خواب و آرام مرده و عنبر / کرده در مغز و عقل زیر و زبر
از در کفر و کین برآرنده / در دین را نگاهدارنده
هر که ناطق نبود قابل بود / وانکه قایل نبود قابل بود
کرده از حق دشمنان چو حجاب / خامه رنگ از خون سراب
کنده از زور دشمن در جهود که / در علم و عمل بدل استنده
حسن او چون عظیم بود کبیر / گشت مغلوب او سحاب اثیر
بود تیغ آن سر بر دین تیغ / کرده اسلام را همه یک تیغ
بود تیغی بدان گوهر پاکش / که بدو کرده علم عالم فاش
دیگری ذوالفقار بران بود / کاف جان شیر غزان بود
زان دو تیغ گشته در عالم / شرع را کرده همچو تیر علم
نور علمش چشنده کوثر / تا ز تیغش گشته کافر
زور او بت شکن ز زور ازل / دست او تیغ زن بر اوج زحل
هم سر علم و هم امید / هم مبارز چو شیر و چون خورشید
گر شده گوشش ز گوش / کرده تیغ ظفر زمین و گش

خلق

دل ما ز دوشش از دیده چشم / دست مردی ببار بردی خشم
دست تیغش چو پای کوه ثبت / تیغش گردن عدو شکست
در صفائی که ماه بشر دوی / آنت دولت که دوستار بری
نه جگر بود داعیه مر دویش / نه ظفر باعث جوانمردیش
انچنان آخت او ز ناعی تیغین / کارچه تا وان بر و نبود از دین
آمد از مسند جبرئیل امین / لا فتی کرده مر در المتقین
ذوالفقاری که از بهشت جدای / لیک فرستاده بود شرک زدای
چون نه از خشم بود از ایمان بود / آن دو کار و کشش یکسان بود
هم نبی او وصی هم داماد / جان پیغمبر از جمالش شاد
کس ندیده برزم در پیشش / منهزم سر کشان ز یک انگشتش
آل یاسین شرف نمود / ایزد او را به علم برگزین
تا پی مصطفی برو نشد / کرده او را شرع مر و را بابیر
سر قرآن بدیده بود به دل / علم دو جهان در شده حاصل
به فصاحت چو او سخن گفتی / مستمع زان حدیث در گفتی
لطف او بود لطف پیغمبر / عنف او بود شیر شرزه
هر که دیدی جام او / نفی گشتی بر و طریق حلول
کرده در عقل و دین تیغ / با شجاعت سماحت اندر هم
خوانده در دین ملک محارش تیغ / هم در علم و هم عمل دارش

قلم

جان آزادمردی و تن دین / خسرو سنت و تهمتن دین
شرف شرع و دایهٔ دین او / صدف در و آل یاسین او
قابل از حق نزاهت او / مهبط وحی حق امانت او
نفس نفسش کشنده بهر ملل / جان جانش چشنده بهر ملل
عرض کرده بر آن جمال بهشت / مشغله هفت روز و شب هشت
چشمها دیده در زدیدارش / شمعها شمعه از نگارش
شمع او شرح چرخ زایان / برده در خانه وبال گمان
هرکجا آن او زبان بودی / فطنت تیر چون کمان بودی
سرمه عشق زده بچشم بتان / روی سنت بشسته آب بیان
کرده از لعل و در کرامت را / پر گهر دامن قیامت را
کرده از بهر جان اهل هنر / درج در یک سخن دو درج گهر
محرم او بوده کعبهٔ جان را / محرم او بوده سر یزدان را
در دیار عرب براعت او / در زمین عجم شجاعت او
کرده خورشید و ماه را بدو نیم / نور اقبالش اندرو اقلیم
صدف صد هزار گوهر کش / شرف صد هزار عرش و کرس
تا ابد آن چه شده مکرم بود / لو کشف ورد او مسلم بود
مصطفی را مطیع و همراز / همه بشنیده ز فر دین تکبیر
فضل حق پیشوای حیرت او / خلق او عشرت عشیرت او

دو گزیده ز در علامتش / عقل خندیده در مداعیش
بهر او گفته مصطفی آنگه / کای خدا ونده ال من والاه
که خدا نی ما نه چاکر او / خواجه روزگار قنبر او
هرکه تن شمشت یزدان بود / وان که الراسخون فی العلم او
رحمت این چو طرف جانش را / رحمت حرف فش او بر جانست
کاتب نقش نامه شد بیل / خازن گنج نامه تاویل
علم او را که صخره کردی موم / بوده چون محرم و عرب محروم
بحر علم اندرو بجوشیده / جاه را به رشته شمع دیده
رازدار خدای عز عمر / رازدار پیمبرش حیدر
عقل در آب روشش عشقه / سهو در گرد دانشش گشته
لفظ قرآن چو دیده در ویش / خویشتن جلوه کرد در پیشش
عشق را بحر بود و دراکان / شرع را دیده بود و دین را جان
مصطفی از برای جان و تنش / نه ز بهر کلاه و پیرهنش
نام او کرده در ولایت علم / علی از علم و بوتراب از حلم
ذات باری از آن بستهٔ / تا نشان دیده ما پرستیده
باز دانسته در جهان نی کی / در دل نفس نفس از نبی
نی که این عقل پیش از این بوده است / در ابد تا ازل قرین بوده است
با اثر با ثری برابر شد / چون علی با نبی برادر شد

مرتضی‌ای کش کرد یزدان فاش / همره جان مصطفی جانش

هر دو یک قبله و خردشان دو / هر دو یک روح و کالبدشان دو

دو رونده چو اختر گردون / دو برادر چو موسی و هارون

هر دو یک در ز یک صدف بوده / هر دو پیرایهٔ شرف بوده

از پی سایلی بچکید و ضعیف / سوزن بطن آنی و در آتش لطیف

در سرای قضا و کشور دین / حیدر ملک بود و گوهر دین

شیر توحید اندرین گلشن / پیش جان عزیز او روشن

در ره خدمت رسول خدای / اندرین کارگاه دیو نمای

با کسی علم و دین نگفت گستاخ / زانکه دل تنگ دید و علم فراخ

سالک سلک آشکار و نهفت / جز نیامد از او سر شرع نگفت

ابن عم رسول و زوج بتول / در دین را بد و سپر رسول

چون توانست جاه کفر انباشت / جاه دین هم نگاه داند داشت

همتش بستهٔ وجود نبود / کار او جز سجود و جود نبود

قوت حرصش ز فوت نماز / داشتی چرخ را ز گشتن باز

تا دگر بار برنشاند برین / خسرو چرخ را به تخت زمین

خانهٔ او چو یار شد با دست / سمط لؤلؤ ز یک نمط پیوست

هر یکی عین و صد هزار اعز / هر یکی آل او صد هزار درر

زانکه عیبش ز غیب اگر بود / دل ما در دو خیش همره بود

دشمنی را دگر نمک باره / خام کی باشد آنچنان خام

آن سخنها که در حدیث ضعیف / بهر استاد سوی سهل حنیف

هر یکی لفظ کو ادا کرد است / سر انگشت مصطفی کرد است

نه بهشت کام کودکی پدرش / برد نزدیک صاحب خبرش

سر انگشت بر دهان آورد / قطرهٔ آب بر زبان آورد

سر انگشت خویش اثر کرد / انگبین در دهان حیدر کرد

داد در وی علوم حفظ و سخن / سر انگشتش از بن ناخن

گشت از بهر سود و سرمایش / سر انگشت مصطفی آسایش

لاجرم زان غذا او را / دین پرور دو کافران آزار

گفته او را رسول چنان کشش / کای خداوند از بدان نگهدارش

نطق شرع از برای سیرت او / مصطفی خواندش از پی سیرت او

علم او را ز برای یک تعلیم / گفته در پیت مال با زر و سیم

چون دو توده بدید ازان زرین / گشت حیران ازان دل و دین

دیگری را ز نوی پای رعنا / فتنی تو سزای خدمت ما

ننگرم من سوی زر و مال شما / نشوم نیز در جوال شما

چرخ را زهره سمای علم او بود / در را که خدای علم او بود

تاج علمش که شد از پروین / تخت حلمش نهاده بر در دین

تا نگشت علم حیدر در / نه ... سنت پیمبر

ناف مشک دو عالم حیدر در / نه پرستنده مهر بر

روح را در قعود و عود او بود / در میان سجود جود او بود

خاتم آنجا بداد بر در راه / ملک آنجا جزاء او بستد با

سهم او دام دیو چاهی بود / چرخ او در ارس آلهی بود

شمع رحمتش منیر بود منیر / بحر علمش غدیر بود غدیر

چون نمود او بدشمنان شمشیر / تنگ شد بر عدو جهان [illegible]

خشم با رای خویش یار نکرد / جز بدستوری ایچ کار نکرد

گر تهور چو جنگیان کردی / روم چون لف زنگیان کردی

نایب کردگار حیدر بود / صاحب ذوالفقار حیدر بود

مهر و کینش دلیل منبر و دار / حلم و خشمش حدیث خلد و نار

آب رویش ببرده آب ملک / باد عزش فشانده خاک فلک

گرد چون گرد دامنش پرواز / دامن کوه را گریبان باز

صبح چون زخم برد دستش [illegible] / جان بساعت ز جسم او برمید

ذوالفقار از نهیب شمشیرش / دید بر جان خویشتن [illegible]

شیر یزدان چو برگشادی جنگ / روی هامون شدی چو [illegible]

پیش تیغش برای ننگ و نبرد / همچو مردم گیا نمودی مرد

اندرین عالم و در آن عالم / او بدست بکار علم و یار علم

برده گو تا [illegible] ناشاست / ارزون دست و ادرون

بقلیلی ز قوت قانع بود / ز پی حرص و جهل مانع بود

چرخ پیری خاک رهگذرش / عقل زالی و عاشق نظرش

او ز بهر کمال بی بندی / وز برای جمال خرسندی

خوانده برکنده پیری و ابری / سه طلاق و چهار تکبیری

کودک از زرد و سرخ بگسیخته / مرد از زرد و سرخ نگریخته

جان حیدر در آز ناویزد / شیر از آتش همیشه بگریزد

حلم و عز با ثبات علی باشد / شیر را تب نه بد دلی باشد

بود پیوسته در عقیل ولی / تا کجا با بدر دو چشم عقیل

فلکی بود چون خرد گستاخ / علمی بود همچو روح فراخ

دل او را چو رای برهان کرد / چرخ را شرع تنگ میدان کرد

دل او عالم معانی بود / لفظ او آب زندگانی بود

عقد او با بتول در سوی / بود در زیر سایهٔ طوبی

ننگ از و شد برو جهان سترگ / که جهان خرد بود و مرد بزرگ

صفت حرب صفین

روز صفین چو حرب در پیوست / گرم شد کارزار و دست داد

زود عمار یاسر آمد پیش / که فدا کرد خواهم این سر خویش

آلت و ساز حرب پیش آرید / ور شوم کشته زنده انگارید

از پی این چو جان کنم ایثار / روز محشر بگیر نامم خوار

گنم

سال و دو در گذشته از صد و نخ — تیغ را برکشیده رو و دریغ
چشم خود را عصابه بربست — پیش رخشان بر اسپ نشست
در مصاف آمد و بگفت نسب — که منم شیخ دین و پیر عرب
کرد جولان و گفت کس پری — شعله می‌زد روان زرو در تیری
سبک از اسپ خود بزیر افتاد — در زمان جان ز رنج و درد رهاند
چون بدیدند مر ورا زان سان — زود برخاست این معاویه — قاتل علی
که شنیدیم ما ز قول رسول — که بگفت این سخن نبی بتول
گفت عمار پس همایون است — قایل او بد آنکه ملعون است
این زمان کشته شد چه چاره — دل درین درد و رنج پا بستیم
همه تیغ و سپر بیفگندند — خود و مغفر ز سر بیفگندند
عمرو عاص این حدیث چون بشنید — بجز از مکر هیچ چاره ندید
گفت ظن شما خطاست چنین — اینهمه گفت و گو چراست چنین
آنکه صد ساله را بحرب آورد — جنگ را زو و کشته آنکار زد
پس علی بود قاتل عمار — نیست جای ملامت و گفتار
جمله راضی شدند و بنشستند — رونق کار خود در آن دیدند
الغرض گر ازین نمط باشد — مرد خوابی در او غلط باشد
با چنین کس علی چه یار شود — شاید از عقل اگر بپرهیزد
او ز خصمان سپر بیفگندی — حلم را کار بست کم خیزدی

ختم

خصم را روز چند مهلت داد — لاجرم خصم پا بدام نهاد
کرده خصمان او چه بند و چه چه — مطبخ آنچنان زد و زنخ آنجا
مصطفی کاو رفتنش از دنی — چون بسیجید منزل عقبی
جمله اصحاب مر ورا گفتند — گر چه بگذاشتی بر آشفتند
گفت بگذاشتم کلام احد — عترتم را نکو کنید نگاه
از خصمان چو نام بود از ننگ — او ز مردم چنانکه لعل از سنگ
زان از و خصم او فزون تر بود — گر عزیز در امام حیدر بود
مر ورا چون رئیس بود خورشید — سایه شیمی کشته بر او جاوید
از امامی چنانکه برندیدی — سایه زان پیش او ندیدی هیچ
آنکه خوانش همیشه با نان بود — هم دعای رسول یزدان بود
دور دور اند در جزا و شرست — باغیانش ز باغهای بهشت
دین باغی میان خوف و رجا — طمع لقمه دادن و چشم قفا
بغی پروردن از حکیمی نیست — علم آزدن از حلیمی نیست
کی بود آنکسی حکیم که او — درد کان درد داغ پیش پهلو
کند از بحر لوت و باد بروت — سینه را همچو قلعه الموت
از برای وسیر و روغن گاو — معده چون آسیا گلو چون نای
آنکه ز مرتضی برون آمد — نزد عاقل حکیم چون آمد
آن کز ابلیس حیله جوید و غدر — او مراد ابلیس را چه داند قدر

با علی کی بود مخنث دوست | که ز پر عوام باب اوست
نه علی از جهان برون بودی | شیر با کاویش چون بودی
جابتر هر که با علی نه نکوست | هر که گوید بدش بر آرم دوست
صورت ملک را که اهل نداشت | از پی مرد صورتی بگذاشت
ملک معنی گرفت و نیک براند | آیه عدل این جهان برخواند
دور گردون ز خیر ناخوش را | شیر بود او چه گرد آتش را
داد حق شیر این جهان همه را | جز قطامش نداد فاطمه را
ای خوارج اگر درست نگیست | کفر و دین نزد تو ز جهل یکیست
هر که باشد خوارج و ملعون | واجب آنست کش بریزی خون
ای سنایی سخن دراز مکش | کوتهی به ز قصهٔ ناخوش
جای تطویل نیست در گفتار | اختصار اندرین سخن پیش آر
بگذر از گفتگوی بیهوده | تا شوی سالها و ماه آسوده
ای سنایی بگوی خوب سخن | در ثنای گزیده میر حسن

فی سبب قتله علیه السلم

پسر ملجم آن سگ بد دین | آن سیه روی لعنت و نفرین
بر زنی گشت عاشق آن میشوم | آن نکو [illegible] ز ره بوم
بود آن زن ز آل بو سفیان | منعم و مالدار و خوب و جوان
مرد مفلس چو گشت عاشق او | گفت شد در میانه عایق او

گفت از این سر معاویه کاه | مرد را گشت کار جمله تباه
گفت کار تو با کمال شود | وانچنان زن ترا حلال شود
گر تو در کار خویش شیر دلی | هست کابین حره خون علی
گر تو فارغ کنی دلم زین کار | بفزود دست برد من هشدار
زن ترا با هزار زینت و زیب | نرساند کسی ترا آسیب
اسپ و مرکب ترا دهم پس از آن | بزیی در جوار من آسان
مرد بد بر ز بهر عشق زنی | اندر افکند در جهان محنی
آن چنان اصل جهل و بدنسلی | خیره بگزید قتل خون علی
رفت زی کوفه از پی این کار | انچنان خاکسار همت دار
این سخن جمله با علی گفتند | وینچنین قصه هیچ نهفتند
قاتل تست مرو را بکشش | داد وی را جواب مرد بهش
گفت وینک بقتل قاتل خویش | کس نگرد دست سعی و بداندیش
مرد فرصت نگاه داشت ز کار | کرد در فعل زشت خود اصرار
شب آدینه رفت در مسجد | انچنان بیخطا علی بر حد
رفت وقت سحر ز بهر نماز | بر حیدر چو شد بحجره فراز
مرد را خفته دید گفت ای مرد | گاه روزست بر دار زین [illegible]
بعلا از خواب خوش خوش بیدار | مرد قصد [illegible] از پی کار
میر چون در نماز شد مشغول | آن سر [illegible]

رفت و زخمی سبک زد و بگذشت / که بدان زخم صعب مرد بگشت

مردم از هر سوی فرا رسیده / پرده بر برده بکشتنش بدید

بگرفتند مرد را در حال / کرد از زیر زخم خورده سؤال

که که فرمود مر ترا این کار / داد بر لفظ مرد کش اقرار

که مرا این معاویه فرمود / کار کردم کنون ندارد سود

جان بداد از تمام علی در حال / خاندان زان سبب فغان زاری

مثله کردند مرد را پس از آن / رفت جانش ز پی جهنم جان

وانکه فرمود شاد باید زیست / این چه حالست یا رب از حق بود

فی فضیلة امیر المؤمنین حسن بن علی علیهما السلم

ذکر الحسن یذهب الحزن

قرة العین مصطفا که زین / شاه اسلام شرع و خسرو دین

بو علی آنکه درشام وفی / آید از گیسوانش بوی علی

قرة العین مصطفی او بود / سید القوم اصفیا او بود

انجنان در دران صف او بود / انبیا را بحق خلف او بود

جگر و جان علی و زهرا را / دیده و دل حبیب و مولی را

چون بهارست بر وضیع و شریف / مصطفی خوبروی پاک و لطیف

فلک جاه و کوه رفعت و تاج / قمر محتشم مه پروین تاج

در سیادت شرف نموده اوست / در رسالت رسول سیده اوست

حسبش در سیادت از سلطان / نسبش در سعادت از یزدان

چون علی در ولایت نبوی / گوهر دُر علی عهد وی عدی

نامه دوست خاکی آل اوست / دوست را هیبت به زبانه داد است

سنج صدق در دلایل او / مهتری زنده در مخایل او

بود مانند جد بخلق عظیم / پاک خلق و نفیس عرق و کریم

حلّه بود از دل زهرا / جده او خدیجه الکبرا

زهر و قهر عدو هلاکش کرد / خنده تریاک در دلش کرد

ماه در چشم او هلاک نمود / زهر در کام او زلال نمود

زانکه در دوستی چشید زهر / دان ز دشمن بسی کشید قهر

بچشانید جانش از ره حلق / بر نهادندش از دو نات خلق

روز باطل چو حق شود باطل / اهل حق را توبه زکور مدان

پای باطل چو دست بر تابد / دل ازنا بر کن شتابد

چون جهان خیره را ابیر کند / زال بر زن روی چون شیر کنند

گر جهان بد بروی او آمد / پشت اقبال سوی او آمد

بود با این ادم دلی همه زو / همچو خورشید دهر شهر فروز

خواسته چون خزر در به بناه / همچو هنفا زمیش کرمش جاه

خاطرش همچو بحر گنج هوش / راسخ اصل بود و سابغ فرع

مسند و مرقدش ار انگ / مشرب و منهلش عالم پاک

مشرب عرق ز منهل جگرش / باشد از حوض چشمه‌ی پدرش
مانده آباد از سخای کفش / خانمان نبوت از شرفش
کرده خصمان برون جهان فراخ / تنگ بر وی چون دو دیده‌ی مور فراخ

فی سبب قتله علیه السلم

بی سبب خصم قصد جانش کرد / او بد اندیش زو امانش کرد
بار دیگر بقصد او برخاست / بکناهی ورا نگشتن خاست
پس سیوم بار عزم کرد درست / شربتی زهر همچو بار نخست
داشت کرد و بداد او را پاک / که جهان باد زین چنان زن پاک
صد و هفتاد و آمد پاره جگر / بدر انداخت زان لب چو شکر
جان بداد اندران غم و حسرت / باد بر جان خصم او لعنت
گفت با او ستوده چه حسین / آن مرا شرافت اگر چه زهر ازین
زهر جان ور ترا که داد بگوی / گفت غمزا ز حسن بود مگو
آنکه فرمود و آنکه داد جزا / خود جزا باید او ز رو بجزا
ارچه گویم به مرد صفت الحال / کاندرین شرح نیست جای مقال
حق نگویم من از که اندیشم / آنچه باشد یقین شده پیشم
جعده بنت اشعث آن بد زن / که درا جام زهر داد بمن
کرد فرستاد مرد را برکوی / بر زمین آن سبوی آب جوی
آن که بودش کین حقیقت و صحبت / که بر او باد تا ابد لعنت

که پدر رفت از تو در هم با وقوف / زر دو گوهر که نیست جای وقوف
از تو باشند و عهد بر داریم / کز میراث و مال مستند نیست
کین که عهد تر ترا دادیم / نه بخشیدیم و ونستادیم
گر تو این شغل را تمام کنی / خویشتن را تو نیکنام کنی
تو مرا بر ترا دهم بزنی / پس مراد جستی و جان بهی
تا بکرد آنچه کردنی بودش / لیک از آن فعل بد نبد سودش
آنچه وعده رفته بود هیچ نداد / مزد او را دهان مار نهاد
جان بشهوده کرد در سر کار / تا ابد ماند در جهنم زار
رفت با خود ببرد بدنامی / چه بتر در جهان ز خود کامی
صد هزاران آفرین بر خدای / بر حسن داد تا بروز جزای
خبر آن آل پیا آزاد او / بشنوی جز که از برادر او

فی فضیلت امیر المومنین حسین علیه السلم ذکر الحسین بعضی العینین

پسر مرتضی امیر حسین / که چنو کس نبود در کونین
شرف بی‌ابن اصالت نسبش / حشمت دین ز رفعت حسبش
اصل و فرعش همه وفا و عطا / عفو و خشمش همه سکون رضا
خلق او همچو خلق پدر / خلق او همچو خلق پیغمبر
پیش چشمش چه بحر بد دنیی / نزد عقلش چه چرخ بد دنیی
همت او ورای قبه عرشش / نام او گستریده در همه فرشش

بستش

برخش انس اوفتاده زهرا / کرده بر جانش جان یاد و دعا
باز دوانده همی بصیرت او / بهره هر کسی ز خیرت او
هم نبی اصل و هم نبی فرعش / هم ز نبی بخشش و هم سعی رعیت
آن نبی طلعت بزرگ نسب / آن ز علم و ورع چراغ عرب
بوی جوهری ز گنجه جلال / یافته از کمال صدق جمال
ابر و روی و سینه در دیدار / راسته شد احمد مختار
دری از گنجه مصطفی بوده / صدف پشت مرتضی بوده
اصل او از برای مجتبی / بوده جان نبی صلب وصی
او رخنیده چو خاتم از جمشید / او ز احمد چو نور از خورشید
در صفوت بدی صیانت او / وان ز ردی دین دیانت او
عقل در بند عهد و پیمانش / بوده جبریل مهد جنبانش
بود او سرو جویبار هدی / سرو با تاج و بار درج دری
منبت عز بنا همت فرش / منصب دین ز انت لطف فرش
اصل او در زمین علیین / فرع او اندر آسمان یقین
اصلها ثابت اشارت حق / سوی آن سرو کشت مطلق
جگر گرم او ز آب زلال / منع کردند اهل و بنی ضلال
کرده چون مصطفی با اصل کرم / شرفا عز و خلق بر همه
عشق او او دلیست جنت آسم / راز او با طینت بی طاهر

چون طباشیر وقت ناپرتش / جگر گرم را نبات شیرش
فشم از اصل او ندارد چشم / او جگر گوشه پیمبر و چشم
شده عقل شریف بار فرش / سایه سایه ز آفتاب کفش
منبع اصل و فرع او دل و جان / منبت بذر و زرع او ایمان
شاخی از نخل باغ مصطفوی / دری از درج و جهت نبوی
اندر و بیش سرو و پیش گیا / بو ربا او ز رشته بوی یا
بوده بهرام چشم زهره را / بوده ناهید جشن عشرت را
باد بر دوستان او رحمت / باد بر دشمنان او لعنت

فی سبب قتله علیه السلم

دشمنان قصد جان او کرده / تا دمار از تنش بر آورده
عمرو عاص از فساد در ایشان / شرع را خیره پشت پای زده
بر یزید پلید بیعت کرده / تا که از خاندان بر آورد گرد
شرم و آزرم هیچکس برداشت / جیلی از دشمنان بر وی بکاشت
نامرا ورا جنایه و بحیل / از مدینه کشید در منزل
کربلا چون مقام و منزل آنجا / روز آنگه نماید بر وی آن جنت
راه آب فرات بسته شد / دل او ز غم عناء خسته شد
عمرو عاص و یزید بداختر / لب آب برفکندند بسر
شمر و عبد الله زیاد لعین / روح ایشان جفت باد با نفرین

برکشیده تیغ کینه ازدم | ز خدا ترس نه ز مردم شرم
سرش از تن چو تیغ ببریده | و اندر آن فعل سود می دیده
تنش از سم خصم پاره شده | آل مروان برو نظاره شده
به دمشق آمده وان یزید پلید | منتظر بود تا سرش برسید
پیش بنهاد و شادمانی کرد | تکیه بر دین امانی کرد
پی آن قول خویش املا کرد | کین بدر بینه جست و انشا کرد
دست شوخی زنان لب و دندان | زد و گفت از نشاط و لب خندان
کینهٔ خرزنج و حدیث اسل | وان مکافات زشت دیگر عمل
کین آبا بتوختن ز حسین | خواسته کینهای بدر و حنین
شهربانو و زینب گریان | مانده در فعل ناکسان حیران
سر برهنه بر اشتر و پالان | پیش ایشان ز درد دل نالان
علی الاصغر ایستاده بپا | وان سگان ظلم را اماده جفا
عمرو عاص و یزید و ابن زیاد | همچو قوم ثمود و صالح و عاد
بر جفا کرده آن سگان اصرار | رشته از عهد برده انکار
هیچ ناورده ورع بهیاد | مصطفی او مرتضی را یاد
یکسو انداخته مجاملا را | زشت کرده ره معامله را
کرده دوزخ برای خویش معد | بوالحکم را گزیده بر احمد
راه از رزم شرم بر بسته | عهد و پیمان شرع بشکسته

چند اگر بلاو آن تعظیم | گر بهشت آوری تجلی نسیم

فی صفت الکربلا ونسیم المشهد المعظم

وان تن سر بریده در گل و خاک | وان عزیزان چو تیغ دون چاک
وان گزین همه جهان کشته | در گل و خون تنش بیاغشته
وانچنان ظالمان بد کردار | کرده بر ظلم خویشتن اصرار
حرمت دین و خاندان رسول | جمله برداشته ز جهل فضول
تیغها لعل گون ز خون حسین | چه بود در جهان بتر زین شین
تاج بر سر نهاد بد کردار | که از آن تاج خوبتر صد بار
زخم شمشیر و نیزه و پیکان | بر سر سینه و سر جای نشان
آل یاسین بداده یکسر جان | عاجز و خوار و بیکس و عطشان
کرده آل زیاد و شمر لعین | ابتدای چنین تبه در دین
مصطفی و سها خراشیده | خون ببارید بسکه از دیده
فاطمه جامه جمله بدریده | علی از دیده خون تراشیده
حسن از زخم کرده سینه کبود | زینب از دیدها برانده دو رود
شهربانوی پرشکسته حزین | علی الاصغر آن دو رخ پرچین
عالمی بر جفا دلیر شده | رو به روده شرزه شیر شده
کافرانی در اول پیکار | شده از زخم ذوالفقار فگار
همه را بر دل از سنان علی داغ | شده یکسر ز دین طاغی و باغ

کین دل ما زو است خسته حزین | شده قانع بدین شماتت و کین

التمثیل فی الاشتیاق الی المشهد المعظم

بود در شهر کوفه پیرزنی | سالخورده ضعیف و ممتحنی

بود از اولاد مصطفی و علی | ممتحن مانده‌ای چنین و ولی

کودکی چند زیر دست یتیم | شده قانع ز کربلا بنسیم

زال هر روز بامداد پگاه | کودکان را گسیل کردی براه

آمدی از میان شهر برون | دیده از ظلم ظالمان پرخون

در ره کربلا بایستادی | برکشیدی ز درد دل بادی

گفتی اطفال را همی بوسید | وین نکو باد را همه بوئید

پسر آنکه در شود در بهشت | برگزید از نسیم مشهد بهر

شود از گرد داغ آلوده | باد چون گشت شهر بنمود

خطا این باد جمله بردارید | سوی اهل و خصم بگذارید

من غلام زنی که از صد رود | بگذرد در وزن بار دو برد ابرد

قدر میر حسین چو بشناسد | از جفاهای خصم بهراسد

آدمی چون نداشت دست آسیب | هرچه خواهی بکن که فاصبح

هر که راضی شود بکرده زشت | زد انگشت چه دوزخ و چه بهشت

مرد عاقل بر انگشتی خندد | گر بلی خویش را نپسندد

دین بدنیا بجبره نفروشد | کند نیک و در بدی کوشد

خیره راضی بخون حسین | که فزون بود وحش الثقلین

آن کرا این چنین خیال بود | مومنانرا کی این خیال بود

من ازین ابن خال بیزارم | گر بدین پیش هم دل آزارم

آنکه خوانی همی معاویه‌اش | وان که در هاویه است زاویه‌اش

خال مشکین بود بر خورشید | خال بر دیده بود لیک سپید

هر کرا خال ازین شمار بود | مرورا با علی چه کار بود

گرچه مخصوص شد بخالی | ابن سفیان ندان بحالی

آنکه مرد و ماتمش بس است | او نه خال است غم که آتش است

خال ما بود خصم او خالی | لیک خالی خیره ما خالی

چه خطر دارد آل بوسفیان | که برارند باشان نزبان

آل مروان آل هند زیاد | گر فرشته خبر براه عناد

در ره دین ملک زیاد بدند | عادیان همچو قوم عاد بدند

پس تو گوئی یزید میر منست | عمرو عاص پلید پیر منست

آنکه را عمرو عاص باشد پیر | با یزید پلید باشد میر

مستحق عذاب بی من است | مدره و بد خال و بد دین است

لعنت داد کز برانگیز باد | که مرا او بر کهنه نیکی یاد

من بهم دوستدار شمر و یزید | زان پشیمانم بعیب پلید

خالی از مهر بیاید ستانگاه | پور بوبکر را بخال انگار

چون فتادی بدخت بوسفیان / گر از او گشت خاندان ویران

عایشه بود و خواهر او / پور بوبکر به برادر او

باز میمونه بود و ریحانه / که بدار استمه بد و خانه

حفصه و زینب دو دیگر زن / آنکه او را حریمه بود و شش آن

اینهمه جفت مصطفی بودند / همه از شرک و شک جدا بودند

بر ستایی بجان بر حسین / صد هزاران ثناست امیر دین

فی فضیلة الامام الاعظم العارف الزاهد مفتاح الشریعة وکنوز الذریعة ابو حنیفه نعمان بن ثابت رضی الله عنه

دین چو بگذشت از این جوانمردان / خلق را دین شده تبه کردن

همه را باز رضای نعمانی / آشتی داد با مسلمانی

آفتاب سپهر معروفی / مهر دین بوحنیفه کوفی

همه را از پی صلاح جهان / موی سنت نهاده اندر جان

پیشوای ائمه دین بود / علم و حلم سخاش آیین بود

چون پدر در اصول ثابت بود / چون نبی کار کرد و راستی بود

روزگارش بعلم شد مشروح / جمله آسوده از جنبه الروح

شحنه دین صلابت او / روح عشق نبی شتابت او

آسمان ای و مشتری بیان / مفتی خلق و مصحف کفار

بود در زیر گنبد ازرق / مجمع صدق و مجمع حق

دل او چون سپهر هشیار / تن او چون دل صفا پیدا

بخت این ابزه او جنید بود / لوح محفوظ شرع احمد بود

کرده او پوشش پادشاه خود / شاه شاهان عنبت خرد ش

پادشاهان بر نیزه ایست او / از پی فطنت ... آیت او

چون درآمد بباغ دین نبی / کرد دوشش چراغ دین نبی

در طریقت دو لوح عصمت بود / در شریعت سراج امت بود

مخبت اصل و فرع نعمان بود / نعمت خوان شرع نعمان بود

کرده در شاه راه فتح و ظفر / هیچ سرو بهی چو نام پدر

دیده بی اشک ... عقل / چهره بسته از دریچه عقل

کرم و جود ... / از جهان برگرفته رسم سوال

دوره بو حنیفه کوفی / با جان هم چو خرقه صوفی

بار بحر کمال کسب ... / دستش چون فنای ... ور

صدق او در رضای ... / بار گشته چو بال طاووسی

خلق پیش وی از طریق ... / مانده حیران چو گوی در طبطاب

نقش معنی ز خط او در صدر / بوده روزی شگفته در شب قدر

داده او را برای دولت دین / دل و جانش ز علم و فضل و یقین

تخت او چون بهار امیر جهان / خردش چون شکوفه پیر و جوان

از درون شمع منهج اسلام / ور برون حارس عقیده عام

راه دین بر خلایق آسان کرد / همه را در اصول یکسان کرد

برگرفت از فلک ستمگی را / دور کرد از جهان دو رنگی را

هر کس از خود گرفته راهی / این ره دین گرفته اندر پیش

علم او کرده جمله را یکرنگ / گشته ناحق ز روی حیلت تنگ

تاج بر فرق خطبه او بود / تخت در زیر منبرش او بود

زان عنان سوی آسمان تافت / تا چو خورشید بر جهان تافت

خرم از علم او روان رسول / که بدو سنت نگاه داشت اصول

هر امامی که گفت خواهد قال / تا قیامت ورا بود عیال

بر روانش ز من درود و سلام / باد و هم حشر کن بدار السلام

فی فضیلة الامام العارف الزاهد ابن عم النبی ابو عبدالله محمد بن ادریس الشافعی رض

چون فرو شد چراغ بوحنفی / روی بنمود راه مطلبی

از پس او بدین نه دیر بخفت / آفتاب زمانه چهره بنمود

رو بجوی ار بدیده در طلبی / راه دین از امام مطلبی

درس دین ساخت از پی تقدیس / صدر سنت محمد ادریس

اصل او در قواعد و بنیان / فرع نسل معد بن عدنان

نسبتش با رسول پیوسته / او شبی از فضول بگسسته

تا حدیث پیمبر او خوانده / بجحودش اعتماد نا مانده

پیش

ابنی

از پی طالبان او یقین / خویشتن وقف کرده بر در دین

همتش دین شده ز دو عرش کرا / نطقش آشفته سوز و شغل گرا

راکبان درش امیر و زمن / همرهان رهش عشیر الفتن

جود او همچو آینه خوبی / خلق او چون نگار خندانی

بخشش از حق بهانه بر سعت / جود در ابر و لاف بر رعدت

شرع تا که حد ای ارجلت / عقلها را دقیقا علامات است

در تراج خلق تو جلیش حسن / در ترفع ز علم و حلمش دین

کام و کاشش چو وزکی ابن سکاع / تار و پودش چو حور کار

سخنش کرد لفظ و شیره / مذهب او درست و پاکیزه

چون بهار است بر شریف و دو / منقصف خوبروی و خوش

باقه حله صفا و مصاف / دست و کلکش بطبع و ساف

از غو در سپهر مومن ظن / وز مرو ز زمانه ایمن تن

هست کوته ز بهر شعر و شعاع / دست او سپهر زیر وش بهار

مصطفی گفته او شنیده بجان / نزد آن نموده شرع او بجان

همه را از پی اصلاح جهان / مهر سنت نهاده اندر جهان

با خرد همقل خویش سنج نحت / ورنه شرع خویشتن در باخت

آنکه بارد چو صلاح بود / کرده خصمان دین حق را

بوده در راه دین امام بحق / که امامت ورا سزد مطلق

بیقطع

کرده شاگردی حدیث رسول — غاشیه بر کتف زده زین رسول

دین فزوده چو رب کشا بارش — همه عالم رسیده آثارش

گر پراکنده زو شده نفاذش — سنت مصطفی از و شده فاش

هر حدیثی که مصطفی بگفت — شرح حسنش بداده علم او بنهفت

کلکش او شد خزانه بهر آن — درس او در فرشته نظام

گاه تدریس او گاه شرح علوم — حاکم او بود و عالمی محکوم

طاهر طاهرش مدبر بر — خاطر عاطرش سفیر تر

واعظ عقل و حافظ تنزیل — محرم عشق و محرم تأویل

خیل طالوت را سکینه حلم — امت نوح را سفینه علم

صورتش عین علم و دانش بود — زانکه نفس خاندانش بود

خاندانی که از قریش بود — لاشکی شرف از حسبش بود

دین از و یافت زینت رونق — در تبع متفق شده فرق

بنده او شده وضیع و شریف — عالم و عارف و وجیه و ضعیف

علم و دین تا بدو سپرده بقا — جمله اسلام برگزیده فنا

فی مناقبهما

هر دو همراه راه دین بودند — هر دو همکاسه یقین بودند

آن یکی پیشوای راه صواب — وین دگر مقتدا بگاه جواب

آن یکی زینت ربیعت محفل — وین دگر یافته ز علم محل

آن یکی آفتاب نور افزای — وین دگر رهنمای دین خدای

آن امام و مدرس و زاهد — وین دگر با دیانت و عابد

آن شده حکم شرع را حاکم — وین شده علم محض را عالم

آن بفرقه نهاده مرقد خویش — وین ز اسناد کرده مسند خویش

آن بحجت نهاده سرمایه — وین ز سنت ببسته پیرایه

آن قریشی به اصل این کوفی — آن بهمت فقیه و آن صوفی

هر دو بوده وارثان رسول — علمشان کرده بد رسول قبول

هر دو اندر سرای ملت حق — کرده بهره از علم علت حق

کوفی اندر طریق دین کافی — شافعی در دو جمله اشافی

هر دو بوده از اجتهاد قوی — آسمان آستان نبوی

هر دو در راه دین چو شمع و چراغ — هر دو در راه دین چو گلشن باغ

هر دو در راه دین دلیل و گواه — هر دو بر چرخ شرع زهره و ماه

ماه جاه ابوحنیفه بتافت — میوه شرع رنگ سنت یافت

زهره شافعی چو طالع شد — خرد او را ز دل متابع شد

هر دو مهری یکی بند و فسخ مزاج — کارهای خواجه با هوا و نهاج

گوش گر خود سخن شناس کند — دیده کار راست بین که شنید

هر دو با دل بشرع حاذق بود — هر دو را صبح و شرع صادق بود

بوحنیفه ز شرع هست آن آب — صفوت از جام لطف الحنیج

این بحجت چراغ دین رسول / وان بحجت جمال آل بتول
آن یکی آفتاب محفل صدر / وین دگر ماه گشته در شب قدر
آن الشرع حجت او طلعت / وین چراغ معجز او بخت
آن ز انصار فاضل ابرار / وین ز اخبار قابل اخبار
آن کچ اندود کرده خانه دین / وین بنا راسته بعقل یقین
قدر آن کرده قصه کفر خراب / لطف این داده بیخ دین آب
مسلک این نهاده پا جان را / مذهب این ثبات ایمان را
حجت است این واضح و آن / نکته او درست لوح دلا لوح
برده را آن بعصمت شر کرده / طفل را این بلطف پرورده
تو چه دانی که بو حنیفه که بود / چه شناسی که شافعی چه شنود
کاشف شبهت او تفسیر آنست / واضح حجت تو فرقان است
تو که باشی که مر ایشان را / چه شناسی تو در برابر آن را
کم کن این گفتگو ز بهر خدای / گنگ شو ساعتی و ژاژ مخای
تو به بیهوده گشته مشغول / پیش عقل و بجای فضل و فصول
تو که اندر خلاف مردو بوی / از بد و نیک مردو تن نبودی
گر کهی حنفی آمد و بدخواه / شافعی اندرین میان چه گناه
ور خری اعتزال میورزد / آن بر بو حنیفه چه ارزد
تو که کین ابدین بدل کردی / پس چه دانی حدیث کدردی

۹۷

داشت دین از وجود هر دو جمال / پنجه وار شرف پای زن
همه یکی بی زهوت تو / به تولی وآن یکی عقل تو
همه یکی به تولی تو مکن / نیست در دین ولی تو دین دیگر
ابر ازای جهول جاده متاز / پنجه وار خیره مهره مباز
بهر مستی خراب شرع مبر / بی گره پنبه دانه کاو مخر
از پی شاخ هیچ شرع مکن / وز پی جاه راه خلق مزن
قامتت شد دو تو ز زشتی خو / که چرا نیست قامت یکتو
سک کین از عقل روان نغز / سک بنا شد روا بجای نماز
تو سانی بنا قدی ایشان / خیمه زن رو نشد در بستان
با سلاطین گدای بی نیرو / شاید ار کم زند همی پهلو
جزو با جمل که آید بری / رنگ ادبار نالی آهنری
عبرت از کوی عقل رفت برون / در غم آنکه این چه یا آن چون
چون چه آلت عداوت نیست / سک بر بیشه از شقاوت نیست
سخن از کوی عقل باید گفت / در معنی بعقل شاید سفت
دیو مردم زنند من ... / خر نبینند و شنیده عقد و ...
تو ز راه آورد دست بر بهتان / که چرا دست می برار دان
او دو تا کرده بار قامت راست / که چرا قامت فلان یکتاست
حسد و حقد کرده آلت جنگ / دیو حقدت گرفته اندر چنگ

رفرد می

بخدای ار رسی ببین خدای
تو بدین خوی زشت و شهوت و ریا

تو هوس رانی و هوا و جدل
وز پی جامه کار کرد و عمل

جز هوا و هوس نیاید کین
شافعی آن و بو حنیفه این

گر ترا بو حنیفه دیو نمود
او سوی این بجز فرشته نبود

شافعی گر سوی تو بو لعبست
بسوی خدا بر حق نسبت

هر دو خفته باطل از سر تست
باطل از جنبش و باطن مرتست

ورنه در باغ مرد و زن یقین
سنبل سنت است و سوسن دین

من ز روی نصیحت این گفتم
آمدم پند دادم و رفتم

صورت عقل پند چه پوشد
جامه جهل هیچ کی پوشد

آتش خوی تو چو خاک نیاست
آبروی تو زان چو باد هواست

گر نه بد گمبه بر من کین
ورچنینی چنین مکن در دین

مده از دست پس شهوت لیکن
از پی ننگ عامیان آئین

وز پی عامه کس مری نکند
خنده عامه بجو گری گیند

من نگفتم نصیحتی در دین
گر نهی گردنی بود و رم از این

من نمودم ترا طریق نجات
گر نخواهی بود ذانی ترهات

گر ز من نیستی تو پند پذیر
تو و دیو و سینه و منکر

ای هوا کرده زیر بار ترا
با چنین ژاژها چه کار ترا

از برای سگان و کرگان را
انجمنها کنو زرکان را

چون ترا چشمهای بینا نیست
این غرامت بر اهل بینا نیست

مرد باید که عیب خود بیند
بر ره زر و غیب منشیند

تو اگر عیب خود همیدانی
لا از عامه بل جهان بانی

گر ترا از نهاد خود خبر است
درد باید که درد راهبر است

این طلب کن که نعمت دینست
که کلید در دولت اینست

هر کرا درد دل ز سر بود
کار کن کار بگذر از گفتار

آن ز رشش گرد در روی بر نهان
که ز دونی چو جان شمار دنان

ناصحم قول من نکو بشنو
ورنه کم کن سخن چو مرغ زرد

بنده ام بنده هر امامان را
نشنوم قول خام خامان را

بر من هر دو مهتر دو امام
هر دو انسان من رود و سلام

بو حنیفه ترا چو نیست پسند
خویشتن را بسوز همچو سپند

آن بمعنی امام و فر است
وین بجوی لبیل برهانست

آن بکردار و قلزم و احسنه
وین بگفتار حیدر صفدر

آن بمعنی مثال بحر محیط
وین بفتوی جهان علم محیط

آن بیان ستاره کیوان
وین چو خور ز نور خود رخشان

شرع ازین یافته رونق و رای
زنده فقه باقیه از آن استست

آن یکی شرع را چو ارکانست
وین هر اسلام را از آن و جانست

هر دو را اجتهاد بوده درست
این به آخر رسیده آن بنخست

شاد از ایشان روان پیغمبر — سعی ایشان بشرع کرده اثر

یافته دین ز سعیشان رونق — نزد حاذق امام بوده بحق

جان من برده در فدی ادا — روح را تو لشان غذا بادا

باد ز دامان زمره دوان خشنود — که بنی خلق یافت زایشان سود

خائب و خاسر آنکسی ز ادان — که ز گفتارشان نیافت امان

تا نگردد تباه کار سفیه — دزد در پوستین مرد فقیه

تو که یک مسئله نداری حل — با سخندان چرا کنی تو جدل

مرد جولاهه چون سوار شود — بکم از ساعتی فگار شود

مرد نادان چو قصد دانا کرد — از تن خویشتن برآورد گرد

هر که او از دلیل ماند بند — ماند بیچاره در چه ضد بند

دستگیر خلایقی یا رب — بنده را روز و ره ظلمت شب

من نگو گویم از کمال یقین — در حق جمله ائمه دین

گر همه خلق دشمنم دارند — دوستی ابهره پند اند

من ز لقمه خلیفتی در حال — بدهم جمله را جواب و سؤال

ور چه خشکم چنین بحسن بصر — از ثنای همه زبانم تر

از ثنای ثنای ایشانست — که زبانم چو شمع رخشانست

شهره ام چون بنام ایشانم — خواجه ام چون غلام ایشانم

من اگر جمع یا پریشانم — هر چه هستم زبان ایشانم

فصل فی التزهد و الامثلة و الحکمة و الموعظة

عزت از حضرت نبی و وصیت — در لحاف خلاف چون چپ

کودکانراست ورش و بستر خواب — مرد را ذو الفقار همچون آب

مهر بر کن ز ملک و ملک جهان — زاد در راه از حلال خویش بنان

راه در راه تو دان که تجرید است — زانکه تجرید جفت توحید است

در جهانی که دیو بر کارست — دیو لاحول گوی بسیارست

چون ز لاحول تو برشید دیو — هست مسموع لابد از چه غریو

کیمیا هست زیر این افلاک — کام پر زهر و خانه پر تریاک

همه از آب این دو روزه نهان — تازه و تر چو روزه پر باد

اهرمنند و اعیان القمان — باز تنها که داعی جانم

نه نمک بلکه شور خاک کنند — زان همه لب برند و ناله کنند

همه چون نطق کلک همینی — همه چون نای تک نای ای عوی

سوی جان همچو نیش زنبورند — سوی دل همچو عطسه مورند

زان همه دست و پای آبنوشند — گر سر و سینه خرد کوبند

بهر نانی هزار بانگ کنند — تا دو نان بکردد و دو نگ کنند

تو تهی همچو کی نی چو برید — تا زده کام در ره تجرید

دیو دین اگهی ز تو ببرد — که ز تو گند معصیت بدمد

لیک هستی تو در همه کردار — گنده و بی طهاره چون مردار

فی رحمة الکراهیة من غیبة الاخ المسلم

گفت روزی مرید خود را پیر | که ز غیبت کن ای پسر پرهیز
کای جگلی صحبت بداری کند | تا که شتاب راشدی چون پند
هیچ جمعی بغیبه ننشستی | ور کسی مهر غیبه بشکستی
ور نشستی ز انجا خاست گریه | کنده گشتی میان جمع سپید
زان خجالت دگر بغیبه کین | نزدی نزد هیچ خلق نفس
هست غیبت بسان لحم اخیه | نخورد مرد لحم مرد اخی
گفت کم کن سبک بگاه روزی | چون درایست خیره یابد درای
چون نگویی سپید نامه شوی | رستی از رنج وز خویش نگاه بری
در نکویی نماندی اندر رنج | بشنو این پند و خیره باد سخ
گفت کم کن که من چه خواهم کرد | کوی گردم مگو که خواهم کرد

التمثیل فی المجاهده

گفت روزی مریدی با پیری | که درین راه چیست تدبیری
کار این راه بر معامله نیست | درین جهد خود مجامله نیست
کار و فرنیستی دارد اندر راه | زنده گشتن بجهد سوی آله
پر کشا مجاهدت کردی | تا بدانسته که نامردی
آنچه بر تست رو بجا آورد | وز سخنهای جاهلان بگذر
بندگی کن تو جهد خود مسکین | راه رو در راه پیش ما سخن

جهد برتست وز خدا توفیق | زانکه توفیق جهد هست رفیق

فی الاجتهاد و طلب التقوی

عبد الله رواحه یار رسول | کرده بودی مرار رسول قبول
بر سنده حقوق صحبت داشت | یکزمان خدمتش فرو نگذاشت
آن زمین که جبرئیل امین | آیه آورد بر رسول گزین
کر بود است ترا ناچار | بر جهنم بجمله راه گذار
نیک و بد وارد بر آتش | خواه خوشدل الکشن و خواه ناخوش
چون شنید این حدیث عبدالله | گفت درمانده گشته واغوثاه
رفت در خانه و برون نامد | عوض آب چشم خون آمد
زن ورا گفت خیز و پرواز | تخمهای که گشته بدرو
حیف باشد نجانه اندر مرد | مرد را کار و شغل باید کرد
مرد گفتا چو این شنیدم من | طمع از خویشتن بریدم من
جهد آن کرد بایدم لابد | که کنم جا جنری چو کوه احد
که ضعیفت مرمر ارکیب | هست در دوزخ نامرهیب
گر از سرغ چارنه سازم | تا در آتش چو زوی نگذارم
آیه آمد دگر که یا فرج | انکرا احسنت است ثم ننج
الذین اتقوا و راست نجات | زنده دانش و گر چه از ظوات
گفت بی تقوی ار گران بارم | راه تقوی بکرید ستایم

راه تقوی رویم و خندیشیم
که ز یاران بعزل اشیم

کاکه بی تقویست در ره دین
آدمی نیست هست دیو لعین

التمثیل لسؤال موسی علیه السلام عن الله تعالی فی عزة التقوی

در مناجات با خدا موسی
گفت یا کردگار و یا مولی

ازبرا آنچه آفریدی زبرون
چیست بهتر ز خلقها در کون

گفت از خلقهای من موسی
نیست بهتر بعالم از تقوی

سر بر طاعتی یقین تقویست
متقی شاه جنت الماویست

از خودی خویش پیچان ارزن
ور بدی از اجل کلو برزن

تو چنانی ز خنده و تلبیس
گر تو اعراض میکنید ز ابلیس

داعیانی که زاده زنند
پیشتر در هوای خویشتند

همه از راه صدق بیخبرند
آدمی صورتند لیک خرند

مکتب شرع را ندیده هنوز
بدر شرع نارسیده هنوز

همه دیوان آدمی رویند
همه غولان بی هی و هویند

معنی تو چیست پیدا کن
پس هویدا تو چرا شادی

هم ز آواز خود چه بیزارند
وز هم آواز خویشتن کیرند

همه در راه آنجهانی کور
بنده حنث و خورد همچو ستور

همه بر اکل و برجماع حریص
از نشان کرده چال و تخصیص

همه گشته بجای سیم و دغل
آنکه گفتش خدای بل هم اضل

همه خوکاره آز و رحو مگس
همه فرزین بکژروی و فرس

بخدا از شرع ره دهند
پیچ از خیانت دو جا [illegible] نشند

زندگیشان بتر ز مرگ بود
مرگ ما زان سگان جهنده بود

چون بکر شتر زبازیشان
رنج دارند همچو حرکسان

همه جویای کبه و بکینند
همه قلب شریعت و دینند

الجهل داء بلا دواء و الحمق حفرة بلا عمق

همه چون از کتاب قهر شنید
جز بر او سوی خویش بنهشته

داده فتوی بخون اهل یمن
از سر جهل و حرص وز ره ین

دیو از افعالشان حذر کرده
آنچه او گفته زود بر کرده

در نفاق و خیانت و تلبیس
در که گشته تصید در که ابلیس

مال ایتام داشته بحلال
خورده اموال بیوه و اطفال

هیچ نایافته ز تقوی بوی
تهی از آب مانده همچو سبوی

رویشان چون پیاز لعل و کبوت
تا بپایان چو بنگری همه پوست

چون پیاز از لباس تو بر تو
لیک چون سیر گنده و بد خوی

از ستیمان چو چوگان دیانت
کرده دایم بطونشان پرنا

تا زبان در جدل قوی کردند
عقل را عاشق غوی کردند

زین که و کردنان بی پروبال
چون که و روز و بال و زود رو

پس دیوار کعبه خر کایند
وردی تیغ غسل فرمایند

پشت بالا چو نقطه جاه همه ‌ ‌ سنگ میدان چو قطب درگاه

کرده بر خوان این سگان برهنه‌ای ‌ ‌ دختر نعشش ابکار جنی

گشته ما بر ولی بجلد زدن ‌ ‌ منتهی بر بساط و حلقه زدن

هوششان در سرای بی‌وفایی ‌ ‌ باز چون کوش کرها در زاد

تا کراز فلکشان شده صحنجان ‌ ‌ پیش هاروت در شسته بکجان

قصد کرده بجوی ساده دلان ‌ ‌ همچنین با کسان مستحلان

از پی صید و جاهل و عامی ‌ ‌ ساخته شرع و صدق را دام

همچو سیماب در کف مفلوج ‌ ‌ از پی مال حرص و فرج

بکرم کاهل و بزر مایل ‌ ‌ جهلشان پیش عقل حایل

همه از جاه خویش در شور و غوغا ‌ ‌ همه یوسف فروش ناپیدا

چون زمین رزه شود فلکنند ‌ ‌ چون جهان هرزه شود دکنند

فی التمثیل

مثلش همچو مرد در کشتیست ‌ ‌ زان برافغان سال و مه رستیست

آنکه در کشتی است در دریا ‌ ‌ نظرش کرد و چو نابینا

طن چنان آمدش بچره چنان ‌ ‌ ساکن او دست و ساحل دوان

می نداند که اوست در روش ‌ ‌ ساحل آسوده است از ان سعتن

هر دو دنیا پرست از آن سان است ‌ ‌ همچو کودک ضعیف نادان است

تو بگفتار غره شب و روز ‌ ‌ لیک معلوم تو نگشت هنوز

حلق

در نگر در خواجه در گرمابست ‌ ‌ تا بجا مانده است ایمان

غم خود خورد زد دیگران سد پیش ‌ ‌ تو بر خویشتن بند در پیش

علم داری و لیک بود و بنی ‌ ‌ مولی لیک بر فساد و زنی

التمثیل فی اکل الربو

گفت روزی بجعفر صادق ‌ ‌ حیله جویی ربا دهی فاسق

کز حرامی با چه مقصود است ‌ ‌ گفت زیرا که مانع جود است

زان بلی ده بتر ز سیم خوارست ‌ ‌ کین مروت بران سنگخوارست

زانکه اخورش اگر حربست ‌ ‌ با خدا و رسول در حربست

گردلت مست آخر دشنه جنب ‌ ‌ بشنو از حق که سخن آن گفت

اندک اندک چو جمع گشت ربی ‌ ‌ برود جمله چون رسنی

حرص و نیاز آنچنان گردست ‌ ‌ که خدا را دلت بیازردست

سیم دارد ترا چنان مشغول ‌ ‌ که نترسی تو از خدا و رسول

گر صد آیت بخوانی از تسنیم ‌ ‌ باک نابد ترا که باید سیم

یوم یحمی بخوانی از قرآن ‌ ‌ وای بر جان ابله و نادان

حکایت

شبلی از شیر روزگار جنید ‌ ‌ کرد نیکو سوالی از پی صید

گفت پیر اهنما و جمله علوم ‌ ‌ مر مرا کن ازین نهان معلوم

تا بدانم که راه عجب چیست ‌ ‌ مرد این راه ازین خلایق کیست

گفت برگیر خواجه زود قلم — تا بگویم ترا رسته قدم

دار

و آنچه او گفت یک یک نکته شـ

شبلی اندر زمان قلم برداشت — گرد چنگ و سوال ابلی صید

گفت بنویس از این قلم الله — چون که بنوشت شد سخن کوتاه

گفت دیگر چه گفت نیست خبر — خود همینست گر دست تمکین

علما جمله زیر این کلمه است — هست صورت یکی ولیک بهم است

علم هر دو جهان خبر این شناس — باز دان فرق نیستی اماس

این و آن از زفان و قیل گریز — جمله هیست زن و دگر پرهیز

مرد دانی که چشم سر دارد — دیده بر پشت راه سر دارد

روی در خلق تفته اندر راست — که نه راه خدای او هواست

تو به دو داده داد و جور و روی — مرد و در هم چو حلقها در موی

فی طلب الدنیا و غروره

زینت الله نه اسب و زین تنگ — زینت الله جمال دین باشد

مرد یزدان پسند اسیر هوس — دیده از مردگان کشد کرکس

کی سرای جهان جان باشد — هر که را روی آن مکان باشد

سر کنون خیره از سرای جهان — هر که روی از خرد نهد بکجا

هر که اکنون درین گلو خین گو — از بخ بی بسنا بر وی ها

چون قیامت بر آمد از گو پیش — روی با شد فشا فشار و پیش

هر که جست از خدای خود دنیا — مرجا لنگ بود دشش عقبا

وانکه از کرده کا عصیتی خواست — کار هر دو جهانش گرد در است

هست چیده دینی عنداد — هر بکار نراست دینی مرداد

مرد کز آب و خاک دارد عار — به هوا بر نشیند آتش وار

زانکه در جان بواسطه اسباب — رفتی از خاک رست و تری از آب

تو که اندر جهان هیبار زنان — همچو رازی بدست غمازان

معطیان رفت و دل خیره زد — دایه بیچاره طفل شیر زده

هر که در زندگی چنین بود — چون بمیرد چو سگ ذلیل بود

تو بی شاد و دادم اندر هم شده — نیست مر مهر و نا خلف فرزند

گرچه شادی نمای ول دو — کیسه را گم شدن معول است

کو درین خاکدان ویران ده — کیسه لاغر گشت و تن فربه

وانه انگشاده رگ باشد — که میان بسته بیک تک باشد

هر دو فربه چو پنجگاه گرفت — سفت عضوش چاوع بگرفت

تو بجنبت حساب او برگیر — چون بپوشید جامه را برگیر

گر گریبان چو دامن بشیز — عطسه و خو گرفته سرفه و تیز

الباب الرابع فی ذکر العقل و جلالة نتائجه کما قال علیه السلام اول ما خلق الله تعالی العقل

نعت پیغمبران چو گفته شود — در اخلاق عقل سفته شود

مست بر لوح مادت و مدت — با وجود عقل و جان الف وحدت

نا فرود آمد از ره همان | عقل بر نفس و نفس بر انسان
هرچه در زیر چرخ نیک و بد | خوش چنان چون ز بن خرد
چون درآمد ز بارگاه ازل | شد بدو راست کار علم و عمل
هم کلید امور در دستش | هم ره امر بسته در شستش
مایه نیک و سایه بد اوست | سبب بود و هست با شد او
در حروفی که پرده لغتست | آمد آتش شرع و دو اصل علت
از برای صلاح دولت و دین | چشم عقل اولست آخرین
مر ترا عقل جمله بنماید | آنچه هست آنچه بود آنچه آید
سخن عقل صوت و حرفی نیست | زانکه بار یکی از شکری نیست
هرکجا نطق عقل زد دم | حرف او آزد در خنه عدم
عقل هم گوهرست و هم کانست | هم رسولست و هم نگهبانست
حکم بندی بدید هست گوهر | هیچ خاموش از آن سخنگوتر
جسم را جان و بردباری داد | نفس را علم بخشش یاری داد
نزد وی فیلسوف افسانه | سخنی گومیت حکیمانه
مشرق و مغربی که عقل براست | فوق نی تحت نی نی چپ و راست
دو رهی بنی شناسد همی | گر خرد هیچ جهل بر درنی
کاندرین منزل فریب و هوس | ست بهم گشت بند نفس
عقل در منزل ازل ازل | آخر نفس اولست همه ازل

گر بر وی اشتی دین آمد | آن چنان بود و همچنین آمد
زان درین بارگاه والد نسیم | از پی شادی بنی آدم
مشرق آفتاب عقل ازل | مغرب او خدای عز و جل
دو رهی بنی شناسد همی | گر خرد هیچ جهل در بر نی
علت فهم و هم هوش آمد | گر میولی بر [illegible] هوش آمد
عیب را [illegible] دولت دو سرای | گاه و گوشه شد که [illegible]
عقل در راه حق دلیل کسیست | عقل هرجا که چنین [illegible]
شد ولی هیچ چپ و راست | عقل و معقول و عاقلی [illegible]
چنگ در زن بعقل تا بری | ور [illegible] کردی برون چو [illegible]
عقل فعال نام او کرده | پیچ چیز اعلام او کرده
حسن ابتداع خوانده او را هم | نفس کلی را [illegible]
فیض او نفسهای خافی شوی | فعل او نفسهای صافی جوی
جوهری هیچ عقل باید بس | گر پی نفس کم زند دو نفس
کن مکن [illegible] پدید آید | پس بجان گوید این بکن آن
خوانده ارشد و رضا چه آن | ذات و [illegible] بر [illegible]
فیض او در صفا سکینه روح | فضل او در وفا سفینه نوح
از پی مصلحت نه بهر هوس | مهر [illegible] او بود [illegible]
یا بتایید خسروی عادل | یا بتوحید عالمی عادل

گرچه این جوهری و کس عرضند — لیکن او را متابع عرضند
زانکه بی این دو ملک و دین نبود — هرکجا آن نباشد این نبود
نفس را او همیشه باید بود — زانکه زو هاد برتر از عرب بود
وارث رسم و شرع و دین باشد — ابد از ازل اینچنین باشد

العقل سلطان الخلق وحجة الحق

عقل سلطان قادر خوش خوست — آنکه سایه خداش گویند اوست
سایه با ذات آشنا باشد — سایه از ذات کی جدا باشد
سایه جز بنده مدرکی باشد — سایه مر ذات را شمار کی باشد
عقل کل گنج زیر گل دارد — هرکجا امر اول دارد
عقل ما هشش کوی فرمانست — سخنش مقترن بقرآنست
هرچه از بارگاه فرمانست — آنچه در دست در مانست
عقل برتر ز وهم و حس و قیاس — برترست از فلک ستاره شناس
در مصالح مدبر جان اوست — در ممالک امیر یزدان اوست
عقل کل مرترا بلند بود — از قوی دیده و آتش دود
عقل را از عقیله باز شناس — نبود همچو فربهی آماس
حجة الله بخوانده عالم را — حجة الحق سرای آدم را
عقل اندر سرای پرده کن — از برای قبول کرد و کن
مقبلی جو مدبری شده با — بار اقبال لاف ازلی از

فاعل نور او مرشد زنهم — در خور جود خود در خور کلمه
هرکه او را مخالف از خود جست — دانکه او را متابع از بد رست
با خرد کن چو مشتری تدبیر — چون قمر دین بهر غلبه بگیر
نفس وهینده و در غایب اوست — نفس گوینده در بدایت اوست
اوست از جود کاشف الغمه — حضرت او نهایت الائمه
عقل را از اول پای مر چیز — او کند دره و تبر بیشه
که خدای تن و شه عقلست — از همه حالها جز عقلست
پاک و مردار برکی خوانست — جز بعقل این کجا توان دانست
هرکه با عقل آشنا باشد — از همه عیبها جدا باشد
یافت عاقل ز روی نور و فلاح — در سرای فساد عین صلاح
سخن عاقل از طریق قیاس — در دین است و دمن او الماس
گرچه مرد هنر بپا بابست — جان او لوح حجت ربانیست
هنر از مرد همچو روح از تن — بیهنر مرده جان زنده بدن
شربت عقل برد بار چشیده — جز چو عقل بود بار کشیده
عقل چون اژدهای حق زبر گرد — جامه باطل از برش برگرد
هرکه با عقل خویش ناهل است — حلم او زور و علم او جهل است
هرکه در بند قیلها افتاد — عقل او در عقیلها افتاد
مرد بی عقل جز خیالی نیست — پیکری بر زده و خالی نیست

مغز عقلست و اختران نقلند / پر عقلست و خاکیان طفلند

دایهٔ عقل آمد از برای سخن / مجتهد را ازانکه مونس ظن

عقل هم قادرست و هم مقصود / عقل هم آمرست و هم مأمور

برتر از صورت و مکان و محل / در دروازهٔ جهان ازل

عقل شاهست و دیگران حشمند / زانکه در رتبت ز عقل کمند

همه تشریف عقل از الله است / ورنه بیچاره است و گمراه است

عقل کل آسمان نام شناس / نردبان چه سوی بام حواس

عقل تخته است و نقش نقشهای / نقش ازوست نقشبند خدای

عقل را داد کردگار این عز / ورنه کی بدی این شرف هرگز

عقل در کوی عشق نابیناست / عاقلی کار بوعلی سیناست

سوی تو عقل صلح یا کینست / است ریش از سوی تو عقل

عقل کان رهنمای حیلت نیست / آن نه عقلست کان عقیله‌ایست

از برای صلاح دشمن را / عقل خوانده و حواس روشن را

منکر آن روشنی که هم نور و / گشت پروانه را چراغ افروز

عقل را هر که با بدی آمیخت / لاجرم عقل جست و او بگریخت

آنچه علت نمود آن ره نیست / رخ و اسپت چو شد گریز

آشنا نیست هر که بیگانه است / هر کرا عقل نیست دیوانه است

کیک باید مرید پیر نیاز / تا شود عقل او سخن پرداز

چون سخن گوی گشته عقل مرد / مرده بر در بمانده دیو مرد

هر که در عقل همچو سلمان شد / وانکه دیو دلش مسلمان شد

لاجرم چون ز عقل یافت کمال / سر بپایان برد بسیصد سال

هر کرا رای دیوی سلیمانیست / آخر این سرزنش سلیمانیست

جنت از عقل در سرای غرور / قبض و ماتش ز دم انگور

در خرد نیست در خیال سرای / می و شطرنج و نرد و بربط و نای

خرد از بهر امر و امر آمد / ترک خمر و زمر و قمار آمد

عقل فرمان پادشاهی راست / ترک لاهی و ملاهی راست

ز اجر ز مردانه ای حرمت / وانکه نشنیده اولوالامر

دین سلاطین که نزره دینند / نه سلاطین که آن شیاطین اند

عقل کز بهر جاه و مال دست / وان که عطار نیست ناگردست

عقل طرهٔ از حیله گر نبود / عقل دزدی و کینه ور نبود

عقل اشعار عار دارد عار / عقل را با دروغ و هرزه چه کار

عقل را هیچ دل اسنم نکند / طمع قصه پوچ و دم نکند

انکه او آب ریز نان طلبت / وانکه ناشنی انکه بوالعجبت

انکه از بهر مجمع زندان / گرد تف تموز در زندان

وانکه سرهای دی مهی بانک / بند بر سینه هر زدی بنیا

وانکه دانی انکه ساکو نیست / وانکه غماز و انکه ساکو نیست

وانکه از سنگ شیشه پردازد   وانکه در حقه مهره بسپارد
وانکه او بر زمین هنر ارزان   پای بر سر نهاد چیزی وار
مشت بسیار ازین نسق بکمان   که حساب شمار او نتوان
اینهمه عقلهای عاریتیست   کز نوال و جاه و بد نیست
اینهمه رزقهای خاک دهند   همه عطار رشک بار دهند
عقل را جز صلاح نبود کار   عقل را در صلاح هرزه مدار
عقل خود کارهای بد نکند   هر چه آن ناپسند خود نکند
عقل را دست خود دیگر سر خود آر   چون چراغست در طهارت جای
هرزهایی که ناپسندیدست   حسن انسان به عقل ارزیدست
خردی بوده اهل دانش ورزد   زشتها می‌شده ز زشتی ارزد
عقل هرگز بکذب راغب نیست   عقل هرگز بکسب فاضح نیست
عقل جز راستگوی تمیز نیست   حیله سازنده و کلو برنیست
عقل دستان ز ور بهتان نیست   پرده پوش فلان و بهمان نیست
داد چون پای در نهاد عقیل   دست چیدی بسزای عقل عقیل
در دایتام واهده اطفال   آوریدش طمع ببیت المال
داد چون خواست از علی دادش   آهنی تافته بسوی پهلوش
هو زرا چون بدانست گاه عقیل   نه بنالید زار عقل عقیل
تا بدانی براستی نه بروی   که دل از زشت چشم میپوشی

زانکه اندر نگارخانه جان   از پی نسخ حسن چار ارکان
عقل ازین کارنامه کرد کند   عقل کل قصد دام و دانه کند
نماید ز از خویش نشان   تا تو او را مکان سکنی زندان
تا ترا عقل دوربین چه کند   خویشتن را بتو خزین چه کند
عقل جالی جمال جان باید   که فزون شود بر آساید
هر ترا عقل وی نمود دست   ورنه بیهوده هر چه را سودست
این که زین دی عقل امرو ورست   این نه عقل استراق اهرمنست
دامن قلاب و کامن و چاچ   رای دزد و مشعبد و شاعر
اینهمه فطنت و دها و حیل   از عطای عطار دست از جل
هوده دست امکاری   چه دهد بند دلی طرازی
دانش تیز و بخشش کیوان   گو ز پشت شکسته همچو کمان
دیو ازین عقل گشت با شر و شور   تا بعراق لعنتی شد کور
بگذر از عقل و خدعه و تلبیس   که عزازیل زین شدست ابلیس
خردی کآن دلیل بدبختیست   لعنتی کن که هیچ خرد نیست
عقل را دست خوی کمال رد و   عقل نشناخت بوی پیدا از عود
در کند زین شیمه او باش   عقل دین هوی پس او باش
عقل دین هر ترا نکو یارست   گر چنانی بسر سری کار است
عقل دین هر ترا چو تیره کند   بر همه فتنه دیده و گیر کند

عقل دین جشنه چو بی عطا نکند / تا نبرد دست هیچ تا نکند

نفس بی عقل احمقی باشد / نرخ او بی فروغ زر دنی باشد

سوی عاقل چو دیو و دد باشد / هر که در بند نیک و بد باشد

زانکه خود نیست عاقلان را نرخ / اندر چه از صفت پر و زند چرخ

چون همه نیک دیده بگذند / زانکه بد دانی حشر دگر کنند

والی چرخ عقل کبری خرد / عالم شرع دو الحق خرد

بخت اندر مقام را حق فرخ / بر سر گنج به ز مار شکنج

دایه زیر این کهن بنیاد / نیست کس چو عقل در زاد

عقل تو روزه دوشه چو طوفان / بر سر چار سوی خر افلان

جز ره سیر کرده همچو مه / که فلان کون زینک شیوه

این فلان خوب آن فلان زشت است / این زمین شوره و آن زمین کشت است

گل این خار و آب آن گرم است / دل این چشمه عقل این شرم است

این یکی عیسی آن دگر خر سول / این سیوم خر و آن چهارم گل

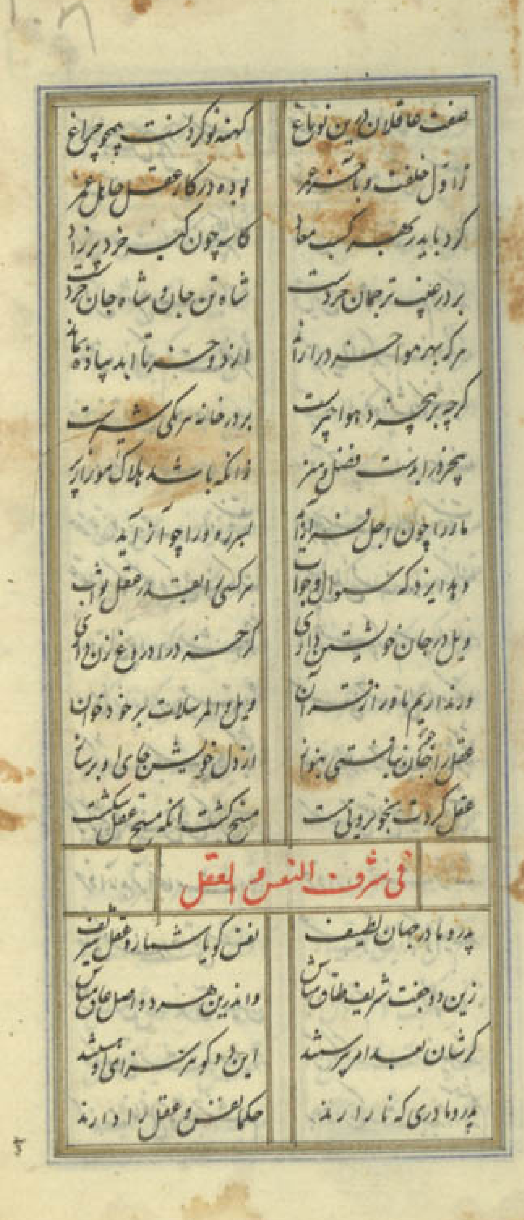
این طبیعت ستبر آن کر کوتاه / سرخ این شد از آن سپید و سیاه

اینهمه هیچ و هست بگذر ازین / شاه و جانت از لب کن گذر ازین

تو ندانی طریق هشیاری / تو خرد را دروغ زن داری

پرده ها از روی عقل بر کش / چون نی ست خر بزرگش

چون بنفرد و کار روز مصاف / شر روی ابلهان جشن و لاف



صفت عاقلان درین نوباغ / کهنه نو گرد نیست همچو چراغ

زاول علف و با نشو عمر / بوده در کار عقل جاهل عمر

گرد باید ز بهر کسب معاد / کاسه چون کیسه خرد بر زاد

برد در عیب ترجمان خرد است / شاه تن جان و شاه جان خرد

هر که بهر هوا خشم در ازاد / از ذوق و خشم تا ابد پیاده نماند

گر چه بر هیچ ده هوا چیرست / برد در خانه هر کسی شیر است

هیچ در دست فضل و مغز / زانکه باشد هلاک مور از پر

مار را چون اجل فراز آید / پر به مور را چو از آید

دیو را ز دو که سوال و جواب / هر کسی العبد عقل ثواب

ویل در جهان خویشتن داری / گر چه در دروغ زن داری

ورنه داریم ما و از تو آن / ویل والمرسلات بر خود خوان

عقل را هجان ناشستی بخوان / از دل خویش جای ویرانی

عقل گردت بخور دلی مست / مسخ گشت آنکه مسخ عقل گشت

فی شرف النفس و العقل

پرده ها در جهان لطیف / نفس گویا شمار و عقل شریف

زین دو جفت شریف طاق سراش / وا مدرین هر دو اصل جان شناس

گر شان تبعه امر پرستنده / این دو گوهر خزانی هوش شده

پرده ها دری که نا دارند / حکما نفس و عقل را دارند

مایه بخش سپهر و ارکان شد | مهتر کاران عالم جان شد
سبب حشمت آن دو حشمت نیست | علت رحمت آن دو رحمت نیست
این دو بت از آز زر و نیز پرده ننگ | وان دو بت نقد بر برده گاه ننگ
حق آن دو شریف را بگذار | حق این مرد و هم فرو مگذار
زانکه در راه کعبه ارزد داد | اشتر این داد کرت زاد داد
خرد از تو ترا برد جاوید | آب را در هوا کشد خورشید
خرد آمد مشاطه جانت | خرد آمد چراغ ایمانت
خود حق اندرین جهان خرد است | سر بسر هست پای از خرد است
عقل در کارگاه کن فیکون | از پی جلی قرار و سکون
در ازل چون حدیث او بخواند | تا ابد همچو کرم جهد بماند
سوی بازار دین چو جستی راه | راستی جستی از ملامتگاه
لشکری دور باش کار بباش | چون نه خود و خبر و نه تاب هش
کر کری نفس عشق آگین است | راستی عقل عافیت بین است
خرد از بد ترا نجات دهد | خرد از دوزخت برات دهد
جای کفر و عاقلی دینست | عیب چون آن عیب گو اینست
کشد از جاه او سوی علیین | برد از آخر اسفل السافلین
منکر آن تا ست به چه فرماید | آن که گفت خرد چه فرماید
کمدانت غافلی بحق در خشم | بر از آن گشت چیده دابه شخشم

همه کار تو باد با عقلا | دور بادی ز صحبت جهلا

حکایت

سفهی آدمی خسی درم بدی | بازگردی ز هر کسی دردمی
گفت این خوب زرد من به چه | جود ما را بخیلی خردست
مال هم بر جوانمردی | عقل هم سکس ز نامردی
در سخاوت چنانکه خواهی دو | لیکن اندر معاملت بسته
شد و در دام باش زن بون | مرده بهتر که زنده مغبون
مرد باشی بگاه و مع و شری | از ژیان نیافتی بتری
عقل دست زبان کوته دان | آرزو را اسب آلبه دان
ای خرد کرده سر فراز ترا | سرنگونت ز گرد و از تو ترا
برد کرده خیر دگر دو | حکمت آن بگرد خود گردد
هرکجا رخ نهاد های عاقل | بی‌نوایی چه چند ادب سول
هیچ ذره ز خود نباشد سود | بود او آتش است و سود بش دود
که از دو جیب تیرگی آرد | چشم را خیره خیرگی آرد
حاکم عقل را درین بنیاد | کارها محکمست و دل آباد
زانکه در مکتب علوم ازل | ازلی آمدن رسول عمل
بتن او در آسمانه نقل | گفتش در کتابخانه عقل
از خرد خواجه … | لعل شد زیر دشمن جو شیشه

اوست جوهر بقای جاویدان | دفتر نفس و خامهٔ فرمان

فی صدق العقل

در عبارت کتاب مسطور است | رقّ منشور و بیت معمور است
اوست در سایهٔ پناه خرد | حاجب بارگاه چند د
کدخدای نبی مرسل اوست | عقل ثانی و نفس اول اوست
از پی استعادت و تحقیق | عقل مصطفی و او صدیق
دانم این جوهر پذیرنده | اثر از نور عقل گیرنده
هم دهنده است و هم ستاننده | هم پذیرا و هم رساننده
متوسط میان صورت و هوش | شده زین سو زبان و زان سو گوش
مرد چون عقل را پناه کند | جرم و شکل سها چو ماه کند
مدتی گرد عقل بر گردد | گرچه باشد سپهر پر گردد
جوهرش چون کند ز نقصان نقل | برتر آید کسی شود با عقل
پادشاهی شود ز مایهٔ عقل | آفتابی شود ز سایهٔ عقل
چون شد از فیض عقل شاه جواد | خلعت شوق را بداد ازانند
شوق چون در نهادش آویزد | عقل کل را ز ره برانگیزند
تاکنون عقل بود بر وی میر | او شود پیش عقل امر پذیر
چون شود بر جهاد خود مالک | بشنود ارجعی الی ربک
بجهاز آن سالکان چو شتابند | علم حق در حدیث دریابند



زانکه تا علم صورت صفت است | برکت پیش تر ز معرفت است
در بهار ار نه عدل وی بودی | با گل و با گلاب کی بودی
عقل پس چون بهار رنگ و بوست | کاب و فرزانگیش از خوی اوست
بال بر بانشاط زن باشد | صبح اول دروغ زن باشد
شب برنایی ار ز طبع بود | پر چون صبح مستطیر بود
مست در خانقاه ربانی | بر سر شارع مسلمانی
از برای سر و سر و سهی | نه ز رزاه بدی رود ز بهی

فی کمال العقل

چار طبعش مرید و او پیر است | ده حواسش پیاده او میر است
رنگ بنیاد اشتر از وحشت آز | رو بشو بیش آب ز آن ذل و نیاز
زانکه اندر سواد سایهٔ شرع | اصل دین از برای تست و فرع
بید و داد از پی درنگ ترا | سه قوی چار گونه رنگ ترا
جان چو در عالم درنگ آید | خود از این نکهتش ننگ آید
از پی جستن سلامت جان | اسپ جان زاد در این محیط مران
دانه جسمی که اهل فهم و ذکاست | کز سلامت بساحل دریاست
دست تا پایت بند غل قضا | مست بسته در این سپنج قضا
پس تو با دست و پای بسته او | روی دریا مجو پشت گره
در ده ای نو آشنا شنو | خیره بیهوده بر سر رده

در سیاحت اگرچه استادی — پیش من زین سخن که استادی
نیک گفتی بگشت ای دعوا — شد سیاحت وبال در دریا
جز زروی کمال عقل خرد — سر گرد اطلس نه در هم که خرد
نزد آن دل که معدن حرکت است — همه یکسر فلک بجمله بدست
در دل و جان اگر نه شیارت — بر سر و چشم اگر چه بد راست
پل او بر دو سوی آب سره — چون که گذشتی از و چه پل چه گره

فی عزة العقل

عزت عقل هست سوی دوان — نزد روشن ضمیر پاک روان
در اضافت سوی ما لطیف — در اضافت بسوی عقل کثیف
اول و آخر و عزیز و ذلیل — علوی و سفلی و قبیح و جمیل
عرض جسم و روح و داد آدم — عرض نفس و جوهر عالم
هم ورای مراتب اسمی — هم پذیرای صورت جسمی
ذات او گشته مستنیر از نفس — جنبش او اثر پذیر از نفس
مایه و پایه مدارج اسم — علت و آلت مراتب جسم
آنچه عقل است [illegible] گشت — آسمان عقل و روح یکسر گشت

فی جمال العقل

سبب است زین سوی او — علت صورت هیولی او
او نهادست هم با قدم — صورت از هیولی عالم

کان وجودی که زمان شد — از هیولی عقل جان باشد
از برای بنای اندر کرد — عالم جسم کون آمد گرد
فسادی نهاد چون کون گی — متفاوت نه سوی زسوبی
هست همه جهات را اندر حد — منتهای جهت بود همه
بعد از آن در ولایت تکوین — مرتبه نفس دان و نفس پذیر
زدل و جان آخشیج جان — فاعل و منفعل درین دو میان
در سرای صفت پذیرفتا — از پی هفت و چهار و بنا
عقل در بند امهات شده — نفس در شوق عقل دل خسته
صورت از جوهر مایه اندر بند — نه فلک را بهیبت شکسته
ور درون فلک جهان گهر — همه در بند و خصم یکدیگر
سه موالید از این چهار ارکان — چون نبات و معادن و حیوان
چون نبات غذای حیوان شد — حیوانی غذای انسان شد
نطق انسان چو شد غذای ملک — تا بدین وی از رشد بفلک
ورنه در عالم الغیب گمان — خرمان بودی حکیم جهان
نطق چاره خامشی بهتر — ورنه در جان فراشی بهتر
در سخن به بیاید سخن — ورنه گنگی به از سخن گفتن
گنگ اندر حدیث کم آورد — بکه گنگ زگوی بهنه [illegible]
کرد عقلت بصنعتی محکم — که نگو گوی باشی یا بکم

فی مرتبة العقل

هست اعضا چو شهر و پیشه وران / عقل را شهر و دل درو سلطان

خشم شحنه است و آرزو عامل / این یکی ظالم آن دگر جاهل

عامل از هیچ شرط بگذارد / خرد او را بشحنه بسپارد

شحنه از هیچگون سگال بد / وین نکوکار رد بود خرسند

نفس سلطان اگر بود عادل / با وی عقل و جان شود یکدل

ترجمان دلست نطق زبان / مرزبان هست و سود و زیان

ترجمان چون زدی درو زمان / پشت یابد ز قوت سلطان

گر چه باشد زرنگ کفش بجهر / خوش بود پادشاه و خشم شهر

ور همه طالبان کام شوند / ملک ملک ناتمام شوند

گر نه در امر عقل و دل باشند / همه هم خوار و هم خجل باشند

عقل و دل را اگر مطیع شوند / در حضیض فنا رفیع شوند

فی الحفظ والحراسة

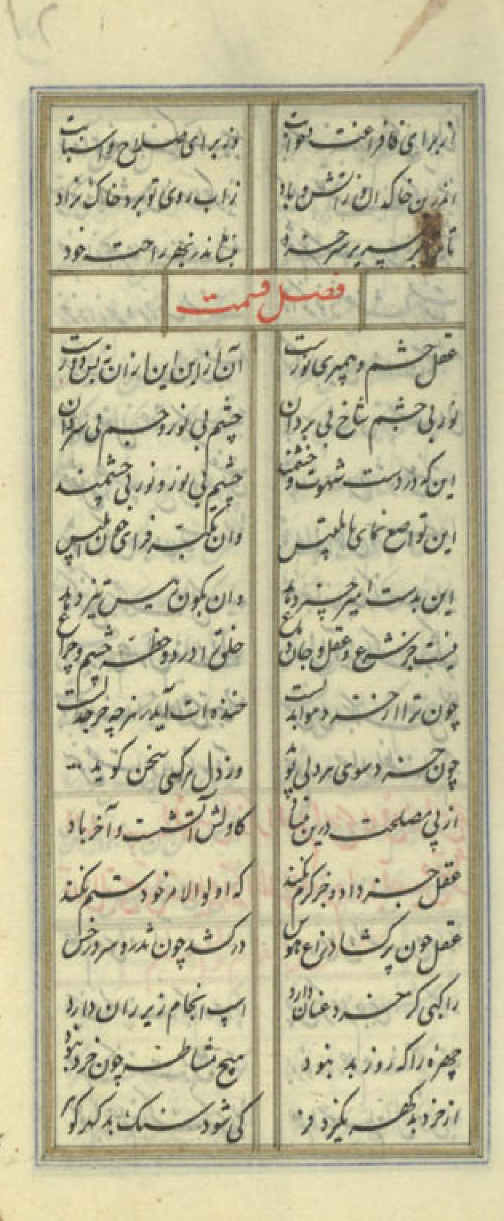
نفس گو مر ترا چو جان داد است / پس تو در جسم تو بسی کار است

گر چه آن پنج شحنه بیکارند / سه وکیل اندرو نه پیدا اند

آن کند ضبط و این کند فیضت / آن برد نقش و این نهد نعمت

آن نماید ره این کند تدبیر / این شود حافظ آن کند تعبیر

آن ببینی که چون بخواب شوی / فارغ از زحمت و عذاب شوی



از برای فراغت و خواب / وز برای صلاح و اسباب

اندرین خاک از آتش و باد / ز آب روی تو بر دو خاک نژاد

تا [illegible] بر سر خسته / تن بیاید ز بخت راحت خود

فصل قسمت

عقل چشم و هم چراغ نور است / آن از این این از آن بری و دور است

نور بی چشم شاخ بی بر دان / چشم بی نور جسم بی سر دان

این که در دست شهوت و خشمند / چشم بی نور و نور بی چشمند

این تو صبح نمای ملتبس / وان نگه گنبد فراخ چو اپس

این بدست امیر چیره دهد / وان بگویم بس تیز دهد

نیست جز شرع و عقل و جان مانع / خلق را در دو حظ جسم و چراغ

چون ترا از خرد مواد بسست / خنده آید بر آنچه جد است

چون خرد سوی مرد لی بود / ور ز دل بر کسی سخن گوید

از پی مصلحت درین بنیاد / کار دلش آتشست و آخر باد

عقل جز داد و جز کرم نکند / که او لوالامر خود ستم نکند

عقل چون پر گشاد زاغ هوس / در کشد چون شد و سر در خس

را کبی کز خرد عنان دارد / اسپ انجام زیر ران دارد

چهره را که روز بد نبود / هیچ نشاط چون خرد نبود

از خرد بد بکه بگردد / کی شود سنگ بد کند گو

مرد را نور روز نیک بدید | با خرد در رو نکو نبود با دل خود

با خرد باش و از هوا بگریز | که هوا علت است و [illegible] آمیز

خرد از بهر عاقبت باشد | هم غم عشق [illegible] صفت باشد

خرد از بهر و بر احسان است | زانکه خود خلقتش ز یزدان است

حرف بر بر زبان زبون باشد | هر که با دین او نه دون باشد

سلک عقل از عقود کامل نی | پادشاهی نه پاسبانی نی

عقل را هیچ مدح نتوان گفت | جز بدو در مدح نتوان سفت

شور ها کن جهان فانی را | تا بدانی جمال باقی را

آنکسی کو بملک عقل رسید | دو جهان را چنانکه هست بدید

از برای حصول نعمت دل | در دل آویز خاک بر سر گل

ای خداوند خالق سبحان | کن ز ما را بملک عقل رسان

سخن عقل چون تمام آمد | علم را در جهان نظام آمد

الباب الخامس فی ذکر العلم ابدع لا فضله ابح

قال النبی صلی الله علیه و آله اطلبوا العلم ولو بالصین وقال

علم سوی در اله برد شد | نه سوی مال و نفس و جاه برد

آنچه دانسته بکار در آر | پس دگر علم جوی از در کار

علم باید نخست پس علت | برخور از علم خوانده با حلمت

علم بی حلم خاک کوی بود | علم با حلم خال روی بود

العلماء ورثة الانبیاء



جاهل از علم جاه جوید سود | مرد احمق بجاهل آرد رو

هر که را علم نیست گمراهست | دست او زان سرای کوتاهست

مرد را علم ره دهد به نعیم | مرد را جهل ره دهد بجحیم

علم باشد دلیل نعمت و ناز | خنک آنرا که علم شد دمساز

روز و شب کار زند اهل علم و هنر | بینشان چرخ و [illegible] شان اختر

علم از علم نیک پی گردد | سنگ بی سنگ لعل کی گردد

تیر مردان چو جفت شد با علم | چون نه [illegible] خلق تا شده حلم

جان بعلم دل [illegible] | شاخ بی بار [illegible]

علم خوان گرت زاد [illegible] | زانکه شد خاص شه بعلم [illegible]

بنده دارد بسی طمع ز دل | سگ عالم ز آدم جاهل

علم حق نام گلشن جان است | ز دبان عقل و حس و برهانست

از پی دوست [illegible] و دشمن را | علم جان را چو عمل تن را

سوی عالم نه سوی صاحب ظن | دانش جان بهار و نوش تن

از عمل مرد علم باشد دور | مثل این همند چو مزدور

فصل فی العالم والمتعلم

آن شناسد همی [illegible] | پیکی دم که در دو [illegible]

وان کند در دو ماه شاگرد | که نیند بسال ها شاگرد

باز شاگرد آن خجند رشد | که نیابد بعمرها مزدور

کار کم کن که در عبادت دوام | علم بکلیطه را بعجب عالم
مرد این کم رفو دان آن است | کین من کرد و آن بکار دلست
آن نکرده ببید نقشش را | وین بکرده نهاد آیمش را
بوده بپسندد کسی که جانور است | آنکه نابوده بپسندد آن کر است
هر که شد جان علمش آسوده | بوده دانست و دیده نابوده
جان عالم بود تماشای چمن | دیده جاهلست جای چمن
زانکه نارنگ کان و طرار زن | کل خویش شد سوی گنج ارزن
علم گر بهر حشمت آموزی | حاصلش رنج دان و درد روزی
زانکه جان افسرین چو جان نبود | علمخوان هیچ علمدان نبود
زنی کار داشت علم ابلیس | داشت بهر مکتب تلبیس
قدر دین تو دیو به داند | که در پی عشوه دیو بستاند
تو ز ابلیس کمتری ای خر | زانکه تو دین فروشی و دین خر
چون تو از دام او برآویزی | از خدا و رسول بگریزی
هر کرا هست گرد گفتارش | گفته زنو ز نو ز دیدارش
آنکه نی از خدای برخوردار | که حدیث حدیث کی شمرد
علم در نزد بله فزون ناید | که قدم با حدیث کی تواند

حکایت

شبلی آنگه که گرد از خود صید | بود روزی جنید در چیذ

دیده‌ها کرده بر دو رخ چو دو جوی | یا مرو در دی و یا مرا بگوی
پر گوش خموش باش خموش | بر درا و بر و سخن مفروش
در ره او سخن فسرده و نیست | در رهش بهتر از خموشی نیست
در رهش هیچ غیبت آسان نیست | پیر بانی همه زبان دان نیست
آنکسانی که بسته حالند | بر گذشته ز قیل و از قالند
در مناجات بی زبان آیی | هر چه خواهی بگو و لب بگشای
بگذر از قال و گفته‌های محال | ذره‌ای صدق بهتر از صد قال
بگذر از قال و حال پیش آور | قال قیدیست از وی یکسو بگذر
راه تقلید و قید رو بگذار | ورز موسها تجمله دست بدار
گر مرادو نوا و دست خود دار | بس که دیدیت آن نیست بسنده
از هوس گفتن نو معنی | چون جرس بانگ از و هیچ معنی
مرد معنی سخن نیارد دوست | زانکه بود دست مغز نادر پوست
از مقلد مجوی راه صواب | نزد بانان کی بود قصاب
هر که از علم صدق حشمت زد | وانکه از روی دانگیزه برد
مرد آنرا چو در ره بسرا است | انکه در دین گم است زحراست
علم مخلص درون جان باشد | علم در روی بر زبان باشد
علم با کار سودمند بود | علم بی کار پای بند بود
هست کی مرد صادق اندر کار | لیک هستند مدعی بسیار

کی کند بر چنین یکی حاذق — پر ز افلیج و جوا مرد دق

علم بسیار در تن اهل صواب — همچو در جوی خرد روشن آب

که بجز جاه رسد چو دانشش — بره بر برج خود جانش

در لطف ار کار را محبت — برکه نیکو گوای جان در جنت

علم در قوت عمل اوست — همچو نور چراغ در روغن است

علم اینجا چو رخ بخلق آرد — مرد دانش بخلق نگذارد

دانش آنچ ترا ز بهر بسیج — گر برانی که می ندانی هیچ

بیشتر از بهر آسمان ازل — مرد بانگ بر بنه علم و عمل

گر برای خدای اندک بس — ور برای جاه هست هوس

دل بسی کن آتش نه پشته داشت — که کمی خاک باد و آب نداشت

ساخته راه را همه اسباب — سوی منزل رسیده در یک تک

بی ز رفتن همچنین و مایل — رفته و کرده جسم را ابیل

همه در باخته ز جود الوان — نفس رفته بمانده جان ازان

کرده این نقشها بجمله فدی — ساخته از قالب کونفس جدی

روح صافی بمانده بی رشته — صدق مانده بجای جان رشته

معنی کار را جبین شده — همچنین ارواح را مدینه شده

چون شدم فارغ از طرق جون — عشق ازین پس کنم آغاز

فصل فی ذکر العشق و فضیلته ذکر العشق

مریح القلوب و مزیل الکروب

دلبر دلربای عشق آمد — سر بر سر نمای عشق آمد

عشق با سر بریده گوید راز — زانکه داند که سر بود غماز

خرد و جاهی عشق را آفت — که نبود تن بجفت قد قامت

عشق هیچ آفریده را نبود — عاشقی جز رسیده را نبود

عشق کوبنده و نهان سخت — عشق پوشیده به ز گرشت

آب آتش فسرد از عشق آمد — آتش آب سوز عشق آمد

عشق بی چار میخ تن باشد — مرغ دانا قفس شکن باشد

جان که دور از مغاکی باشد — دان که چون مرغ خاکی باشد

کش سوی علو خود سفر نبود — پر بود لیک روح پر نبود

همتش آن بود که دانه خورد — قفس انگه کند خانه پرد

بنده عشق جان جز باشد — مرد کشتی چه مرد دریا باشد

گر ز کشتی آرزو داری پر — پای کشتی جای طالب در

طالب در و انگهی کشتی — در دریا بی نیست بدین زشتی

طمع ار در ابد ار جبه — خوزی را چه ره بود در ی در

عزم خشکی بر اسب بر خر کن — چون بدریا رسی قدم سر کن

مرد در جوی را نه دریا بار — جان و چه دان همه پای

سر آب را به شوییش — اندر آموز هم زسایه خویش

در چنین جوی در نیش گان — تو چه مهره تابی نان
تا از این سایه در سرا سی تو — در خر مهره کی شناسی تو
عشق و مقصود کاذی باشد — عاشق از کام خود بری باشد
عاشق آنست کو ز جان و تن — رو نه در چیز دان که گفت سخن
جان و تن را بسی محل ننهد — گنج را سنگ و دغل ننهد
تا بود جعفری بلون چو ماه — ننهد بدرهای سیم سیاه
کرد کار لطیف خالق بار — ست خود پاک و پاک خواهد کار
ای دریغا که با تو این معنی — شوان گفت ان نگویست عربی
خط خاک لهو و بازی راست — عالم پاک پاکبازی راست
هیچ دان را ز عشق فایده نیست — عشق و مقصود خویش بیهوده است
عاشقان سر نهند در شب — تو برابلی که چون بری دستار
عشق آتش نشان بی آبست — عشق بستار جوی کم یابست
عشق چون وی داد پیشکش — پای عاشق و دست پیچ پیچ

فی کمال العشق

عاشقی آنکی فسرده بدید — که همی مرد و خویش همی خندید
گفت آخر چه وقت جان دادن — چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند — عاشقان پیششان چنین میرند
گر ای عیب مرده ره پوید — وز پی عیب گل گله جوید

عشق از سنمائی نبود — در طریقت سر و کله نبود
در طریقت سر و کلاه کجا — ور بداری چو شمع از او ز کجا
عشق و معشوق جنس یاری نیست — عقد از آن است که تو شماری نیست
عشق آتش و جود نشناسد — مرد لی او طمع نه بر ماسد
عقل چون عشق ریشه نکشد — عشق چون وی داد طمع
خلق را نماز عشق معذولیست — جستن و جستن این و معزولیست

مثنویست

فی اشراق العشق

همچنین خوانده ام که در بغداد — بود مردی و دل ز دست بداد
در ره عشق مرد شد صادق — ناگهان گشت بر زنی عاشق
بود نهر المعلی این ابواب — زن بکرخ آب دجله گشت حجاب
هر شب این مرد از پی دل خویش — راه دجله سبک گرفتی پیش
عمر و کردی شدی بنجا زن — همچو گشتی و نیم جان و تن
باده عشق کرده وی راست — ورنه و قاحت سیاه چه کرده
چون بر این حال مدتی بگذشت — آتش عشقش اندکی کم گشت
خویشتن را در رو ساننده — کرد چون چیز همی کرد
بود خالی بر آن رخان چو ماه — مرد در خال زن چو کرد نگاه
گفت کاین خال عیب های مه گو — با من آخر از خال خویش بگوی
زن به وی گفت امشب اندر آب — منشین جان هلا در یاب

خال بر رویم است مادرزاد
آتشش بنگر شرر بجهاد

مانَدی تو خال بر رخ من
برشدی این جمال فرخ رخ من

مرد بشنید و شد جمله درون
همچو برگشته خود را خون

غرق گشت و بداد جان در آب
گشت جان و تنش در آب آب

مرد را آتش بر بود در دل
نبود قطع هیچ حاصل کل

چون شرر کم شود خبر باید
آنکه از عقل خود خطر باید

وانکه او مدعیست در ره عشق
شیر او هست کم ز روبه عشق

هست در نقطه همیشه مانده
از ره معنی بی‌خبر مانده

حال او حال آن جوان باشد
که خجل مانده و از زبان باشد

نشنیدی که او عزیزه بگفت
چون بر او مرد حال او بنهفت

التمثیل فی احراق العشق

رفت بهشتی زنی نکو در راه
شده از کارهای مرد آگاه

دید مردی جوان مر او را
کرد چه او دران زمان زن را

برپی زن برفت مرد براه
زن بر آنکس کرد باز شد نگاه

کای جوانمرد بر پیم بچه کار
التماسی بکرده رد بکند از

مرد گفتا که عاشق تو شدم
ای چو عذرا چو وامق تو شدم

همچو آنکس که مجنون گرون
بدوم در جهان شوم مجنون

کرد حیلت بر او زن دانا
زانکه آن مرد بود بس کانا

گفت گر تو جمال خواهر من
بنگری عاشقی شوی الکن

همچو ماهست در شب ده و چار
بنگر آنک چه ماه چهره نگار

مرد گردانید التفات زنی پس رخ
گفت کای سر بسر تو حیلت و فن

عشق پس التفات نیست از آن
سوی غیری نتابد ... گران

هر که او مدعی بود در عشق
هست پیدا اگر دو او بر عشق

عشق را او برسانش ...
در ره عشق استقامت نیست

گر نگوئی نگری نه جای گشت
عشق از او دور ای نکو گفتست

عاشقی خود نه کار فرزانست
عقل در راه عشق دیوانست

در ره عشق کائنات همه
شد از عجز خود برات همه

عرش و فرش از نهاد او دائم
بازگشته در راه سرگردان

کس ندیده نشان ز جوهر عشق
هیچکس ناشنیده هم ز عشق

نقد عشق از سرای رواست
نه ز اشخاص و شکل و اجسامست

راه ما نا فنا پیامنست
عشق بی خویشتن پیامنست

کفر و دین عقل را تمام بود
عشق با کفر و دین کدام بود

هر چه در کائنات جزو و کلند
در ره عشق طاقهای بلند

بی بر و میوه دار و خار و خسک
همه را آتشی کند یکرنگ

عود و چیدی که سوختی بهم بر
دود او گر دو گیست خاکستر

هر آنکس که عشق همراهست
کفر و دین هر دو پرده راهست

جران

مرد صورت پرست را گه گاه … کفش و دستار و نان کند زنار
سوی او کفر و دین رشته موست … که زدین نقش منه از حرفست
هرچه آن نقش دور گرد و نیست … از سرای ضرب عشق بروست
عشق برتر ز عقل بر جانست … لی مع الله وقت مردانست
عقل مردیست خواجگی آموز … عشق دردیست پادشاهی سوز
طفل را نار عشق خیره کند … باشه را عشق شیر گیر کند

التمثیل فی المحبة والشکر

آن یکی خیره را شتری پرسید … که مرا دور از جهان منظر دید
که چرا با چنین قد و طلعت … کودکی را همی کنی طاعت
هیچکت بس نگرفت کاه و طلاع … کودکان را چرا شوی مطواع
دادش آن شتر جواب که ای … من شدستم چنین متابع وی
من خرد و بزرگ پنجرم … همبار و رسن همیکرم
درد گر دست مر مرا کردی … زان شدستم متابع در وی
مرد را درد عشق رهبر هست … آتش عشق توش جگرست
هر کرا درد را هنر بود … مرد را زان جهان خبر بود
گرچه حاجی تنا بیک آموزست … بعمل علم آوره افروزست
دره او زآتهای جان کاهست … پل بخجبان بوذ نه همراهست
لاجرم دیو باید تا چاه … اندرین ره بر باطان بیا

زان همه هیچ همری مطلب … توشه چوی از خود و مرکب
گر خود از خبر آب و نان بود … سر و حج نکه میان بود
زانکه چون عزم ساز راه کنی … چار و شر راه را پناه کنی
زانکه چون عزم راه ساز کنی … مدبر قدر راه دنیا ز کنی
از همه جز دل غنی مطلب … وز پل یی دست گر گنی مطلب
زاد این راه عجز و خاموشی … وقت و قوت مردگم گو

التمثیل بقصة آدم علیه السلم

دل خبر یدار نیست عزم را … آن شنیده که آدم را
غم علمش سوی جهان آورد … دل عشقش نخاکدان آورد
چون ره علم رفت سلطان شد … چون ره دل گرفت عریان شد
چون همه لطفها بدید از حق … عشق جانش ز اشتبدار حق
ای که داشت چو عقل فرزانه است … عشق بگذار که هم از خانه است
زیرکی بود و عاشقی آدم … این کمان نابود رسی در دم
عشق در پیش گیر و دل بگذار … گر دل خیره بر نیاید کار
مرد را عشق تاج سر باشد … عشق بهتر ز هر هنر باشد
عاشقی تیشه خرد بنود … علت عشق سبب و بد نبود
آدم از عشق اهبطو منها … آمد اندر جهان بدین بهشا
عقل عزم اطاعت وی کرد … عزت عشق نامی پی کرد

برگزیده دو مرغ بهر دو گاه — عقل طوطی عشق بوم سیاه

قدم عقل نقد حالی جوی — شعلهٔ عشق لاابالی جوی

باشهٔ عقل صعوه گیر بود — کرکس عشق را زبیر بود

در ره عشق ما همه طفلیم — عاشقان صافی اند و ما ثفلیم

بالغ عقل را بسی یابی — بالغ عشق کم کسی یابی

حق پژوهان که راه دل سپرند — عقل را الاشه و بر شمرند

محدث از خلعت قدم کی بود — روز کور از سپیده دم کی بود

عشق را جان بوالعجب کی بود — زانکه تفسیر شهد لب نبود

صورت عشق پوست باشد پوست — عشق بی چون کشیدن و قافیه دوست

در ره عاشقی سلامت نیست — اضطرار است و استقامت نیست

صفت عاشقان ز من بشنو — ور ندانی مرا برو بد و جو

فی صفة العشق

بنده از صبح عشق آن داری — در میان هرچه در میان آری

بر تو چون صبح عشق بر تابد — زن و کس را ز کس نیابد

چون نترسی همی ز مردن خویش — عاشقی باش و نیز می‌اندیش

که اجل جان زندگان را برد — هرکه از عشق زنده گشت نمرد

آتش ما ر و برگ باشد عشق — ملک الموت مرگ باشد عشق

هرکرا عشق آن جمال بود — در دلی اله راه وداد بود

هرکه در بند خویشتن باشد — کی به عشق اندرش نشستن باشد

گرچه بیرون طرب فزون دارد — نوحه گر عاشق از درون دارد

مرد عاشق که بود در بر باشد — مرغ دولت بریده پر باشد

در ره حلق و کام اهل هنر — از پی کام جستن و غم کر

هست حلو المذاق لعب ملاهی — هست عذب المساغ دام و فخ

گر همی لعل بایدت کان کن — ور همی عشق بایدت جان کن

چون ترا نیست عشق بی آبی — فرهٔ نان خورده کی یابی

مرد نا زیرک جان ز شرع نهی — گرد در زلف عشق خوش نهی

عقل و نفس و طبیعت ایزدی — همه در جیب عشق دانی چیست

نفس نقشی و عقل نقاشی — طبع کردی و عشق دانشی

تا تو او را فروشی ای سلعت — او بهر دم نوبت دهد خلعت

سلعتش جاعت ناتوبس — خلعتش دام درد و بند هوس

گر ازین دام و بند او رهی — کفش بیرون کنی کله بنهی

فی معنی القلب و درجاته ذکر القلب انفع لان شانه ارفع

چند زنی بوسه بر ستانهٔ دل — هر دل نبود کلید خانهٔ دل

دل ز شهوت بپرید از جان دور — کی بپرید ز دست دیو ستور

وزن سر همچو وزن سر سبکت — برگ دل همچو برگ گل شکست

بر دل بی دل بوقت طعام — کند می کرد می بود حرام

چون نشوئی همی دل از باطل / رقم کاژ زان مزن بر دل
کز دلت هیئتی بصورت زاغ / همه طاوس گردی چو چراغ
دل اگرچه که هست بر تن شاه / جاش پس است جاه درگاه
بار جسم تو در ره اسباب / هست سوی سرای جاه جواب
خوی و طبع سگان داری / همچو سگ توشه استخوان داری
دزد نور اگر بدست آری / بی ادب جز بمار بگذاری
ور نداری تو نور نار شوی / پیش دردکار خوار شوی
از در تن ترا منزل دل / هست جز درد دل اگر عاقل
راه جسم تو سوی منزل جان / حاملی زان تو زین چهار ارکان
هست بر سال کان بوقت رحیل / همچو سوی حشم و منزل نیل
لیک بر روی چو بسته گردد گاه / نار گردد بعاقبت دیناه
پر و بال حسنه ز جان آید / از تن تیره جان دل آید
موضع دین دلست و مغز دماغ / همچو مغز و فتیله نور چراغ
دل بود همچو شمع انجم سوز / کی تواند نمود چهره بروز
دل که بر نقش مهتری یابد / بر همه سروران سری یابد
نه چنان دل که از پی دینی / بعز و شد باندکی عقبی
اصل چهره و نیاز دل فرزند / مایه دل ای کل نبود
دل که باشد چنین ... / بنده دلست آن که مستی پاره بود

دل که باشد ز نور یابی خواه / نبود از حال ایزدی آگاه
پاره گوشت گنده باشد و بس / که مر او را کمین خر ارکس
چند باشد ز نفقت ای بی رگ / دل تو در گل تو خفته چو سگ
بهر آن کشتی سگ جاهل / سگ دیوانه داری اندر دل
بد شود دل چو تن تباه بود / ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
سگ دیوانه را کش انداخت / ز انکه اندر ره درنگ اشتاب
هر کرا ور اگر بدیم رجای / شود از خم گربه سگ بچه زای
ستم اندر جهان نه ز آب و گلست / ای نیم ظلمها ز کینه دلست
با چنین دل سفر باشد / شغله از گرگ و سگ تبر باشد
سگ بپوشنده گرگ در ازگ / شغله سالوس و لوح حج نهده
کوش تا دلت چون قلم گردد / پیش از آن کت اجل الم گردد
عاشقا را برای لذت و کام / تو برای حصول لذت کام
یک عتاب و بغرق خرقه حاک / یک حدیث و دو جامه در بر چاک
زان همه کار ها شبی و راست / گر تو با نور راه بینش و راست
پس درین راه توشه از جان ساز / نه ز دلق و عصا و انبان ساز
خویشتن در فگن بزورق تن / که ازین ره رسی بعلیین

فی درجات الجسم والقلب

از در تن که صاحب کلهست / تا بدل صد هزار سال رهست

با خدای آن رهی که در بندست … همچو نخچیر در کف افکندست
پاره‌ای را و هیکلی داری پیش … از درون نفس تو در دل خویش
راه دل عرض راه ایمان راست … عقل از آن قاصرست کوته راست
راه جسم تو سوی دل مشکل … هست چون چشمهٔ ز سنگ گل
کرمی مردمی ز رنجوری … کعبتی ای نکرده کس دوری
نقش یک نکته حرف دلتنگست … چون بر ره شمار ز سنگست
هست بر سالکان تو صد پیچ … راه دل را چو زلف زنگی پیچ
لیک بر روی چو کرم کش آتش … راه گرد و چو طبع زنگی خوش
انکه ره را نجد نگیرد پیش … همچو زنگی نباشد او درویش
وانکه رفت از سر طرب در ره … همچو زنگی بود بدل ابله
دین نه اندر کسی که اندر دل … مرد را هست مغز دل حاصل
اینچنین پر خلل دلی که تراست … دد و دو دام هست ما نور تو کل
پارهٔ گوشت نام دل کردی … دل تحقیق را بحل کردی
تو ز دل غافلی و بی‌خبری … دگر است آن دل و تو خود دگر
دل بود در ادا نهانی تو … لیک دل باز ده مدانی تو
انکه بود نه خواجه صاحب دل … پیش او هست ز آن تو ده منزل
نشسته بر بساط سلطانی … تو نماند پیاده هم بر بساط
پر و بال خرد ز دل باشد … بر تن بیدل جوال گل باشد

نشسته

خشک

خشک دلی بر نباید اندر گل … چون بر آید ز درخت خرم گل
باطن تو حقیقت دل تست … هر چه جز باطنت باطل تست
وین دل چشمه و خرد در باغ … وین چو پروانه و خرد چو چراغ
آفتابی بباید انجم سوز … چو چراغ تو شب نگردد روز
از تن چاهی عقل جان گم کرد … در تن او دلی هست اگر
آنچنان دل که وقت پیچاپیچ … جز خداوند اندر آن نگنجد هیچ
نه چنان دل که از پی تلبیس … هست مردار کرکسی ابلیس
دل که بی عقل منبری دارد … نی شکل صنوبری دارد
دل یکی منظریست ربانی … حجرهٔ دیو را تو دل خوانی
هست معراج دل اوقات فراغ … قاب قوسین عقل عرش دماغ
اصل نزل مجاز دل نبود … دو زخ خشم و آز دل نبود
دلی که او دامن هست و بهشت … دل مخوان آنکه نیست آن دل گو
دل که با خویش این جهان … دلی که از آن دلی نیابی پیش
هست غیبی که یک زبانه دل … خوانده شکل صنوبری دل
این که دل نام کرده‌ای مجاز … رو به پیش سگان کوی انداز
عشق را بیخودی صف باشد … عشق بی خون دل صلابت باشد
هر کرا عشق چهره بنماید … دل و جانش بکبد برباید
کس نماید بعشق بر ره و رز … عشق عشاق مر بنام مرو

که دست

عشق مردان بود براه نیاز — عشق تو هست سوی نان و پیاز

فی ذکر عشق المجاز

در بهشت ار نه اکل و شرب ستی — کی ترا توبه و نماز و تسبیحی

مبتلی گفت بر در عشق عالم — نه در این شد ستم که کلها کرا

خود ستنه ای ان در کشش نعیم — لقمه خواران خلد او دگر نه

بر دو شیر و شهد و مرغ سمین — چشم داری ز دی پی و م الدین

در دستان ان همه لقا تو — در دعا از همه رضا خواهند

تو زدی ها بروز عرض الخواهی — می و شیر و عسل روان خواهی

جمل تو هست جمله سوی طعام — نه بدار الخلود دار السلام

حظ تو ز دنیاست جمله بیج و وقت — هست مطلوب سن و مطعم و مشرب

منکح و مسکن و سماع و لقا — وعده داد دست ترا و فردا

تو چه در بند قید بر عشقی — بر کشش زان سبب همی نشتی

کرده اند دست وعده این سفت — نشود محرم از آن الفت

نه در بند شو در بندی — از در خنده چه اخندی

عشق اکسیر کو چه جویی تو — بر در عاشقی چه پویی تو

عاشقی کار شیر مردانست — نه بعو یست بل بر هانست

فی معنی العشق و برهانه

دعوی عشق منفعل که راست — معنی او را محک و معیاراست

عاشقی بیخودی و بیخودیست — عشق از اغراض سر انکیست

هر کرا سر بر از کلاه بود — بر سر او کلاه کفن بود

کاملی کو در عشق شمع ره باشد — همچو شمع آتشین کله باشد

تا بد نجای او تو داند — چون همه سوخت او و او ماند

گوش سر دوست گوش عشق — بهر دین این آن بهر نگیست

گوش سر کرد پیشمار رود — گوش عشق از یکی یکی شنود

برد و گوش سر ان دو گوش — چه کنی ز پی خروش عرش

کودکی روز دو چشم بهوش — تا بفهمد سرت میان دو گو

دست چپ را ز دست راست ندانی — تا ز تقلید نشمری ایمان

در ره بی نیازی ای در — رو بچگانه و ار از پی خون

گوش از تن طلب گوش زجان — جوش عشق آن جوشش

بهر جان سعادت اندیشت — مست خوانست ...

عشق چون شمع زنده خوان — دیده و دل سپید ظلمت ...

هرکجا حسن دلکشی باشد — غمزه با شوخی و خوشی باشد

آن چنانی عشق طبع و ... — گرسنگی بچشم عاقل هیچ

کی در آیی بچشم اهل خرد — تو زوشی نفاق و نفس خرد

دل که با جاه و مال دارد کار — این یکی و آن وآن دیگر ...

از در جسم با گنبد دل — عاشقانرا ز اندرون ...

یکبیت

خاص داند هزار و یک دامش — عام داند هزار و یک نامش

راه دل صنعت و عبادت نیست — جز خرابی درو عمارت نیست

دل قوی کی کند ز رنج و جحیم — جز شراب مفرح تسلیم

فی تربیة القلب

ایمن آنگه شوی ز محنت و تاب — که خوری شربتی ز باده ناب

تا نخوردی شراب زین مستی — چون بخوردی ز هر بلا رستی

وان مفرح که اولیا سازند — پس درو زهره رضا سازند

نور آنجا که گشت ازو برگرد — کاهگه گل خورد در دشتش شد زرد

تا بهنجار کل بپرهیزی — کی ز گل سرخ روی برخیزی

مرد گلخواره را چو باد دهند — آخر الامر چون بیاد دهند

نان و جامه سپید ازین گل — نفر آید مگر سیاهی دل

دل کند سخت جامه نرمت — خور سرخ خش برد ز سر شرمت

تو مشو غره بر نکویی پوست — که خلق کوش مرد خلق نکوست

نقش حسنی نکو فدان از رست — غذی جان ز خوان بی نانست

عاقلان فربه از لطف زانند — که غم جان و جامه کم دانند

هر دلی اگر غم بود مسکون — نه دلست آنکه هست جانه خون

مرد را همچو جان ز خشم بتر — زخم آنده بتر که زخم تبر

هر جوان اگر شد بجنگ فراز — بهترین عدتست عمر دراز

هر که در جنگ بد دل و غرست — پسرو جوشنش دو نیم عمرست

مرد بی دست و پای جوشن دار — همچو ماهی بود بدست شکار

مرد نبود که گرد خود پوید — مرد در راه نجات خود جوید

ماکی از کنج خانه بیرون آی — از چنین خانه سوی صحرای

من غلام گزیده مردانم — باد و دایم فدا ایشان جانم

فی بیان التصوف والزهد ذکر المتصوف الزم علی الحقیقة لان فیها نجات الخلیقة

عامه دل در هوای جان بسته — زانکه از دست جهل سرشسته

خاصه در عالم معاینه اند — همچو سیماب روی آینه اند

همه دست نهال کن ارزند — همه مرغ قفس شکن وارند

مرد گرد نهاد خود گشتند — شیر صید وقت خویش خود کشتند

از پی کهف دین از پی کف — روی زرد آن دل سپید چو کلک

پر نیازان بی نیاز انند — راست بازان پاک بازانند

قدشان پیش امر بالیده — کشف شان زیر کفش مالیده

جامه شان از پی ماضعت نو — همچو طبع لئیم خوار کی نو

سرشان زیر پای از طلبند — نزد باغیه حصار طلبند

همه با عندلیب دل خویشند — همه سیمرغ خانه خویشند

همه را در جهان نه روح و جسیم — در گره کرده کان اران پیم

اسم خوانده بعض آمده باز | همه خاموش صد جوی چو باز
زمره از بهر قوت حالت | کرده پرزه سر و گفته بادات
زمره‌ای فقرا ز میان جان ارند | سکر شکر بر زبان دارند
کرد کوی ملامتی رو بند | حلقهٔ جان و لیتی گویند
از پی صیف آسمان جلال | همه شب‌روان طیف خیال
عاشق مرگ هر یک از پی مرگ | خویشتن برده از ایشان مرگ
هر گدایی که بینی از دلم کم | پادشاهیست بی خیول علم
همه در دیگ شان بی بطر | همه تری بی ز صوت و جگر
چون سر عشق انجمنان دارند | همچو شمعند سر ز جان دارند
زانکه تا شان امید وجود و هم | جانشان تن خورد چو شمع معتم
پیش ار شرع چو کلک بر جسته | سر قدم کرده و میان بسته
سگ در پوستین درویشان | وز چه جست بنده ایشان
باش تا زور حشر بر خیزند | همه در دامن دل آویزند
تا ببینی تو حاصل بر دربار | پیش هر یک هزار مرتبه دار
حرکت رقصه از اشارتشان | حرف ناگفته از عبارتشان
مشعلهای امیدشان تا او | قبله‌شان او و دلنشینشان با او
در دل کوه بی تابی بخته ای | چند گردی بگرد بام سرای
از در کار اگر در اینی تو | داند که در بام دل برایی تو

کرمی یوسفیت باید و جاه | رهنما بر کشش باید چاه
چون سلیمان ز ملک شاهی | گر چو یوسف بحسن یکتایی
شاد مانی کشش و چهره فروز | خویشتن را بنار جهل مسوز
رو برون نه ز خویشتن شبی چو | گر خود دان همه چشمی خویش
گر شوی سالک بدین منهاج | بر نهد بر سرت گردون تاج
همچو مردان سبک بکار در آ | تا ببینی هزار شاه گدای
دل کند سوی آسمان پرواز | بام دل را نردبان چه نیاز
نردبانی که سوی بام دلست | پایهٔ عرشش برو خجلت

فی بیان حال الاولیا

آن نباشد ولی که چون سر خاک | رود از بهر آب روی آب
ولی آنست کو ز خود بجهد | پای بر آب روی خویش نهد
ورنه او آب را هوا دارد | دل و بی کلهٔ قبا دارد
گر نه و میکنند و مهره کیش | هر چه خرد دین حجاب دین باشد
گرچه چون ذره آب بسپارد | هر بجا راه او نکند دارد
هستی خویش از زه برگیر | تا شوی بر نهاد هستی میر
همچو دی ملک لایزالی آن | ملکی نیست جای خالی آن
در ره دین شب حجاب آواست | هستی تو برت نقاب تو است
هر که مقصود در طلبکار است | در ره صدق سخت پیکار است

شادمانه بود بگاه رحیل / نبود خار هیچ مرد معیل
بود آزاد آنچه کم بر زد / و آنچه بنهند خلق نپذیرد
هرچه باید ز گرد کار جهان / خواهد و خلق از و همه با نان
همه زنهند و مال و جاه آزاد / رخ بسوی جهان بی فریاد
همه بی خان و مان و بی زر و جفت / نه مقام نشست و معدن خفت
صوفیانی که اهل اسرارند / درد دل یار و بر سر دارند
همه بی زر نامه و دل شاد / همه کوتاه جامه و آزاد

حکایت

صوفیی از عراق با جری / بخراسان رسید زی کری
گفت شیخا طریقیان عجب / پر نان این نان بگوی کیست
راه آئینشان مرا بنمای / درج درویش پیش من بگشای
چیست آیین و رسم راه شما / یکه باشد همی پناه شما
آن خراسانی این دگر گفت / کای شده با همه فرادی جفت
آن صفتی که اندر آن هستیم / بخوریم آن صفت و شکر کنیم
ور نیابیم جمله صبر کنیم / آز و را بدل درون بشکنیم
گفت مرد عراقی ای سره مرد / همچنین صوفیی نشاید کرد
کاینچنین صوفیی بی ایمان / اندر اقلیم ما کنند سگان
چون بیابند استخوان بخورند / ورنه صابر بوند و در گذرند

دل ز مقصود خویشتن برگیر / حکم بر ناش کار آن دیگر
نشوی بر نهاد خود سالار / بهمه روز و روزه بسیار
زانکه هرچند گرد بر گردی / زین دو هر لحظه خواجه تر گردی
گر همی طاعت کند و به / سیر خوردن ترا ازل کس به
صفت دوستان هرجایی / چیست جز تیرگی و رعنایی
دوستان از رسد که در ره راز / تیره رایی کنند بر غماز
تازه اندر بهار وقت صحبت / سست و بر جو بار وقت محنت
صورت سرو چیست زی عاقل / راست قد تازه روی و خوب [illegible]

فی بیان حال المتصوفه

صوفیانی که کاسه پردازند / چشم تحقیق را همه گازند
مرد صوفی بتکلفی نبود / خود تصوف تکلفی نبود
صوفی آنست کز تمنی خواست / گشت بیزار و یک رهه برخاست
سه نشانست مرد صوفی را / خواه بصری و خواه کوفی را
اول این کو سؤال خود نکند / نبود خود سؤال بد نکند
دوم آن کز کسی وی خواهد / ماحضر بدهدش که بنشاید
نکند طلب آنکه من بادی / گر نیابد عوض نبود چیزی
سوم آن کز جهان شود بیرون / نبود هیچ بدو خورد افزون
سازنجیر او ز رنگ بود / هیچ گونه معد نباشد خود

گفت بر گوی تا شما چه کسید / که بدل در از انده و حرص پید
گفت ما چون تو کهنه مشتاقیم / ور نباشد بشکر و استغفار
هم برهنه بوند روز بلا ایم / بوده نابوده رفته انگاریم
راه ما این بود که بشنودی / همچنین شو تو هم که برسودی

التمثیل للاب العاقل والابن الجاهل

پسری داشت شیخ نام آور / گنج برداز ز رنج نابردار
پر روزی ز بهر نصح و بیان / گشت ازین بصلح و نان بیان
بر سر مجمع از پی ازار / گفت پور از پی کبود دراز
رد چو زر بایدت سیفی کن / ور سرت آرزو فقیهی کن
ور سر و زر همی نخواهی راست / مال و جان پیر بجمله تراست
تا ترا کسب جاه و جای بود / زانکه این صوفیی خدایی
او بوا ایتنا تو جهد مکن / کار کن کار رو بریا سخن
جان نهید از جهان پر دردی / با تو جهد بعقد نا جوانمردی
با چنین عقد و لعیف روی چوب / یوسفی کن فرد شد یعقوب
صوفی عشق و در حدیث هنوز / سلب و ایجاب لا بچو نو بچو نز
تو بصفو و صفات صوفی باش / پوست گر گونی است گونی باش
باش همچون چراغ در ماتم / مرگ با دلق سوک بر سر هم
پیش مردان همیشه تا برهی / در نمردی از تو بجان بجهی

سوی کرسنه بر گذرت / مال جاست هیزم سقرت
گرچه داری چنین سقر در پیش / هیزم او مبر وز اندیشش
هیزم این سقرت جاه بود / وانچه داری بجاه چاه بود
مغلطه ای بساز تا برهی / ور نداری ز مانه تا نرهی
عاشقان آنزمان که رای آرند / هر دو عالم بزیر پای آرند
گرد چستی کنون ز غفلت هوش / سر نگون در فتی بدان آتش
ملکوت انچنین که اسپی را / جان دهد از پی رضای را
هر که برتر ز جان مکان دارد / خانه بر فرق آسمان دارد
همچنین باش در نقاب سرشت / تا نریزد ز شرمت آب بهشت
خویشتن افدای یاران کن / کشت بیگانه پر ز باران کن
خود عبا پوش و خرقه پاره کن / جو تو خوار گشت مین ایشان
صفت صاف صوفیان اینست / راه دین این نه مخصوص دین است
بیهوشش این حدیث بی ترقی / دل منه بر فروغ مربرقی
هر که از جاه خلق در ماند / چوب رو کش بصد رقع ماند
سوی اصل ز سرای محنت دو داغ / با لباس کبود درد چو چراغ

فی طلب الجنة

مرغ دور ابهشت ابدانست / حکمت و دین بهشت یزدانست
نبود جز جمال ایزد قوت / عاشقان زا بحنت ملکوت

سوی

تو چه دانی که می چه گوید قوت / در چنین دل کجا رسد ملکوت
انکه در بند خور و علفانست / نیست خواجه که از غلامانست
انکه در بارگاه صنف ازل / میر اید چو غنچه لب بغزل
چون گرفت از صفا صفوت / ملک را بار داده در ملکوت
تو چه دانی بهشت یزدان چیست / چه شناسی که جنت جان چیست
کی برد شهوتت بر آن بهشت / تات حور و قصور باید و کشت
همچو بربط ز فسق و سیرت زشت / جسمت آن مست بهر شرب بهشت
ای بدل کرده دین بنامردی / چند ازین نان و چند ازین خوردی
ولی آخر بدست کن روزی / که در او باشدت ز دین سوزی
کرم آنجا ز روی ز روشی / عیب خود بر همه همی پوشی
چون رهی در جهان بچونی / عیب گوید منم ایکم چونی
تو همی پوشش همچو عاید خلق / عیب خود بهر باز نای خلق
پس بدان تا هوا شود خشنود / عذر می نه که عقل این نستود
گرچه بر خود بپوشی از پی فرع / از درون شرم دار شرم از شرع
حسم را از درون محمد دار / جز برای شکار شرع مدار
حرص الحمد زن تیغ وفا / بخل ابلیس کن ز صفای صفا
چون برین از سپید ادای / کم زنی کبای یکی باری
گر بپیرد چنین سکی در تو / از سکی کم بوی بمحشر تو

از صفات سگی تهی کن رگ / ورنه در رستخیز خیزی سگ
کمتر از سگ مباش چون بسپاس / که به یک لقمه دارد از تو سپاس
بر عاقل که یافت عقل و بصر / ونبی دیگر دو رم دیگر
بنود چون بصیر مرد ضریر / نیست حاجت مرا بدین تقریر
گرچه آتشی زد و روزن / او هم از مرگ رستت آستن
جسم فربه مکن بلقمه خوش / اسپ فربه شود شود سرکش
مخر این عشوه کاندرین سپنج / عشوه تن پر کند ولیک رنج
سگ پربادی از دل سر و تن / ریسمانی شوی به نیک سوزن
روده کز باد گشت فربه و تر / بر سوزنی شود لاغر
الهیان مانده اندر سر پل / پای در گل و دو دست اندر غل
همه در آب این دو روزه نهاد / تازه و تر چو روده پر باد
تو درین خطه فساد و فجور / از دل شاد مانده رنجور
تا تو از زاد خشم و قلاشی / کی دوی گر بهیمه باشی
گر تو هستی ز نسبت آدم / هم ز خود زای ما گر چو قلم
اصل را هم باصل باز رسان / خوش بخوش بخش ناخوشی بخسان
عقل و علمت آفت منحوس / پر و بال است فتنه طاوس
هر چه گویی نه در ره آدم / دیو در دیده کردت اندر دم
کبک سنت بیوستان نیک / کی در آید چو در حسنه اندباب

گر بکوح نیست دختر دین / ست اندر جهان گران کاوین
نشود دل تهی ز پر گوئی / پس تو خون را بخون چرا شوئی
زان ترا گوشمال داد فلک / زیر چرخ کیان فراز سمک
تا نگوئی جواب بوالحکمان / در بگوئی چو کوه گوی همان

فی بیان الزهد والریا

زهد اهلی رساندت در وصل / زهد بی مشتری ندارد اصل
زهد ورزی برای مرداری / پس چو گوئی که من کلیم باری
تو ازین زهد توبه کوی نصوح / ورنه پیدا دی بعالم روح
تو چو مشغول ناخوری هستی / انکه از دیه هست که دارد نان
در غم آن دمی که رفت از دست / گری و خون گری که جایش هست
دو روز نیک همچو بان / سطح البیت حافظ رغفان
آن دبیری که خورد خیره صبر / ریه چند انکه شد حولاشه دگر
باش تا دیش باز خواست کند / تا چو خامه چگونه کاست کند
دین نیابی گرت غم بدنست / زانکه کابین دین طلاق تنست
هر که چو پای عالم غیبست / شمع در دست و سنگ در جیبست
تو نه نیکی نه قابل نیکی / مرد کاکا و کوکو و کی سگی
باش تا نقش غم نماید دل / باش تا عذر جبه خواهد گل
گلبن از جور دی نماید خار / باش تا گل نماید بهار

قوی اندر ره قنوت نیست / نوبت اندر دوم نبوت نیست
چون فلک سال و مه بنامردی / گرد اجرام خویش میگردی

فی التمثیل

در طمع همچون سگان مرتبه پوی / ای کم از گربه دست و روی بشوی
گربه هم روی شوی هم دزدست / لاجرم زان سرای همدردست
نای چنگی که گربکان دارند / موش را خود برقص بگذارند
با رسن دزد خانه کن باشد / موش هم دزد و هم رسن باشد
تن تو هست چون الکها / لت و لوتش بکیست در کهها
مانده در پیش این او عبوس / خایه کن نی و خانه کن چو عروس
هر که اسباب از چو سور بود / نه بمار از عار و عور بود
چون بشبهه اکثران که حرصمند / کم از بهر خواجگی بسند
تو صیحت مدار خوار که عمر / کرد ضایع بطمع عمان عمر
این قناعت گزین که طامع دون / در دو گیتیست با عذاب الهون
چه مرد قانع چه مرد و سپ بود / گر طمع گربه چاپلوس بود
طالع اکر دین بحرص زو خفت / در دو بالش ما قران لبوخت
دستبردی نیافت از پی بند / پای حرص تو از قناعت بند

ذکر انساب البشر من ارکان اربعه

آدمی ام میان عقل و هوا / اختیارست شرح کرمنا

از عنیدان رای رده چرا   اختیار اختیار کرده ترا
آدمی گرچه بر زمانه نه است   زادمی خام دیو بچه بهست
نیست خامی بگو کم اندر کم   چون ره روستایان خم اندر خم
کادمیزاده تا نشد مردم   که پری گردد وگه کژدم
در زمانه ز هر چه جانور است   تا نشد پخته آدمی بتر است
هست ترکیب نفس انسانی   نفسی عقلی و حیوانی
از دل و جان و هر دوی قایست   حد آدمی ناطق و مایت
دل و گل را ان سرشته آدم   این بر آن آن برین شده درهم
هر چه جز مردمند بگزینند   با همه صلح و با همه جنگند
روح انسان عجایبیست عظیم   آدم از روح یافت این تعظیم
بوالعجب روح روح انسانیست   گر درین سبز خانه زندانیست
گاه با امر سوی حق یازد   گاه با خلق خاکی بازد
فلک از زیر دست او پست است   او خود از دست خویش شست است
بالی اندر تن و یکی در جان   متحیر بمانده چون مرجان
کل و جزو آدمی نه هیچ بس است   هم زبونست و هم زبون گشت

التمثیل

پیش از آدم ز دست کوتاهی   دوستی داشت مرغ با ماهی
هر یکی در مقام خود ساکن   آن ز فخ فارغ این ز شست ایمن

آدمی در زمین چو سر بکند   ماهی از مهر مرغ دل بر کند
گفت مرغا برو که باش و رها   زانکه من زیر آب رفتم با
که بعالم نهاد پیلی ره   گر ز حیلت در شر شیر ره
هم مرا زیر آب نگذارند   هم ترا از هوا فرو دارند
همه را جمله نیست گردانند   بر سباع و دده شبی رانند
کادمی را بود هم دور اندیش   خردش از ره حکمت و جز بیش
حالشان از برای حیله ماست   عقلشان از پی قضیه ماست
آدمیزاده تا ازین جا خاست   قهر و لطفش بواسطه راست
گر زنانست زره آهن و نی   گرد دانست ز حق بادنی شی
سابقت رونهفته در دل   سابقت زو بهر حکم آن
که بیابی ضعیف کام شود   که بدانی خدای نام شود
بخشی سخت سر شود بجان   بنمی سست پای گردد بار
گاه تن بر گذارد از کیوان   گاه گردد ز خارکی حیران
سابقت رونهفته در ره بن   خاتمت زو بهم در خواندن
آنکه مانده است همش تقدیر   وانکه رفته است همش آن تدبیر
اینهمه چیست صنعت تقدیر   وانهمه چیست حاصل تدبیر

فی ظهور الانسان بعد الاشیاء والجهات

از هوا و طبیع در انسان   دعوت عقل برتر از همه دان

گر پس از جسم و جان برآید دن / در مراتب عجب چه داری این
دختر طفل را بر پیوند / او لشش لعبت و پس فرزند
ندر آید بوقت جنبش گل / گریه در بانگ و الکمی بلبل
داند انگشتش ل خردمند است / که ازین بانگ نابدان خرسند است
فرق داهند مردم هشیار / بانگ حرز از غنون موسیقار
هیچ بنهاد آدمی را پیش / از ظلومی و از جهولی بیش
چه حد هشت هر چه پیش آید / همه از ظلم و جهل خویش آید
حق تسند است عالم و عادل / بنده که ظالمست و که جاهل
آدمی با گر شکسته تر است / پای طاوس چشم رحم پر است
کاگه خود را شکسته دل بیند / خویشتن را بدل خجل بیند
اوست شایسته خدای کریم / ایمنست از عذاب نار جحیم
گفت داود در خدای جهان / که منم با دل شکسته دلان
جان پاکان جنة الفلکست / جسم بیکون شیشه نمکست
جسم تو گرچه ناپسندیدست / شوخ چشمست لیک خوش دیدست
گرچه گژدم زنیش بگزاید / دارویی را همست بکار آید
مار اگرچه نجاست صحبت است / پاسبان درخت صندل اوست
اژدها گرچه عمر کاهان است / اوست هر جا که گنج شاهان است
چون زخ بانگ سگان شوی دلتنگ / سنگ برگیر و ده سگان را سنگ

قال الله تعالی و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

سورگی را اگر بیازاری / چهره گردی بظلم و خونخواری
وان سگی را که گرد پای نگار / نان بی سوزنش بده زنهار
از پی رستن از سرای جهان / حیله کن لیک بر کس مرسان
با خسان خود نشست و خاستن / قطع کردن زخس و راست کن
آنکه گوید منم شده معصوم / اوست بر نفس خویشتن میشوم
پس اگر باکسی در افتادی / سازکاری بهست و دلشادی
باش بر دست راست همچو بهشت / دوزخ از دست چپ شناس و کنشت
باز بر دست راست رو چون کار / باز و دست و دست دشمنان دار
چون تراگشت گوشش از نیش / بده آن گوش را بجد تیش

التمثیل فی تربیت الانسان فی عمله

آن شنیدی که پادشازاده / که ورا مملکت اماده
باشد اندر سرای حجره خاص / بر سرش خادمان با اخلاص
تا ببازی و رامش گذراند / سالی و ماه پس او میداند
در سرایی که بارگه باشد / زحمت و اندوه سپه باشد
آن وشاقان پر فغان فضول / شده بر لهو یکدگر مشغول
همه را بر فلک رسیده خروش / بارگاه از فغانشان پر جوش
وان ملک زاده مستقی بیکاه / بنود بی قیمت ولی گردار
سر این چیست خود تو میدانی / زانکه مقصود کار دو جهانی

هر ترا بحث ملک مضطرست — از عبث جمله بحث بر حذرست
ور ترا از نسل آدمی نسب — پاک دار از عبث همه حسب
کار کن رنج کش بسان پدر — باز گرد در آن کهنه گهر
ورنه از آدمی ز شیطانی — هرچه خواهی بکن تو به دانی
ای دریغا که همت من درویش — مینمانم سخن نگویم بیش

التمثیل فی نسب الانسان

رفت وقتی کسی بر قاضی — تا که خصم خویش را راضی
بود مردی در آن میانه گواه — که ز آبای خود نبود آگاه
چون گواهی بداد قاضی گفت — کای تو با مردی و رادی جفت
کز فلان مرد رانده جد تو بود — که فرزدق و را همی بستود
از عطا برده کام و راحت روح — شعر را بداد کرم ممدوح
مرد گفت از فرزدق و اشعار — من ندارم خبر تو رنجه مدار
گفت قاضی چو تو ز نادانی — نسبتهای خود نمیدانی
قول تو من کجا قبول کنم — من همی کار بر اصول کنم
چون ندانی فرزدق و مدیح — من ندارم شهادت تو صحیح
تو اگر زادمی ز آدم پس — راه او را نه پیش و نه کم باش
جان بکف برنه و دلیر است — قصد این راه کن در و ماپ
کودکی ای عزیز و معذوری — زین طریق فتین بس دوری

وقت را شکر کن که در ایام — زاده در میانهٔ اسلام
خواری جسم کفر دیده نه — ضربت کافری چشیده نه
سعی ناکرده در ره ایمان — مفت آورده اند از ایمان آن

الحکایت

بود عمر نشسته روزی فرد — گرد و پیش اصحاب صفه با عمرو
هر یکی از شدائد اسلام — یاد میکرد بر گشاده کلام
منتهی جمله یاد میکردند — فوت ایام عمر میخوردند
بود عبدالله عمر حاضر — لیک از آن درد و رنج بد قاصر
منتی کرد در و بر خود یاد — زود عمر بر وی زبان بگشاد
گفت و یحک چه لاف باشی — خود مر این درد را چه باشی
درد دین تو را کجا باشد — مر ترا درد کی روا باشد
تو در اسلام زاده و بوده — المی که هیچ بچشیده
همچنین درد و رنج ها دیدیم — زان برین سول شادیم
نا چشیده درد و محنت و عنا — هیچ نابرده ذل استخفا
تو شناسی که لذت ایمان — قدر ایمان چه دانی و احسان
ما شناسیم کان چه ذلی بود — وان چه بندی و آن چه غلی بود
شکر اسلام کرده ما دانیم — کاین زمان مرد راه ایمانیم
شیر مردان عنای در بردند — تو نامرد راه بسپردند

تو بنام مردی این ره دین را | حمله کردی خراب و آیین را
بچه عهد را بیا ز جواب | ای ز تو دین و شرع گشته خراب
تو زنی در ره صواب و نه مرد | نه مخنث از آنت بود درد

فی بیان شرف الانسان

ای بلند از تو عقل و جان شرف | گم شده آن بلند را ز ضعیف
در کفایت بلند رای شده | زان بلندی چرا ملپ کشید
این همه از فضل تست کاندر تاب | از سراب رفته سیر آب
سر آبت سراب شد چه کنی | عقل و دینت خراب شد چه کنی
خویشتن را ندیده اند همه | آدم او رسیده اند همه
همه را در ولایت یزدان | راستی قالبت و معنی جان
زین چنین خسبه کسان آدم را | نردبان پایه نیست عالم را
پایه گوهر و پایه دین است | نردبان پایه عقل و امنیت
میوه این و آن همچون پوست | چون درختان میوه دار است
نور خواهی ز دست موسی را | دست در کرد جیب خویشتن را
راه می زن نرفته پیش شب | چند گردی بگرد پرده عیب
نامده ساقی شبان ره | چون براری عصا بر روی همه
دل ازان نه که باشد از خانه | پلنگ تو به که سنگ بیگانه
همه لغت تراشده حاصل | تو ز اسباب خانه عاجل

خانه ات از هر چه نعمت است پر | لیک عیش از نوش خیره بر
نبود چون تو ابله ای تحصیل | کاب لیسی همیشه بر لب نیل
هر چه از سعی طبع و ملکیت | نیست ملک تو ملکت تملیکت
هر چه را فرش او نوردیده است | همچو کار رهاش گردیده است
نیز هم سهیده مخواه از کس | آتش دل بسست با همه خس
دارد از بحر بچشکی در پیش | نیز هم خشک ز آتش دل خویش
آتش جان تو بسست بخواب | شته اند اختران شبخواب
جنبش هر خلق آدم راست | جنبش اختیار آدم را

فی بیان نسب الانسان

تو بقوت خلیفه گهر | قوت خویشتن العقل اثر
آدمی اندر خوار که عیب | جوهری شد میان سه عیب
تو که از راه خشم و قلاشی | گر دری گر بهیمه باشی
بر سه نوع از ستور و دیو و دولت | سر یکی گردن و دو پای بدست
سگ و اسپست با تو در گرد | این گزیدست آنکه گردن
آن مردش کن این معلم کن | پس برای حدیث آدم
عمر دادی بمکر و شهوت و زور | [illegible] دیو و دو چه ستور
با همه حسرت و فغان و غرو | [illegible] بسته اند سه دیو
با سه دیوار ز آدمی بکدم | تو همان کن که دیو با آدم

سگ

انکه بی رنگ زد ترا پر رنگ | در تو بنهاد خشم و شهوت و جنگ
داعی خیر و شر درون تو اند | هر دو در نیک و بد زبون تو اند
در ره خلق خوب و سیرت زشت | هفت دوزخ تویی و هشت بهشت
ور درون تو هست از پی این | صد هزار آسمان فتنه و زمین
هست مقصود آفرینش کون | تو یی ای غافل از معونت و عون
جز بهی جانت را بها ندهد | جز بدی نفس را بلا ندهد
خشم و شهوت بهر کجا خردست | سبب نفع نیک و دفع بدست
شهوت اسپست و خشم سگ در تن | معتدل دار و هر دو را در فن
زانکه داند کسی که رایض هوست | کانچه در سگ نکو در اسب نکوست
از پی نفع و دفع توست با | با تو در خشم و آرزو همراه
نرود جز که آید بد خویی | در سفر بی سلاح و بی یزدی
آدمی شد پر عقل عزیز | نبود پای مایه را تمییز
عقل جان تو کدخدای تو اند | چار طبع تو چارپای تو اند
کدخدا را چو هست یک مرکوب | گرچه را دست باشد او معیوب
چارپا را اگر نکو داری | عقبات مهیب بگذاری
ور نداری نکو ساده شوی | رود و رود از دو خر پیاده شوی
پس تو مانند کدخدای مخنب | خیره بر دست چارپای مخنب
چون تو ما آفتاب ده خویشی | سایه با تو چرا کند پیشی

ور ترا هست ماه یاری ده | تو زنی زماه دور داری به

فصل

معرفت را شرف پناه و ثبات | مغفرت را علف گناه نجات
آدمی بهر بی غمی انیست | پای در گل چرا آدمی زانیست
همه مقصود آفرینش اوست | اهل تکلیف و عقل و هش زوست
عرش و فرش و زمان بر جای است | وین همه خاک کان نه جای وی است
خنده و گریه آدمی داند | زانکه او رنج بی غمی داند
شادی از اهل عقل بیگانه است | آدمی را خود اندهان خانه است
غم در آنست کز کم آسانی | بی غمی او غم همی دانی
غم ترا میخورد و بیخبری | تو چنان کس که غم بخوری
چون ترا خورد گشته ز غم | غم ز تو شد فزون و تو گردی کم
علف غم تویی درین عالم | چون تو رفتی علف نیابد غم
ای همه ساله هم بمایه دیو | بوده از بهر طبع دایه دیو
ایزدت خواجه خرد کرده | پس تو خود را غلام دد کرده
انکه زو عقل کل بود کالیو | چه کند نفس نفس و مایه دیو
باد و دیو عقل نامیزد | گرد دو دیو عقل بگریزد
شو چه داری ز خانه از خاین | در ببند و ز دزد باش ایمن
از در بسته دیو بگریزد | عقل خود با همه نیامیزد
نفس حیست هیچ در دارد | روح عقلی سبک گذر دارد

خانه پنج در منافق راست | خانه یکدری موافق راست
پنج حس پنج روزه دام تواند | عقل و جان تا ابد غلام تواند

فی بیان حیران الروح من الجسم

فاقه منمای پیش ازین جانا | خوب دار این دو روزه مهمانا
عیسی تن تو گرسنه چو باغ | خر او میکند ز کنجد لاغ
جانت لاغر کرد با معنی | تنت فربه گشت با دعوی
چون خر حس ز حرز وش منعی | چون ملک بانگ سخت دو خوی
جسم بی جان بسان خاک نگار | ور چه حالیست چون مغاک بکار
تن جان یافت رنگ و بوی خضر | تن بیجان چو نی بود بی بر
مردم از نور جان بود جاوید | سنگ از رشد تاب خورشید
بی روانی شریف و جانی پاک | چه بود جسم جز که مشتی خاک
خاک را مرتبت ز روح بود | ور نه بی روح خاک نوح بود
خاک جان در وده فلک باشد | تکیه جان او ملک باشد
جان تن هست و جان تن چو دو | زنده این از هوا و آن از نو
غذی جان تن ز جنبش باد | غذی جان دین ز دانش و داد
جان پاکان غذای پاک خورد | مار باشد که باد و خاک خورد
آب جسم تو باد و خاک دهد | آب دین تو جان پاک دهد
جان بادان ز تن غذا سازد | چون نیابد غذی بنگذارد

جان دین گشت زنده و باقی | عقل و دین باشدست چون ساقی
حدثان را چه کار با قدمت | نازکی او فزونتر از قدمت
حدثان خود پر و پدید باشد | با قدم عقل مست و پید باشد
جان ز ترکیب داد و دانش جست | هر کجا این و هست جان انجاست
هر چه آن باعث عبث باشد | ز قدم دان که آن حدث باشد
ثبت از چرخ و طبع دارد باز | آن و این ساز خویش خواند باز
جانت حق داد جاودان جانت | زانکه حق داده باز بستاند
کانکه او خود سرشت خاک کرد | وانکه او خود نخست پاک کرد
زانکه حکمت بد اقتضا نکند | هر چه حکمت کند جدا نکند

فی صفت انواع الشهوات

سبب خشم و شهوت از لقمه است | آفت دین و فطنت از لقمه است
مرد شهوت پرست را در خیم | بتر از بت پرست خواند حکیم
بنده بطن و شهوت و لذات | بتر از بنده عزی و منات
کین جفا از بدی نیارد باز | وان شهوت پدید آرد باز
خشم و شهوت جمال حیوانست | علم و حکمت کمال انسانست
تو بقوت خلیفه زاده‌ای | بخری و سگی فرو دیای
تا تو از خشم و آز و مستی | نه خدا را تو آدمی هستی
کرده با دل و جگر درهم | خشم ابلیس و شهوت آدم

زین دو قوت نگاه کام بگرد
با سباع و بهیمه ماند مرد

عفت و سطوت آلت خردند
شهوت و خشم آلت خرده

سر بحکم خدای خویش در آر
تا اگر آدمی شوی یکبار

عقل را زین عقیله باز رهان
بعد ازان عیش بر کرکسان

پی آنگه که یابی از دل قوت
ملک را از دریچه ملکوت

چند گویی رسیده کی چه بود
دره دین گزیدگی چه بود

بنده بر خود نهی گزیده بپوی
پای بر سر نهی رسیده بپوی

همچو اره دو سر دو تا چو زنجی
آلت ریو کشیده این زنگی

ای مقیم از دد و دیو و دواب
شهوت خیر و خشم مردانه

این کند لطف لیک با تلبیس
وان کند لیک چون ابلیس

چون ترا حیف بر خدای [illegible]
هست جانت بزرق او فروغ

پسر خواجه همه حیوان
زشت باشد غلام و جامه دون

مر ترا این غریزه محبت کند
دل و دین تو از ترتیب کند

غافل از گرد کار و روزگارش
کرده خنیا را ازارش

آنچه گفته مکن بکرده همه
وانچه گفته مخور بخورده همه

ای ز شهوت شکار آلوده
زیر دست عیال زن بوده

ناشنیده ز منی کرد و ان
آیت الرجال قوامون

مرد خوی بد زنان چه کنند
پنبه و دوک و دوکدان چه کنند

تا ازین منزل آدمی نروی
دان که اندر کو سقر روی

فی ذکر الحشر والنشر

باش تا خلق را برانگیزند
که گنه از درون چنان خیزند

گرچه اینجا چو باد پرویزی
چون عوانی و گل سگی خیزی

ور خفیفی ولیک شورانگیز
دیو خیزی برو ز رستاخیز

ور بوی نه بنزد لیکن جز
نرم دو رخی ولیکن تز

ور چه اینجا ز خوش شاهی
پای ز ظلم دست کوتاهی

ور بوی قاضی و ستمکاره
روز محشر شوی تو بیچاره

گرچه اینجا امیری نه زده
باکتیبه ز گور خیزی گو

ور بوی عالم و نه عامل تو
دو زبانی بوی نه کامل تو

چون تو با سرشت بدی ریزی
وانکه با صورت ددی خیزی

کند از بهر جلوه مسبوح چون
قوت اندرون محل برون

معنی از خانه چون بکوی آمد
نفس در لباس بوی دوی آید

بد و نیک از تو باشد [illegible]
ور بد و نیک تو کسی را چه

گر تو نیکی مرا چه فایده زان
ور بدم من ترا ازان چه زیان

[illegible]
[illegible]

[illegible]
ور بدی [illegible] نشناسد

تن ضعیف و تو نی نه آدمی است
آفرینده تن از گل آدمی

گاه حاضر شود در تاب تبی *** گاه همچون صبح پر آتش شبی

لیک دارد میان گل گوهر *** نیست از خلق مرورا خبر

فی ذکر یوم الحساب

روز دین دست درکسی صبح زد *** نیست کس شیخ کس نبود

شد تو چون ترا بر انگیزند *** همه در گردن تو آویزند

تو بخود گوئی که چه با بوده‌ای *** گر زری یا مس زر اندوده‌ای

گر بدی انگشت پر لایه *** ور بوی صافی از تو آید

چون رسیدی با کش مولود *** خود بگوید که همه بلی یا عود

اعتقاد ترا بخیر و شر *** خبر قیامت بباد همت گر

نیست از بهر فصل مخ خالف *** صبح قیامت یکی چو مصحف

نفخهٔ صور سور مرد است *** هرکه زان سور خورد و مرد است

روز اگر چون زمین بگمندار ری *** آسمان وار عجبه پروار ری

بوی دل احتراز در رو آید *** بهره جان ز صبح جان آمد

روح چون رفت خانه باز بماند *** کالبد در مغاک خاک بماند

هرکه زین حجب طامع و خم است *** عقل او شب چراغ روز است

گر شب وصل پرده گر باشد *** روز را ابروز پرده در باشد

روز باشد خوی از عمر نان *** با ضعیفان اشب بر آید نا

زانکه مغلوب روز زور بود *** مرغ عیسی بروز کور بود

التمثیل فی اصحاب الغرور

آن شنیدی که بود مردکی کور *** آدمی صورت و بفعل ستور

رفت روزی بسوی گرمابه *** ماند تنها درون گرمابه

سوزن تیز در گرفت بچنگ *** کرد زی خایهای خویش آهنگ

سوزن اندر خلید در خایه *** آنچنان کو خلف بی مایه

مرد از آن گفت ای خدای غفور *** متهم اندر عنا و غم رنجور

مرمرا زین عنا و غم فرج آر *** در چنین غم مرا نماند قرار

سوزن تیز و خایه بار گران *** بر هم از فضل خویش سبک

کرد مردی در آن میان نگاه *** گشت از ابلهی کور آگاه

گفتش ای ابله ای که بی کوری *** ای ترا جهل سال ماه و عدی

سوزن از دست بفکن ار رستی *** گر ازین جهل جان و دل خستی

تو ز دنیا همان چنان حالی *** کان چنان کور دل ز محالی

دست ز دنیا بدار تا بری *** خیره در کار خویش کی تتی

که بپای از خود دشمن ... زری *** که بود دست از طمع بدو بازی

می نخواهی جهان ولیکن بخو *** ای همه قول تو بخشم و دل

ای همه قول تو نفاق و دروغ *** پیش دنیا تو گردن اندر یوغ

حک آن گر زمانه دست بداشت *** حب دنیا بسوی آن نگذاشت

حکایت

مالی

بود در شهر بلخ بقالی
بیکران داشت در دکان شکر

هم شکر داشت هم گل خوردن
چابک اندر معامله کردن

دلبری رفت تا شکر بخرد
از غم درد و رنج دل بخرد

مرد بقال در ترازوی خویش
سنگ صدگان بدید از کم بیش

کرد از گل ترازو را پاسنگ
تا شکر بدهدش بقال سنگ

مرد ابله که گل خوردی
تن جان را فدای گل کردی

از ترازو کلک همی دزدید
مرد بقال خویشتن میخندید

گفت مسکین خبر نمیدارد
کین زیانست سود پندارد

هرچه گل کم کند همی زین سر
شکرش کم کند سر دیگر

مردمان جهان همه زینسان
گشته از بهر سود خفته زیان

خویشتن را بباد بر داده
این جهان را بدان جهان داده

فصل فی تسویة العربیة و الفارسیة

فضل دین دار مسلمانیست
نه بعادت ره سه دست

هست محتاج کار سازی ملک
چکند پارسی و تازی ملک

از پی دین و شغل پردازی
هیچ در بسته نیست در تازی

تا عمر شمع تازیان افروخت
بوالحکم در عرب همی میسوخت

ملک عدلست دین دل پرورد
تازی و پارسی چه خواهد کرد

پارسی بهر کار سازی گشت
تازی از بهر گره تازی گشت

گر بتازی کسی ملک بودی
بوالحکم خواجه ملک بودی

تازی ار شرع را نبایستی
بولهب آفتاب و ماهستی

مرد را چون هنر نباشد کم
چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم

بولهب از زمین یثرب بود
لیک قد قامت الصلاة شنود

لیک سلمان [illegible] عجم
بر در دین فرشته بود قدم

هر که شد جان مصطفی را اهل
چه کند ریش و سبلت بوجهل

کرد چون اهل حب خود را یاد
دل سلمان بلفظ منا شاد

بهر معنیت قدر تازی را
ترک صورت مجازی را

بهر معنیت صورت تازی
نه بدان تا تو اعجمی سازی

اینهمه حلف و بی ادب دانی
که تو تازی همی ادب خوانی

روح با عقل و علم داند زیست
روح را پارسی و تازی کیست

کی شود بهر تازیت مهجور
تاج منشار ذوق سلمان دور

باز بوجهل اگرچه زد کمیت
دوستی ورد دست تازیت

علم خوانی تا جان قبول کند
که ترا فضل بی الفضول کند

کی رساند بحکمت عجبت
ظن تحنبل و حیلت ادبت

سنت دین درست باید و بس
زانکه دولت شکسته شد ز هوس

دولت از روی شدت هوست
دولت امروز دان و فردا لت

زیرکان را درین سه ای کهن
هیچ عیب از ره مدان چو سخن

عقل را گر سوی تو هست قرار / حکمت جانفزای را بگذار

از جهالت ترا رهاند عقل / بحقیقت ترا رساند عقل

مرترا عقل دستگیر بس است / عقل راه ترا خفیر بس است

هر که در عقل را نبیند بد / از حدیثش همه نکت رد بد

مرد جاهل همیشه تن دارست / مرد جاهل ذلیل و عجز آرست

دل جاهل ز طمع باشد پر / طمع از مال خلق جمله ببر

آز خود را بزیر پای بدار / عقل را جوی و جهل را بگذار

آز چون اژدهاست مردم خوار / تا نداری تو آز خود در اقوار

آز مانند هر خسی دوک شناس / آز که از دو رنگی مهر اساس

سینه تو درین هوس دایم / چون سرابیست وهم ازو دایم

در صفت بادیه و گرما

تنگی راه در صفت بشنو / در ره مار سوده خیره برو

ره چو سوفار و خار چون پیکان / مار رنگین دران چو تیر زنان

تیز و بریان کننده از گرما / ام غیلان او چو ابن ذکا

خاره در تف او چو خاره سنگ / شوره بر سنگ او چو شاره سنگ

شده از تف شوره بدرنگ / همچو سیماب ریزه در وی سنگ

مرده خاکش ز هجر آبی / کفتش گرده شوره سیمابی

سایه یکدم درو نیاسوده / غول و خضر کشش سراب نموده

نابسوده پر بلا کش را / ادهم روزگار خاکش را

پس چشم و خیال کرسینه / خاک سرمه سراب آینه

ابر بهمن درو سموم شده / مار بر خاک او چو موم شده

کی برفتی سهم آن ماهون / خضر بی ره بی دلیل برون

خضر بی رهبر اندران صحرا / شو الست رفت بر عمیا

قمر آنجا طریق گم کرده / شمع در وی شعاع بسپرده

چرخ در گرد اوست خون گری / غول در گوشها قطاع کشای

از بی قوت و قوت مردم / گند مش بر زمینش چون کژدم

نرگس اندر خیال بود چنین / آفتابی میانه پروین

چشمه آفتاب ابرآلود / مست شمعی میان دود آلود

قلزم تیره و غار ما اراج / بر نشانده تلاطم امواج

صحن بی مرو چو خاره نسیم / مانده بی آب همچو روی لئیم

باد سردش ز دل بریده امید / ریگ گرمش برگ داده نوید

تا سموش حمام گوش آمد / دست و پای بنده هوش آمد

گردم از خار او کنده مسوک / مار افعی درو نیابد خاک

خاک او در وی آب ناپدید / گل او پشت مردم دیده

نان ندیده اگر آب او تشنه / جان بنزد آنکه دل برو بنهاد

تب ز زر دست تشنه چراد / مرگ زر حسب رفتن بر وا

زین بیابان کسی نرد بهتر / خانه و آب و سبزه دود دیگر

در صفت شب

چون نهان شد ز بهر سود و زین / آتش آسمان ز دود زمین

دهر چون در سرای دود افزود / توده نقش طلاسم دود

ظلمتهای سپهر دریا دم / گشته از موج دهر مستحکم

پیش و پس موان و درون و بکه بر سر / زنگیان پای کوب بر خشت

گشته پر دود دیده ها موزون / کرده عالم غلاله خانه کون

هشت بابان سیاه کون یا / من چو کو مه صدف نهاد سرا

خفته اندر کنار اهرمین / زنگی کو ز مشک پیراهن

زنگیانی نفیر بسر رشته / شبه با ساج کرده در رشته

دلوی از دود کرده خود را دلق / شش جهت را یکی نموده بخلق

سید از دهان کو دود گشت / دیو در روی نوچان انگشت

گشته انفاس کو بر و دم / کرده انفاس را منعدم

نور بسیار اندکی کرده / تیرگی شش جهت یکی کرده

یا تو گفتی که از جوال سیاه / زنگی کور سرمه ریخت بجاه

سایه آفتاب رفته چو تیه / قیروان اگرفته شب دیر

شد چو شد زیر خاک چشمه خور / نسترن از حوض نیلوفر

چشم نرگس ز غنچه دربازه / لیک پگانه از شب و فراز

زحل از اوج خویش پرخ نمود / همچو گوی بلور زرد اندود

مشتری گشته از فلک پنهان / هیچ ننمود در روی خویش عیان

شکل مریخ بر فراز چرخ / گاه پیدا و گه نهان در میغ

شمس مرخ در حجاب پوشیده / در سیاهی نقاب پوشیده

زهره اندر حضیض نا پیدا / گشته از نور خویش هیچ جدا

با عطارد نمانده هیچ مشق / هم زبان و هم نیست گوش منطق

خسرو مشرق در شبستان خوش / خفته بر روی نیلگون مفرش

چرخ پرورده ستاره بیران / چون ز سرخ و دشت نیلگران

اشهب اندر اشبه سید / دم عقرب ز زهره چوگان باز

بود در چشم نبات نعش معین / ماه چون نیم حلقه زرین

در ثریا بمانده چشم سهیل / خیره چون مرده مانده اندر سیل

قطب در قطر چرخ پوشیده / شکمن چو چیز آسته

ناله مهره و ورد خوش نیم / دل پرجس را نهاده دونیم

انجم اندر مجره راست چنان / که صدف ریزها در آب روان

بهر تو نیدهای حور العین / فرقدان چون طبیله زرین

شده شکل مجره رو پیدا / همچو موسی ز بحر جسته عصا

شکل پروین چو هفت مهره چشم / بر یکی جام می نمود بچشم

همچو تخم صنف شکل نها / گاه پیدا و گاه نا پیدا

کوکب از راه کهکشان پیدا / راست چون اشک چشم تو پیدا
گردش انجم از رونق گی / خیل رومی بگرد زنگی چین
چرخ را کرده چون شکوفه بباغ / گاو گردون شش ... چراغ
مانده ساکن چو کوه اندر درج / هفت سیاره ... برج
اختر و آسمان گزیده من / گشته مانند اشک و دیده من
چون ز سرمای صبح گاه ... / دم دمید اندر آتش ...
صبحدم دم برون همی زد خیل / گفتی جان همی کند لیلی
تا برون کرد صبح زرین ورق / شاه گردون سپر از ...
همچو من زرد روی شد عالم / چون برون تاخت صبح ...
شد جهان تازه چون ... / شب شد از بیم روز ناپیدا
انجم از بیم صبح ریزان شد / زنگی از رومیان گریزان شد
صبح چون شد ز نور شادروان / گستریده ز نور شادروان
بامدادان نگاه از در من / ناگه آمد پدید دلبر من
دلبری کو دل و روان بود / چون نگارنده رشک ... بود

الباب السادس فی ذکر الصفة الکلی و ذکر ... الکلی مرد ناصح و اهمال ... در فاضح

اندر آمد چو ماه در شبگیر / انعم الله صباح گویان گیر
شد خمشی و ساکن ارکانی / شیر دلی ورد ... ادانی

روی چون آفتاب نورافزود / جامه چون جامه سپهر کبود
ناگهانی تو گفتی آمد بر / آفتابی ز حوض نیلوفر
با کمر باغبان طینت من / ناگهان گشت بر بنفشه و سمن
دیده چون از نهاد من برگرد / تا بهم درج حقه بر در کرد
کف چون لطف پر شکر بگشاد / گله خواجگی از سر بنهاد
گفت صحبت ای پسر خواجه / ای ز بندان نفس فرو مانده
ای بیچاره عز و مانده اسیر / بر تو دیو هوا پرست امیر
خیز کم کن جای که این سرای / این هوس خانه نیست جای تو
چه افکنی بهیده بساط نشاط / اندرین صدهزار ساله رباط
گر قبای بقا بخواهی دوخت / برکش از سر قبای دم دوخت
خویشتن از ... برهان / بجهای ز خلیفتی بر هان
باش گنجور در نشیمن خاک / ورنه بگذر ز انجم و افلاک

فی الخطاب

گفتم ای ایزدت سرشته ز نور / وی ز عکس رخ تو دیو چو حور
ای نهان از تو عیب و دیده / ای یقین از رخ تو آیینه
صفت برتر از نفس باشد / وصف کردن ترا هوس باشد
پیش ما بی صورت و پیکر / نیست در کل کون چون تو دگر
از نما صورت معاینه / زانکه هم روی هست آیینه

اندر اقلیم دین نبوی هوا / از پی راه عذر و شکر و شکا
طوبی ایچ خوش و باغ ارم / کعبه پادشاه و خاک حرم
بس بهی نقش و بس قوی بی نقشی / عقل جانی عیسی ای چکسی
جدا صورتت که کسب خوبی / خرما شوکت نه معیوبی
برتر از جوهری و از عرضی / جمله کاینات را غرضی
گوهری کز تو قابل قوتست / برج خورشید و درج یاقوتست
خورده شیر بهار دست ملک / همچو عنبر ازان سرشته ملک
عرش زو رشک سرای کعبت / دوزخش ترا چو کار گشت
چه کشی پیش هر پری بر در او / در چنین کنج گنج باد آورد
کلبه همچو دیو در که و و د / کردی ز عکس روی نور اندر او
من بسیار ابدیدم اندر چاه / با دو خورشید هم این ...
ای اندر سرای جسمانی / تو بمن این حدیث بدوای
این بود خلق و عقل پیرانرا / که امیران کننده اسیرانرا
این چه جای چو تو جهانجوی است / گفت خود جانم از جهان است
که عمارت سرای رنج بود / در خرابی مقام گنج بود
جای گنجست موضع ویران / سنگ بود سنگ بجای باد آن
نیرکی با عمارت نبنازد / نور گرد خراب گردد باز
هو درین سرای کنج و تعب / ماه و خورشید خرخراب طلب

فی العجایب

کی بخانه درست در یابند / رخنه یابند روی بنمایند
دل زبرگی زند خسته بهست / پوست بر مغز خود شکسته بهست
دل زبرگی چو مغز لوز بود / دل ز دان چو پوست جوز بود
مغز تا خام گشت پوست نکوست / چون قوی شد حجاب باشد پوست
سنگ باید چو مرد کامل شد / مغز نغزت ز سنگ حاصل شد
گفتم ای جان بر از نکوئی تو / از کجائی مرا بگوئی تو
گفت من دستگرد لاهوتم / قاید و رهنمای ناسوتم
توتیم کو سرشت کار نهارا / موضعم وجهت جانها را
اول خلق در جهان مائیم / نه همه جای محجره بجائیم
برنا اهل و سعد گم کردیم / در جبلت ز خلقها فردیم
نظر حق بماست از همه خلق / خلعت ما جداست از همه خلق
من اقلیمی آدم ایدر / چون قلم کرده پای ها رگ سر
آن زمین کاندران منار کجاست / همچو خورشید آسمان تمامست
سنگ او گوهرست و خاکش زر / بحر او انگبین و که عنبر
با شان چون فلک مسیح پذیر / بوستان همچو نقطه فارغ بین
وان گروهی که اندران جایند / گوهرین سینه زرین پایند
پیل چشم چو شان سر عالم / وحش که پایه شان دل عالم
سرو پستان او سرافرازان / قد چو ... البهان باران

همه مشتاق جمال قدم / فارغ از نقش عالم و آدم
کارشان از برای فرع الم / تیره بازی کنند چو شیر علم
کشورش روز و شب فزاینده / او و هرچه اندروست پاینده
همه از روی معنی جاوید / هیچ همچو سایه از خورشید
اندران باغ بی‌رنگی زنشان / از برای قبول درویشان
چه صفت گویم آن گروه را کان / همه اندر یقین جان بی‌ظن
عندلیبان روضهٔ انسند / ساکنان حظیرهٔ قدسند
معنی آن روضه را اگر خواهی / گرد از جان کنیش همراهی
بی‌عقوبت زنخش از دل غم / بی‌عفونت هوایش از نفس نم
هم زمینش نه کوه و گرد و دور / هم هوایش نه رعد و شاخ هور
سنگ ریزه‌ای اش عالم حی / حشرات زمینش خضر و ولی
هرچه در صحن او مکان دارد / تا بسنگ و کلوخ جان دارد
مرز درگاه خانهٔ ملکوت / جهنم در خزینهٔ ناسوت
گفتم آخر کجاست آن کشور / گفت کز او و زان کجا برتر
جای بی گو مش که شهر خدای / جان جانست و جان ازو جای
همچنین گفتها چو گفت مرا / خود اندر بصر بگفت مرا
زانکه اندر جمال آن زیبای / مانده بودم چو نقش بر دیبای
اجل از دست آن لب خندان / سرانگشت مانده در دندان

چشم کز صورتش خورد برخ / دیده زو برکشد دو گوش چرخ
مرکبی گو بزیر ران دارد / آخور از راه کهکشان دارد
جان ج والا ز جلالت او / هر که کس نگشته حالت او
هیچ بیهوده راه بوده منیت / زانکه از حلقها چو شه منیت
در در درگاه او چو بوبی سنت / مرد وانجا بجای خویش بایست
پیش درگاه او ز اهل هوس / کل سوارست و کل پیاده و بس
عشق در کوی عنبر حالت او / صدق در راه دین تعالت او
او امیرست کاندرین بنیاد / از پی عرش و ... داد
بردرش لشکر هوس نبود / وز سوار و پیاده کس نبود
روح را کرده از جوا مرنوز / گوش گردن چو گوش کردن حور
پردها باشد از هوایت او / حرف و آواز در ولایت او
روز کوری ترا بخود نپذیرفت / گفت درین لافگاه غرچه گرفت
جهل تو بهر قال و قیلی را / دیده کردست جبرئیلی را
تا بخیز بی زچون تو سقط / این در آمد بصورت آن در خط
گرد این سبیه گرد تا ز جاه / پا بهت آرد ز چاه بر سرگاه
زانکه او دوست و تو ایم او / هر جا دید عفش صایم او
طفل کو بر گرد کسی گردد / بچشم کو پرورد بسی گردد
جان من بهر این جو گوشش / چشم بنهاد بر دریچهٔ گوش

نشدم سیر ازان سخن دیگر — تشنه زآب نمک نگردد سیر
جان ز دیدار دوست پروردن — مست چون شهد و گلشکر خوردن
معده از علم زان نگردد پر — که طعام و شره بود همدست
سیر از آن نان درین سرای سپنج — شره با قصد کشتن بود کرنج
زین چنین بر در جوانی خویش — خورده ام بر ز زندگانی خویش
لب چو بگشاد پیر فرزانه — سایه بیرون گریخت از خانه

فی نصیحت النفس

من که با تو دمی بگفتم غم — همه عمرند هم آن یکدم
عمر بی دوستان نه عمر بود — عمر بی یار غم عمر بود
عمر با دوستی که آن یکتاست — یکدمش از هزار ساله بهاست
دل ز بند تو خوش بود چو گلاب — چه عجب گر نمک دوشت کباب
جان ز روی تو در ارم باشد — دل تا دید تو خرم باشد
چون تو در مرکز حقیقت صدق — نیست یک پادشا بمقعد صدق
از تو صحرا حریرپوش شود — ور تو پنهان شکرفروش شود
از تو یابد کلید قفل وفا — سر صندوق صدق در صفا
از تو بیهوش جفت هوش آید — که سبوی برهنه پوش آید
مردم از نیک نیکخو گردد — یار چون بد بود چو تو گردد
چون خرد در دلت نهان گیرم — چون قلم در خطت بجان گیرم

آینه روشنی بدست خرد — کس دران دم دمی نیارد زد
پیش تو چون کمان کمربندم — خون همی گریم و همی خندم
همچو چنگ از در هوات زخم — رسن اندر گلو چو نای زنم
خواجه آنکه که راز مطلق گفت — رسن اندر گلو انا الحق گفت
کانکه از بیم عشق بگریزد — عشق با خون دل درآمیزد
حرز خواجه پس از زوال منش — وصف حق بود جمله سخنش
زانکه در گلبن سوز ازل — خاصه آنکه که جان شنید غزل
حق چو مر خواجه را بدید آمد — پرده از قفل را کلید آمد
ای خوش پیر در جوانی خویش — کی خورد بر ز زندگانی خویش

فی الضعف والشیب

رانگم کرد روزگار حسود — از پس این رکوع چیست سجود
تا جوانی مدد ده من بود — جوی عمرم پر آب روشن بود
آخر از آب من ز پاک بری — خاک سردی بجست دو بادی
مرد چون پیر گشت عاجز گشت — شاب را شیب و عجز حاجز گشت
گرچه پیرم بزندگانی من — تو بخشای بر جوانی من
کرده از بهر پشت نامه مرا — بر نهاده طباق خامه مرا
روزگار حسود بی باکم — از دل شوخ و جان غمناکم
کرد پشتم کمان کام چو تیر — کرد رویم چو قیر و موی چو شیر

پای در دامن آمد از غم شست / لاجرم دست بر زنم بر دست
پس چو بود شباب حاضر نیست / تا ز پیری چو بود مرگ یکیست
گشت بالا دوتا و با تن گفت / که همی زیر خاک باید خفت
لاجرم مرد و غم دیده من / جور عمر به گزیده من
خوش خوشش از من جهان ... / عارضم ها همی ستاند باز
کاندرین کارگاه و ... هوس / واندرین ننگ تار مانده هوش
مرد را عارض سیاه نکو / کانده دشمنست و شادی دوست
دیگر برنای زنیش بمهر / سوی آن مرگ سرخ زردی چهر
تا بدانی که پیش ازین ایام / در سرای غم دو روز کام

فی تبدیل الاحوال

بدر بودم شدم هلال مثال / نه بخندند ز ابلهان بهلال
پنبه‌ام از گوش کرد بیرون مرگ / که بباز از برای رفتن برگ
شیر نکی کلیم کرد اثر / از پس شصت گرد عارض تو
چون درین کارگاه بی استاد / عمر دادم با بلهی بر باد
شب برآمیم نیم رسید / صبح پیریم در زمان بدمید
نمردیم تا بیو العجبی / باز دیدیم صبح نیم شبی
بوالعجبی و دل شد چو قیر و چون / زین دو مرغ سپید رمان
آن سیاهی موی ز رخ بگل / وین سپیدی دل ز ماست بجل

طغرل

بنگر ای خواجه در رخ و پشتم / شد چو انگشت مرده انگشتم
ریش چون روی پنبه زار شده / روی چون پشت سوسمار شده
عمر بگذشته کی دهد نیرو / کی بها در قفا بود نیکو
بهر آن عیش میتوان است مرا / کاب در پیش آسیاست مرا
آدمی خود جوان زبون باشد / خیمه عمر پیر چون باشد
اوفتاده عمود بشکسته / میخ سوده طناب بگسسته
عمر دادم با بلهی بر باد / بر من آمد ز شصت محنت یاد
ماه همچون معانی باریک / پیچ ظن سوی خاطر باریک
در تمنا بدم که گردم پیر / وینک اکنون ز پیریم بعفر
پر بها چیز هست خواجه عزیز / پر بنجر را که داشت بنجر
عمر باقی چراغ دان ... / این مثل هست عمر باقی ...
گاه افزون و گاه کم گردد / که بخندد گهی دژم گردد
سر بسوی زمین فشرده برد / همی بنده و زده دمی ...
تا بخنده باشد از رو عنین / گاه تاری بود گهی روشن
اینهمه بیهده است و عادت / اجل او را تمام عافیت
پیر را خاصه بد خوی بی برگ / نیست یک دستگیر و مایه چو مرگ
پیر دو دست طفل باشد ... / پیشه گیرد چو باشد گرد ...
عمر ما جمله شصت را بود / عقل را زین حیات جا بود

مرد عاقل ز لهو پرهیزد / زانچنین عمر عقل بگریزد
عمر تن مرد را اسیر کند / مرد را عمر عشق پیر کند
مرد پیر از بقای جانان شد / تا چنین عمر پیر شو آن شد
پیر کز جنبش هستار بود / گرچه پیر است شیرخواره بود
هر که او رنگ بوی است اسیر / زن و کودک بود نه مرد نه پیر
ای بسا پیر با شمایل خوب / لیک از خرد شده مجذوب
آن جوانی که کرد غفلت گشت / آن نه عمر آن فضول بود و ننگ
دل ازین عمر مختصر برگیر / گر چنین عمر کس گردد پیر
همچو نیلوفرم بجان و بدست / آسمان تنگ و آفتاب پرست
سیرم از عمر زندگانی خویش / من بگریم برین جوانی خویش
زندگانی که نبودش حاصل / مرد عاقل درین نبندد دل
عجز و ضعفست حاصل کارم / بضعیفی چو زیر مو زارم
پیر شکل ارچه با بها باشد / بر عاقل کم از بها باشد
پیر باید که راه دیده بود / تا بر عقل برگزیده بود
مست پیر از ولایت و دین است / آنکه گویند پیر پیر اینست
پیر حکمت نه پیر هفت جهر [?] / پیر ملت نه پیر چار گهر
چون بدست زمن من باشی [?] / تو نگردی بسن مسن باشی
زیر چرخ خشت بسم پیر و جوان [?] / زیر چرخ این باشد وان [?]

ای برادر نصیحتم بشنو / بجد او بکد خدا بگرو
جز بتدبیر پیر کار مکن / پیر دانش نه پیر چرخ کهن
چون براهیم پیر ملت بود / تحفش از صدق و تاج معطی بود
او برفت از میان کم یابست / ملت او هنوز بر جایست
مرد باید که باشد از دل و دین / از گه امر تا بیوم الدین
همچو آدم جوان و کهل روان / نه چو ابلیس پیر جسم و جوان
از سرای باغ و حجره و دل / گر یکی دم همی زند عاقل
ده سه آید همی بده جادم [?] / زین بلا و عنا و رنج الم
این جهان را عمارت کردم / گرد از آسیه خود بر آوردم
زین حیاتم ز خود ملال آمد / زندگانی مرا وبال آمد

التمثیل فی الاجتهاد

ابن خطاب آن مردی مرد / کعب احبار را ز روایت کرد
گفت اگر نه ز بهر این خصال / بودی بودمی حیات وبال
کردمی اختیار خود را مرگ / این حیاتم دگر نبودی برگ
لیکن از بهر این سه خصلت را / می پسندم حیات و مهلت را
کعب گوید که گفتمش ای [?] / این سه خصلت بگو و باز مگیر
گفت عمر یکی که گاهی / در سبیل خدا ببر رایی
برویم و جهاد پیچو هیم [?] / در ره غزو شادی پوم [?]

دوم آنست کز پی طاعت / سر بسجده بریم هر ساعت

گاه و بیگه خدای می‌خوانیم / بخدائی ورا همی دانیم

سیوم آن کین جماعتی مشتاق / که جلیسند بی ریا و نفاق

سخن حق ما همی شنوند / همچو مرغ گرسنه دانه چنند

یا چو ریگی که تشنه گشت آبات / آب باید خورد دلیری آب

چون نمودم برین سخن برهان / سخن آغاز کردم از ایشان

فی صفت الغرور والغفلة ذکر الغفلة
وشرحها قسمتها شیبه وللعاقل ترفیه

خندهٔ هر زنگار عمر بود / خندهٔ عمر را چه عمر بود

پنج عمرت زمانه برکند / چون ابلهان تو و خندی

هر شبی کان ماند بر تو شمرد / روزی از زندگانی تو ببرد

اگر الحمد خنده کند بود / مرورا خود چه جای خنده بود

سال چون مرحله است و ره زده / روز و شب گام و رحم عمر دراز

چون بمنزل رسید مرد ازاره / از ره فرش رود گشت گداه

باز پس خود بیاید آنچه گذاشت / درج اعمال تو زمان بنوشت

کم آید بدست در سرای عمل / عقل را اخرج و دخل و اجل

در ره دین شده قلیل عمل / بهر دنیا شده طویل امل

نه چو مردی نشانه بوی و نگار / پس تو آنکار مردی آن بگذار

ماه نو پر و بال تو برکند / پس تو بر ماه خندی و بر خود خند

در رخ ماه نو کسی خندد / که از او سود و مایه بربندد

پس تو باری چه آنکه زینی / که از او جان گست و قالم و تن

عاقلان را چو در معکوست / گر شب و روز عاقلان شود زشت

با تو صد درج در ماسفته / خانه پرور دو تو خشک خفته

عمر چندانکه عمر مور و مگس / ابلت باز عمر ده کرکس

کی کند جلوه عمر الهی / قدس لاهوت بر دل لاهی

خلقی از عمر خود شده مغرور / تو بدین عمر مختصر مشغول

تو همی رنج دل بجان بخری / حسنت آید چو کو میت که خری

با قناعت کش از کشی عمر و رنج / ورنه بگذرد ز عقل و عشق الفتح

نوح را عمر جمله ده صد بود / حرص و امید او بران افزود

چون گذر کرد هفصد و پنجاه / در ده کلب بحجره کرد نگاه

گفت نوح که بر من آن ده صد / بود کمتر ز نور رسکی دو دم

عاقبت هم برفت و هیچ نماند / آیت عول خویشتن بر خواند

گر بود غافل از قضای اجل / کوته اندیشه و دراز امل

بجز نداز برای سود و زیان / هست از ره بهینه گفت گران

التمثیل فی بیان احوال المغرور بطول العمر

داشت لقمان یکی گریچه تنگ / چون گلوگاه نای و سینه چنگ

خون

بوالفضولی سؤال کرد از وی / چیست این خانهٔ شش بدست پی

روز نیمی آفتاب اندر / همه شب زو برنج و تاب اندر

همه عالم سرای بستانست / این کریچت تبر ز زندانست

با دم سرد و چشم گریان پیر / گفت هذا لمن یموت کثیر

اندر این عالم مقام و من گذری / بر سر پل سرای من سفری

آمدن سرد و چند گویم من / خانه ویرانه چند روزه بدم

چون نگنجم خانه گل آبادان / دل من آشنا نگو تو اخوان

گربه زرو ده چون ز نم شاخ / بره رود چون کنم فراخ

پیش مرغ چراغ چه روم / پوستین پیش شیر چون دو لف

بلک المشغلون نخوانده و بس / خانه و جفت سازی ای بوالهوس

چکنم جفت و خانه و بنیاد / مونس من بخانه المحتوم

خانه کز راه رنج و حیله بود / همچو زندان کرم پیله بود

که چو قز بود در دلش پنهان / گشت هم قوت تن و را زندان

خانه اینجا که بهتر و تکیست / مور و زنبور و عنکبوت کنند

قوت عیسی چو ز آسمان سازند / هم بد انجاش خانه پردازند

بر فلک زان مسیح سر افراشت / که برین خاک توده خانه نداشت

چه کند روح پاک خانه ریج / فلک هفت بام مسیح

خرد جاهل چون زجو حالیست / علم جو را و از آن عالیست

خاک و

١٤٧

خاک و آب و هوا و آتش عهد / که نگهدار دار تو سازی جهد

خلق از این جهان پر شر و شور / نیست جایی به از میانه گور

مرگ را چون شکرف چالاکست / سوی ناپاک و پاک ره پاکست

نه تو مردی و مرگ بی تو درست / شیر او سیره و گوزن تو گورست

وانکه اینجات یک دو مهلت / زینت آن تهمت آبست

محلی کان اجل بر او چه بود / املی کان اجل نهد چه بود

با اجل بار بسته اند این کار / بی اجل نیست کار را مقدار

فرش عبرت نوشته در شومی / این دو فرا کش نکو رومی

این بیاموخت ادب ادبدان / ادب آموز زین پس از ملوان

ادب آموزد آن زمان این پس / چون بیاموختی ز خلق یقین

کی کفن باشد از برای تو / گر کفن بافتست روز و شبت

چند تا ده پیرهن باشد / بوک آن پیرهن کفن باشد

تو بدرزی شده پیرهن / کار ز انجا بکوفته کفت

با تو این طمطراق لاف و هوس / تا دم آخرست مرده و بس

بعد از آن ما بد و کفر و دین باد / نیک و بد مونس و قرین شود

نیک تو روضه بود ز نعیم / بد تو حفره بود شود ز جحیم

تو ز حرص و حسد میان سعیر / کرد تو چون سرای پرده اثیر

با خودی از اثیر چون گذری / هیزمی از سعیر چون گذری

خویشتن را وداع کن رستی
عهد با خود بدین گمان بستی

بر کفاهان همی کنی اصرار
خویشتن را ز مردگان انگار

خانه را گور ساز و دل را خصم
در ز دیوار و خاک و گل را خصم

همه فعل تو از تو کرده سؤال
یافته گوشمال خورده دوال

یک بیک کرده را جزا داده
در شغبهای تو طمع ببریده

ناقد علم تو علیم و بصیر
تو ز احوال خویش کرده نفیر

ای فکنده به جهل و سیرت زشت
روبه اندر زر و نعم در گشت

آرزوی ضیاع و اسباب
روز آمد به پیری و شب خواب

آرزو را بزیر پای در آر
هوس و آرزو به ره بگذار

آرزو و هوس کسی جوید
که همه راه بیخودی پوید

آنچه جد چون لعب همی شمری
وانچه حق چون کذب همی شمری

لعب بازی برای کودک راست
مرد را لاهی نماید راست

گر بپایی تو در اجل تاخیر
نه ترا مسکنت قعر سعیر

بسته با عقده بستنی عقده
تو نهان سینه و گناهان نقد

فارغ از مرگ و ایمن از تخویف
جرم حالی و توبه در تسویف

وه که چون آمدی برون ز نهفت
چند واحسرتا بباید گفت

التمثیل فی دار الغرور

مثلت هست در سرای غرور
همچو آن یخ فروش نیشابور

در تموز آن یخک نهاده به پیش
کس خریدار نی و او درویش

یخ گدازان شده ز گرمی مرد
با دل پر درد ناک و با دم سرد

زانکه عمر گذشته باقی است
آفتاب تموز نیست نگذاشت

این همی گفت و اشک می بارید
که بسی مان نماند و کس نخرید

قیمت روزگار آسانی
بسر روزگار اگر دانی

چیست عقل اول این جهان بدن
پس بحث برین جهان زدن

برگ دنیا خز دبیقی
مرگ بر برگ این جهان خندد

چون ترشی تو از اجل خوردی
آن ز غفلت شناس نز مردی

تو نه بر اجل دلیر مشوز
کور گورست و شیر سیر شود

جز دو ز کی بشد ز مرگ هلاک
مرد دیگر یک را ز مرگ چه باک

مرگ را در سرای پیچاپیچ
پیش تا سایه افکند مسیح

مجلس وعظ رفتنت هوس است
مرگ همسایه واعظ تو بس است

زادگان چون رحم پردازند
سفر مرگ خویش را سازند

سوی مرگست خلق را آهنگ
دم دون گام و روز و شب فرسنگ

جان پذیران چه میوه و چه برگ
همه در کشتی اند و ساحل مرگ

هستی حق ز دال نپذیرد
آنکه مرگ آفرید کی میرد

از ثری تا به اوج چرخ اثیر
همه میرنده اند دون امیر

چه حدیث امیر کی میرد
کی اجل خلق پادشا گیرد

چه حدیثست بر هم برزد | زانکه جمعیت و مرگ بنیاد
پیش آنکس که قدر دین داند | سرگذشت اهل اجل خواند
چه کنی سرگذشت طرازی | سرگذشت از اجل شنو تا کی
تا بگویم چگونه سازم کار | تا بگوید چه گونه سازم کار
تا بگوید که غافل گرد و گور | بکه دادم زکه استدم زر و زور
تا بگوید که گردنان را من | چون شکستم بسروری گردن
چه بیخ و چه بنها بکندم من | چه شیخ و شاخها فکندم من
تا بگوید چه باختم بحجت | تا بگویم چه باختم بر بخت
بخت آن از چه سان نگون کردم | بخت این از که پر زخون کردم
نقش این را نکال چون کردم | بدر آن را هلال چون کردم
خسروان را چگونه کشتم مست | قصرهاشان چگونه کردم پست
تا بگوید که اسپ او را پیل | چون گرفتم بقهر بر سر پیل

کردم

فی موت الانبیا

تا بگوید که شیث و آدم را | چون بریدم ز جسمشان دم را
تا بگوید ز کشتن هابیل | که ستم کرد باش قابیل
تا بگوید ز نوش و نوح و ملک | مردن زار و رفتن بر یک
تا بگوید ز حال ابراهیم | جور نمرود و آن عذاب الیم
حال اسحق و حال اسمعیل | هاجر و ساره و آل اسرائیل

تا بگوید ز موسی و هارون | آل عمران و حوت با ذوالنون
تا بگوید ز ناله داود | گریه و آب چشم و طول سجود
تا بگوید ز ملکت پسرش | سایه از پر مرغ کرد سرش
انس و جن مر ورا شده مطواع | باز چون مرگ بی‌مطیع و مطاع
تا بگوید ز شکر گفتار | زکریا بریده از کفار
تا بگوید ز عصمت یحیی | تا بگوید ز ناله عیسی
تا بگوید ز سید و سادات | که برو باد و آل او صلوات
شیخ بوبکر و عمر و عثمان | حیدر آن شیر خالق سبحان
تا بگوید ز حال میر حسن | وانکه خصم حقیر و بر یکتن
تا بگوید ز قوم پر شر و شین | شده راضی بقتل میر حسین
رفته در نار قاتل و مقتول | شده با مرتبت بنزد رسول
کربلا کشته کور خانه و را | کرده تیر عدو نشانه و را
زان ملوک عجم که در تاریخ | بجز از راست موعظه و توبیخ

از نشار

فی موت ملوک الفرس و عظمائهم

زان سخنهای ملک کیخسرو | رستم زال و نیرم و جم و زو
آل گشتاسب نامور لهراسب | وانکه علم و حکمت جاماسب
حال جمشید و حال افریدون | حال ضحاک کافر ملعون
سرگذشت سیاوش مظلوم | پدر نا حافظ و آن زن شوم

حال اسفندیار و ظلم پدر / حال او و اسباب بسته کمر

رستم گرد و خنده سهراب / که جهان شد ز فعل او در خراب

زان جفاهای بهمن دارا / که چه کرد از خشم و رنج دارا

زان ملوک طوایف و عظما / که چگونه شدند جمله هبا

حال فیروز و اردشیر عظام / اردوان دلیر با بهرام

زان خبرهای آل ساسانی / و اندر آن کام دل بیابانی

زان خصال سکندر رومی / که برفت از جهان بمحرومی

زان سیرهای یزدگرد عزیز / که شد از بخت بد بعمد ناچیز

فی صفة موت بنی آدم خاصة و عامة

زان بنی آدم از صغار و کبار / که بر آورده شد ز جمله دمار

تا بگوید که کهتر آتش باد / آب فرعون چون ببرد دمار

تا بگوید ز عاد عاد نژاد / که ز بادش چگونه کرد دم باد

تا بگوید ز رستم ناکاهان / بر سر سهراب گمراهان

زان درآوردن رسول از در / زان برون کردن فضول از سر

زان ببردن عروس نیکو فر / ناگهان از کنار برنا بر

زان چنان اندرون حلیمه نان / بچه را در کنار مادر خویش

زان بریدن بتیغ از سر / خلق بر پای تازه پیش پدر

زان بودن نکندن ... / مرد را از دکان ز بازار

زان خصال سران سرگردان / زان کلاه کیان کم کردن

زان همه ملک با خلل کردن / زان همه طبعها بدل کردن

زان بناگاه بردن از تخت / پای بسته کشان ز صدر بخت

زان برآوردن هلاک دمار / از نژاد امید خونخوار

تا چو بشنیده از غرور رهی / دل برین عمر بی وفا ننهی

انچه مضمار زو بشنوی / تا زینی مکن سر و بکروی

زین شفاهای کرم شیرین کار / گردن اندر نهد مسخره وار

تو ز روی هوا و بوالهوسی / وز پی فعل ها کسی و سکسی

انچنان با غرور کشتی جفت / پیش تو مرگ را که یارد گفت

کی بود خاصه اندرون حصار / با امید اجل اجل را کار

از تو ام خوشتر اگر چه فرخ فش / از برای نفاق و زرق و دغل

پیش تو مار نفس با مرگ / گشته ریزان ز شاخ عمر برگ

اوکشیده ز هفت عضو تو چنگ / تو همی گوی هفت که میان

کرده ابلیس بهر طنازی / زین سخن بر برو دست تو بازی

درمیان از هزار که باشد / مرگ بگذرم چو خاک بر پاشد

زین ترش بودن تو در زمان / مرگ را کس نکی شود دندان

نه ز تو که ز تو نه پیش تو مرد / تو بری خویش را که یارد برد

مردگان را تکل سپردی / تو نمردی نه مرد خورد ...

خود ترا مرگ بسته کی گیرد   تو امیری امیر کی میرد
روزی آخر ز چرخ یابنده   هم تو ساقی و هم تو سابنده

فی صفة موت الموت

گر ترا از خواص مرگ برید   مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
هاون ار چند چرها ساید   هم بسوده شود چو وقت آید
مرگ اگر ریخت خون نادره ور   هم بریزند خونش در محشر
ای بهان ابد بپازرده   وانچه بربوده با بدان خورده
عمرت از آتش آسمان سوده   تو دمی زو بجان نیاسوده
در جهانی که عقل و ایمانست   مردن جسم زادن جانست
تن شد ار گم در جهان سخن   جان شود زنده چون بمیرد تن
شمت از طبع و چرخ دار دبار   این آن سار خویش خوش بازند
جانت حق داد جاودان با تو   زانکه حق داده باز بستاند
معرفت در دلت نهاد اوست   باز کی گیرد آنکه داده اوست
زانکه او خود سرشت خاک کند   وانکه او خود نگاشت پاک کند
لعل را کافتاب پروردست   از همه آفتش جدا کردست
شحنه اوست آفتاب بلند   تا رساند بدو چو بیند گزند
چون همی راحت از تو برد موت   خشم مگیر ز تند گو بر آن پا فوت
باز دری کز آب را او مغاک   لاجرم شد ز خاک همچون خاک

بر فلک زانکه در جهان وجود   هر که برتر گرامیتر در جود
ابلهٔ حیسانی که در بهشت   نقش نه مهر و چار پیر پرست
نه و چار است مر ترا آبا   بر نشاید گذشت این پیچا
گر بغفلت زیی درین مسکن   جان سکینت بادنی مامن
بروی این سرای بی معنی   گوش بر گوشوار لاشیء
از بی چیز و ز نامردی   گنج عصبی بدینی آوردی
باری از زین سکار بنیت گریز   مرغ دینی بدام و بنی گیسه
خرج کردی برای تن جان را   وز پی نان بدادی ایمان را
کمی از مال داشناسی آرچ   زر کانی بشهر کوران خرج
به بود سوی بزمی رزمی   شهر خوارزم و نقشه خوارزمی
بهود مر ترا همی و سبهی   با دلی پر ز حرص و دست تهی
جعفری اگر هست انجا رخ   بار ذوار از پی تجارت رخ
اینک اسلیم هم وامیدست   خود یکی روزه زره خورشید است
وین که از روز ربع سلکوت   قطره از بیز از چه چونست

فی ذم الدنیا واهلها

در جهانی چه باید بودن   گر پلنگان تو انش همی بودن
چیست دنیا سرای آفت و شر   چون کلیدان ازو لی بدر
هست چون مار گرزه دولت   زرم و رنگین و اندرون پر

در غرورش تو انکه درویش / شاد همچون خلیل کیچ آیش

تو که در بند او گرفتاری / می کشش از بهر او چنین خواری

تو بامید فخر و روز بهی / از همه ناکسان درکهی

نیست با وی وفا و معنی پاک / دیده و آزموده بسیار

از کسی تا توانگری نه بود / جهل خس را همی بری نه بود

آز چون آتشست تن هیزم / آب اوش هم بیابی نرم

از بنیاد خوار و سست بخت / پادشا صورت و گدای سخت

چون سرابیست آتش‌زده بیت / همچو سیلیست از زنخ رشیب

خوردنش را چو تشنه گرد سیخ / چون بود در رسد بیابد میخ

هست چون معده معاویه آز / گر تجاک از تو چنگ باز رود

انتهی اگر دیو چنبا باز / ابر دستش خزنجاک فشاند

حرص را هیچ خوانده قهر آن / زان بود عاقل نساختیار

حرص تشبیت همچش اندر زر / گنج هیچ هیچ کس اسیر

مش نکنی و هیچ جای ازرد / خوانش زین هیچ نان ازرد

مرگ را دیو حرص مهمان کرد / تو حقیقت شنو که گرسنه مرد

از پی آز چون درو بسیجی / که خدا هست خانه پرچی

هر که او آرزو همیشه شد / بگذشت از ثلاث و رابع شد

حرص بگذار و زانده دست بدار / حرص و آز نست مایه تیمار

گر کسی حرص را امام کند / خواب و خور جملگی حرام کند

بخوری برده خواب هم / نان نداده به برده آب هم

خلق ازین گرد خوان دو پنجه / دیده سیلی و هیچ سیری نه

تا قیامت بخورده مهمانش / یک شکم نان سیر بر خوانش

ای دو در دوزخ از درون و برون / صورتش سوی عقل کینه‌ور

زین دو گر در فنا پذیری / در بقا از دو روشان خبری

هیبت دنیا و خلق و استغنا / خاکدانی پر از رنگ و هوا

نیز یک خاکش بنهم فریاد / بهر یک خاک بوده ایشهم باد

هست مهر زمانه با کینه / سیر و از دو میان تو زینه

از پی گندمی درین عالم / چند باشی برهنه در عالم

چون آدم

بهر گندم تو دوزخ رنجها / آدم از بهر گندمی شد خوار

در جهان بنگر از پی رامش / چه کنی رنگ و بوی عارضش

این جهان زان جهان نمودار است / لیک آن زنده هست مرده اوست

چون یکی بگذر انشان شرف / آخرش رنج در اول کف

خانه دان گشته زیر و زبر / نغش دیو ایر درخت دبیر

نه درختش میوه آرنده / نیز مرگ باز دارنده

راز دل برد و بر تو چو شود / تو بغفلت ز نبرد و بشنود

مانده اندر غرور او شب و روز / همچو آدینه کودکان از کوز

صفت عمر و مرگ و دولت و زیست | زیر دو رزنامه دانی چیست
شاهد ابله و رقیب بهش | نی شیرین میزبان زرش
میزبان بی حفاظ و بی آزرم | خورد بی سه دجله بی اکرم
پس مریز آبروت چرب با دیگ | آب در دیگ و روغن اندر دیگ
روز این کالبد نفس عمارت | عقل کل گنج خانه رازست
بخشی بخشش ارچه با هیبت | پس دو دیدنش حسرت و مرگست
تیغ عقل کرد تا برهی | از بلاها و زشتی و تهی
مرد را عقل به بود دستور | ورنه ماند چو اهل آن مغرور
دل ز دنیا و اهل او بگسل | زانکه بر جان ستمست و درد اصل
دنی ارچه زراعت و حالیست | آفتش کبر و مکر و محالیست
حرفت حرص و کزیده کند | باز آرست کدای دیده کند
زار ماندست مرد در دنیا | نکنه جست را اگر دنیا
گر بچشم تو هست دختر خان | مست مکروه و زشت باطل آن
ده ازبهر لاف احمق وار | جفت دین رخصت دنیا
دل بی برگ و بی نوا و زشت | بی نیاز از خدا و دین و دوست
قدر تسبیحی که حرص نشاند | فرخ استر هیچ نکو داند
خرد را براق و دست بلا | بر خرد شرع مصطفی نگاه
سیم را در دل ایچ راه مده | سنگ نامه سیاه مده

ان فی دنیمان بخوان آن | هر کجا ابران شیر بران
صد دست شوق در سرای آن | نکشد بار اشطف رزق
تا تو رکی همیشه کنی بر من | نقد شد هند و بیت جان سخن
تا تو خود را نهی چو رکی محل | هند و بیت سر گرفت ز ریل
علف ریش خود نکرده بکف | گرگ را کشته همچو میش علف
آنکه با میل و مال ملی باشد | رفت و ماکس نهم در دل باشد
ز اهل خود دل و مال ما کنی | الفی نه چو دال ماچکنی
تو علف کشته مرقا راز | بار داده زر دست کو زکرو
تو طلبکار قوت خصم تو | جنگ کرده بخشم تو در

فی بیتی العقب

شوی خود را زنی بدید دژم | تنگدل شد ز شوی و گفت ای غم
گر برای منست بادی شاد | ور برای دلست پشت باد
از پی نان مریز آب از روی | بو حبیب بو غیاث مجوی
آب روی از برای نان برود | طمع نان بود که جان برود
ز بو عیسی و جسم مرغ روغن | کنه در شان آن و در خون
فخفتا ز نر نشینی آن | ور قفا هست و بان نیاز
عقل و جان گفته از پی تعلیم | آن ربی یکمیده من علیم
آفت آدمی دو خیمی آن | راحت جان و تن عقبی آن

عظیم

دو معشر

در نگری مراخ و خاطر دو دم | زین دو عیبی نفسی و علیم
این زمه آسمان گرفتی نهان | وان دگر خاک خورده از بی
قصهٔ یوسف از زندانی تو | چون ز رفته آن همی بخواهی
چون ز زن بود آفت و المش | راند فرمان آن بکام او ظلمش
مرد دنیا کرامتی بود | فتنه‌ی خرفتی بود
گر ترا خشم و آز بگذارد | بر زمین موری از تو نازارد
حرص ازانت قناعت بند | وانکه از دو او کری و تو خند
ورنه در حرص کند می‌خورد | گرد خود همچو آسیا بکرد
مرد خوشنده بزرگوی بود | گر طمع رنگ و آب روی بود

الحکایت

ابلهی را گفتم ای نادان | دین بدو نان مده ز بهر دو نان
ابلهانه جواب داد اصف | کز پی خنده قوت و جماع و علف
راحت خواهی بدین نمک چشم | این کنم به که بار خلق کشم
زان سوی کدیه پروا کو مرا | تا نباشد بکس نیاز مرا
ده که تا در جهان برکوشیس | چند خندند ابلهان زین ریش
ای بسا آتش کا فزین خاست | که چند او بدان تحیر است
دل ابله چو حرص پر تاب بد | بیشتر جوید انچه کم دارد
دنیی ار دوست را غم و حسرت | عاشق دشمنان خوش نیست

یابد

گر ترا مال و جاه و تمکین است | حادث و وارث از پی است
حالت آن نی آن که کام راند از تو | کانچه ماند از تو آن بماند از تو
آنچه دادی بماند جاویدان | وانچه بینی ورا بمال مخوان
داده ماند نهاده آن تو نیست | برده مال به ز جان تو نیست
آب سرد است نعمت دنیا | چون بود آب سرد و استسقا
مور باشد همیشه در تک و تو | مرده باشد چو ماند او پرواز
چون عروسیست ظاهر دنیا | لیک باطن چو زال پر معنی
دین و دنیا رضد یکدگرند | هر کجا دین بود درم نهند
کار دنیا بجمله مکر و دران | خویشتن را ز ننگ او برهان
دشمن است و دوست چون | دیر و زود دشمن بجای بگذاری
کار دنیا بجمله بازی دان | ترک او عز و سرفرازی دان
حب دنیا ترا نبارد به | می‌نداده ترا حمار ده به
هرچه ماند از تو آن بنیک بده | بخشش مرگ دان نه بخشش خود
هر که هست اندرو بپیچه | همه او دست گیرد در ویشی
آب شور است آز و تو استسقی | تشنگی بیش هر چه بیش خوری
تشنگی آب شور ننشاند | لیک دیگر و شکم راند
مور حرص از درون سینه مدام | رانکه آن مور رود گرد و مار
هر که انبار نه چو مور بود | زهمان ار زمار خوار بود

داری

رخ بدین آرد و بس کی رد نیاز | زانکه دنیاپرست مرد آباز

آرزو آرد بر آستانهٔ خویش | صد هزاران توانگر و درویش

بازو آرد قناعت اندر جای | صد هزاران گدای بار خدای

آرزو صورت از سر و بر بود | لیک سیرت همه غم و درد بود

از بر دوشش سبحهٔ پیچان | در درون مایهٔ فریبی آن

مرد درویش خود زبان آمد | نه گدای غنی برون آمد

مرد درویش ای خدای عزیز | اندرین لافگاه بی تمییز

بتّار آتش حق نیاز آید | کز غنا گرد و اسب طمعی زاید

کی غنی با فقیر در سازد | کو ز دنیا و این ز دین نازد

دور نبود همیشه در تک و پوی | هم ز رنج و الم ز دنیا جوی

از پی میل دل ز دیده و سر | هیچ در مال آگنی منگر

هر که مال کسان بچشم آرد | با خدا ایش هم بخشم آرد

داد پیغام حق به پیغمبر | که بدنیا و اهل آن منگر

دیده ز نقش دشمنان مالی | چشمت از روی دوستان آن

تا بود نقش بوذر و سلمان | چه کنی نقش این و طلعت آن

پس چو دنیات سوی خویش برد | کی پیمبر سوی تو نگرد

چون پیمبر بدیده ننگرد سوی | ننگرد سوی تو تو بر چه بوی

فی نقص الدنیا

زبون

نیالاید

ارای

دنیی ارچه ز حرص دلبر تست | دست زی او مبر که مار در تست

گر نگیرد پس بخوش بخ خویش | مار دستت چون کنی بر خویش

همچو قرعه برای فالش را | گر چه اندر شش و گهی بر دار

مال بر کف چو پیل در کشتیست | مال در دل چو آب در کشتیست

مرد را چون درم و درم باشد | آن نکوتر که جو درم باشد

تا بدین جانش کس جگر نخورد | تا بد آنجای حسرتی نبرد

گرچه در مال حق لطافت هست | لیک بود دو شش بی این دو آفت

گر حلال از زمانه مشغولی | ور حرام از خدای معزولی

پسر عوف را ز مال حلال | بر مصطفی نیافت مجال

مرد دین باش و مال را ایله کن | چیز دنیا بجملگی خله کن

نبود خود حکیم شبهت جوی | از طعام حرام دست بشوی

گرچه زر و جسم را پناه تو | لیکن آن هم حجاب راه بود

در زر و سیم اگر کمالستی | کی قرین سنگ و دوال استی

مال اگر مایل خران نشدی | حلقه و زخم آستران نشدی

آدمی ده در غم نانی | وان دوال رکاب چون کانی

آدمی پیش اسب بی اسب | وان دوال رکاب محتشمست

مال سوی حکیم کی نازد | کو ز بار زشت بر فرازد

دنیی از دین همیشه آزرد است | کاب دنیا جمال دین بردست

حلال

دور دارد شب خود از روش | که نباید شکسته پورش
برد و زانجا که علم دو نکشت | در کفچه از آنکه ره بکشت
نشود مال جز بدین حاصل | جاهل از طبع بد شود سایل
دین و دنیا بوند هر دو قرین | محتجب آن قتبانی این
دیده ور چون ز بهر کام کند | کور بر پشت پل مقام کند
خواسته قفل تیغ دین داری | از یکی الله از دینداری

حکایت

اول آن که الله از غیر برفت | مهر بر لب نهاد و هیچ نگفت
پس دوباره چو گفت سایل داد | ماله از حس جواب داد
گفت اگر حق پرستی ای برزن | دین و دنیا ز حق طلب به ز من
گفت دین هست نیک و دنیا نیز | نیک از و خواستم و بد از تو نیز
کرده ام گفته اند از پی دل | حق ز حق جوی و باطل از باطل
چون تو بر باطلی و من بر حق | از تو جویم نصیب خویش ز حق
زانکه نفس ار چه گوهری است شریف | کار او باطل است و رای سخیف
دل بدو داده ام که حق پرود | باز گردد بسوی حق بر دود
گل بر زد تو زان نفسه الله | که کلوخ ایکل بین زآید

فصل در ذم افعال القبیحه
ذکر المناهی للتوقی لا للقبول والتلقی

آز را از درون خود بچوت | خاک بر سر بمان و باد بدست
آز را مادر آن که در عالم | نشود جز بجای کسر شکم
صورت طمع کافت بشر است | کبی و سگ دست کرده بشر است
صورت بخل آنکه زر دارد | کون بر ما رود کام ما است
ظلم را چون مکان دیو انگار | بجز آب ریز آتش خوار
خشم در زیر خانه نقاش | سگ لاشه است و دیو اش
صورت آز و چو طاوس | بال مسعود و پای منحوس است
ست نقش حسد سوی حرا | گرگ یوسف درو نبشته خوار
ست شکل ریا چو صورت شمع | تبش او و راو تابش از پی جمع
هست در خشم نفس کبر و نهم | شکل کناس آنکه چشم
نقش اعجاب هست در سینه | قبه اش شش جهت ز آیینه
همه در نفس ناسپاس تواند | همه در پرده خواص تواند
باش تا روی بسته بکشند | باش تا با تو در حدیث آیند
آنچنان اگر فته در بر | باکسان مر آن شاه بدور
کر مبری نکشته ایشانرا | کم کنی نام و ننگ خویشانرا
چون سوی در جهان پاینده | با تو مانند جملگی زنده
پس بباید که در خرد بهی | پس از آن خطره ابد برهی
کاندران خطه زاهل نفس | مرگ نمیرد دگر نمیرد کس

فی ترک الطمع

بر این زندگی بسته سعیر | هم بدینجا کشش و آگه ازو
زنده آنجا که مهر تن خویش | آب حیوان مده به دشمن خویش
حرب قایم شده میان دو تن | چه دهی تیغ خویش و دشمن
که چو این چشم اجل فراز کند | در آن چشم عقل باز کند
تا نبینی نهان عالم را | تا نبینی جهان آدم را
تا نبینی بدین دو چشم عیان | چیزها را چنانکه هست چنان
تا هنوز از جهان چه دیدستی | زین جهان نام اشنیده‌ستی
غافلی از جهان و از کارش | نازموده بعقل کردارش
تو چو دانا دو عقبی است عروس | سوی دنیا نگه مکن بفسوس
ترسم از غفلت از همه مقصود | بازدارد ترا که موعود
پیش سلطان پاسبان مکن | نظر پادشاه ترا بهتر

التمثیل فی اصحاب الغفلة

آن شنیدی که در طواف زنی | گفت با آن جوان نکو سخنی
چون ورا در طواف دید آن مرد | گشت وقتی ز صبر و دل پی‌برد
گشت عاشق بیک نظر در حال | گفت با زن ز حال خویش آن گول
گفت با آن جوان زن از دانش | آنچنان زن ز مرد بی‌دانش
کای جوان نیست عشق را معلوم | گر که ماندی درین نظر محروم
اندرین موضع ای جوان نظر لطف | آن بیاید که او نفتد ضعیف

و آنکه از خالقت نباید شرم | که چگونه کنی ده آزرم
خالق تو شده به تو ناظر | تو بدل نا شده برش حاضر
این نه جای تمتع و نظرست | جای ترس است و موضع خطرست
کردگار تو در ترا نگران | تو بشهوت متابع دگران
مرد را شرم به بهر کاری | نیست چون شرم مرترا یاری
شرم دار از خدای ... | وانکه از خلق هیچ باک ندا
هرکه از کردگار ترسنده است | خلق عالم از او هراسنده است
روز بازی تن تو خواهی | شرم دار از حرام دست بدار
دوزخی در شکم کر این ارست | سگی اندر جگر کر این مارست
اژدهایی گرفته اندر بر | چیست این جاه و ملک و عز و خود
داده کوران بسته زر و زین | چیست این جاه و علم و قوت دین
از برون پاک و از درون ناپاک | کیست این هست صوفی چالاک
گربه بیرون و سگ درون جوال | چیست این کار گرد و گشت حلال
بانگ دیو کرده آسایش | چیست این لشکری و آن غازی
داده در دست دزد شمع و چراغ | چیست این شمع شرع و دو ماغ
در خرابی نشسته کین گنج است | رسم گبری گرفته کین دین است
چون ... شده برای ... | می‌نداری بسان مست حزن
زور ... | کیست این دخت زاده قارون

لطف

ناپاک

جامهٔ هفت رنگ چون طاوس   کیست این مرد لقمه و سالوس
نغزه برداشته چو کبک از کوه   کیست این مست عاریتی شکوه
بلکه کرده بام خانه خراب   کیست این مدعی بیجو رد و آب
پای در خود زده چو مردم مست   چیست این مست مزوره دولت
خویشتن را لقب نهاده مسیح   وز دمش صد هزار سینه جریح
بر خود افسون کرده چون دجال   که بهنگام خنده و که جدال
اینهمه خشم و جنگ و ظلم و شر و کر   دده و دیو بند در نقاب غرور
بهر ای بقا ازین کشتی   مار و کژدم ببر مدین زشتی
از پی بحر وزه را بگذر   آب روی بقای خویش مبر
شیر مردان که رنج بجنگ آرند   بره آورد جان پاک آرند
وره آورد چون نخواهی برد   دد و دیو و ستور خواهی مرد
آز و بخلست و کبر و حقد و حسد   شهوت و خشم تا ز درون جسد
هفت در روز چند در پرده   عاقلان نامشان چنین کرده
مرد کو هفت این به انگیخت   کی تواند بهفت انجار رست
وان که در جانش هفت باشد لعنت   هر که هفت کرد ازین هر هفت

اندر نکوهش بسیار خواری

اولین بسته دره آدم   بود نای گلو و طبل شکم
کاولین بسته هست نای گلو   کند است طبل بطن بشش پهلو

طبل و نایست اصل فتنه و شر   مرد و بگذار خواره و خود بگذر
هر کش امروز قبله مطبخ شد   وان که فردا اش جای دوزخ شد
کادمی ادرین کهن برزخ   هم ز مطبخ درایست در دوزخ
گر همی نام معده خشم کنی   کم طرق تا طریق کم کنی
هست بسیار خواره هیچون گاو   معده چون آسیا کم چو نان
کرده از رای صواب و سخیف   خیره بسیار خواره و کرده کثیف
نه فلک را فروختی بدو نان   لقمه ده سیر کم زن بر خوان
تا ترا روزگار چون کوبد   لقمه در معده چون بر آشوبد
روزگار تو از بی پیداشت   شادی شام بردو انده چاشت
هر که چون عیسی از شره بجهد   از غم بود و باد خود برهد
همنشین نه ره ملک بنهد   بام خود همچون فلک بنهد

حکایت

بپرسید از حجی خبری   کز علی و عمر بگو چیزی
گفت با وی حجی که اندر چاشت   دردلم نه بغض و مهر کس نگذاشت
شره لقمه انچنانم کرد   کز تعصب نشدم هیچ کرد
هر که او پیش خورد هیچ   نه چو لقمان ز لقمه پیش نهد
مرد با مال بی یقین باشد   سیر خورده گرسنه دین باشد
شره جانور زنان برآمد   تا نیابد مراد نا راند

چون سگ و گربه آب شرم برد / باز خلق آب و نان گرم برد

کم خورش تخم شرم و طیبت است / هر کجا بطنت است فطنت نیست

کم خورش مرد کردنی باشد / مرگ دو نان ز خوردنی باشد

بهر کم خوردنست وحی آبی / ذهن تند و نطق اعرابی

این تو زیرک آن سبک عمر / این نه بیمار و آن نه کوته عمر

چون خوری پیش پیل باشی تو / نخوری جبرئیل باشی تو

کم خوری ذهن و فطنت و تمیز / پر خوری تخم خواب و آتش تیز

هر که بسیار خوار باشد او / دان که بیمار خوار باشد او

باز هر آدمی که کم خوار است / بحقیقت بدان که کم خوار است

منتخب کی شوی بعلم غریب / جز ببطن خفیف و قلب رغیب

خفت زاد در اسباب اندر دیر / داردش در صفا و خاطر چو تیر

خور اندک فزون کند علت / خور بسیار کم کند علت

هر کرا علم و حلم نبود کار / مرد را در جهان برد مردار

باشش کنجوار تا بمانی دیر / که اجل گرسنه است و خورد سیر

غذی عقل عالمان حکمت / جامه جان زیرکان حکمت

گوشت بر گاو و زر نهی نیکو تیز / زینت مرد دانشست و تمیز

باشش کنجوار تا بمانی دیر / که اجل گرسنه است چو بودی سیر

باشش کنجوار تا شوی باریک / بکرمی شکم چنی کرگ

حکمت

علت مرا

اصل دانش ز لقمه کم خوردن / مرد بر خوار اصل آزردن

جانت از لقمه گرد در حبس دان / چون دو لقمه خوری بود آفت

خورده بسیار مردم کم / پس پیکی نی مرده چون جهان

کنده گردد سرای مخ از او / معده گون گردد و بهانه از او

گر نباید بت چهره چون گل زرد / گرد افراط اکل هیچ مگرد

گر بخوردن شوی ز روح پلید / گشته دوزخی بوی پلید

بود بسیار خوار بی دولت / گر گلو بنده خوانی در نیست

کم زند دود شمع پیچ دان / کاسه سر سیه چو سوخته دان

آب و نان خواستن ز سفله زشت / چون دمیدن بود بنجاست

لقمه گر کنی بخوردن پیش / بیضه آرد کلید گلخن خویش

ماده چون باد در جهان فکند / بیضه یکبار برد ها فکند

هاضمه چون مه و پر دارد / از گلو گلخنی و گر بار زد

مرد و زن را که حرص گلو / نشان که خنده او که یارت

همچو ماه و دو پیکر از رنگ و روی / در به در مردوان روی بروی

صحت تن بود در پرهیز / از سر امتلا سبک برخیز

خور انجا که لقمه روز بر گرد / کاکه کل خورد روز باشد زرد

تا بهچنان کل پرهیزی / کی کل سرخ روی پرهیزی

نفس حسی بخوردن از رای است / غذی جان ز خوان بیت است

انگشت

گلوست

نان و جامه چو شد این نزلان — نغز آمد مگر سیاهی دل
دل کند سخت جامه زینت — خورش خوش بود در سر و پشت

در ذم کسانی که بجامه معروف باشند

جامه از بهر عورت عاصیست — خاصگان را برهنگی جامه است
مر زنان را است جامه اندر خور — حیدر مرد و جوشن اندر بر
جامه بر عورتان پسندیده است — جامه در به نهفت دیده است
مرد را در لباس خلقان جوی — گنج در خانهای ویران جوی
زانکه سیه بوی راهبر باشد — گرچه پشتش پر از گهر باشد
چون نباشد ملامت انعاظ — بس بود جامه برهنه حفاظ
مر زنان را برهنگی جامه است — خاصه آنرا که شوخ و خود کامه است
نیست زن را بجامه خانه بپوش — به ز عریانی ایچ عورت پوش
عورت هست جاهلان که و مه — هرکه پوشیده تر ز عورت به
عاقلی در قبای معنی کوش — نقش دیبا بست ز چاه و پوش
چه کند عقل جامه زیبا — نقش دیبا چه داند از دیبا
چه کشی از پی هوس ترا — گرمی عشق جامه بس ترا
دین بزیر کلاه و اسپ تو — زان هوای کشند دامن تو
باکلاه از هوای تن بجهی — سر به پیدا آید از کله نهی
یک شبی و وقت شبگیران — با حذر در نهان خنجر گران

سر خود را بدیده کن ز کلاه — تو به امنیت از گذشته گناه
چون سر آمد بدید کشبگیر — پای در نه عبادت از سر گیر
چه شد ار بر سر تو افسر نیست — خرد اندر سرت بر از افسر است
آنکه نقش کلاه سر دارد — زن و زر مثل و زر و زر دارد
نقش دین آنکه زاهل محراب است — در جریده مجردان باب است
متأهل و پای خود بر بست — سر گردون دو دست او بشکست
از زید ماسپردان بند ریخت — رخت و بخشش ماند زیر درخت
همچنین شد نه جامه باید بود — در خور عقل جامه باید بود
کانکه از عقل جامه دور افتاد — آب عمرش بباد خاک بیاد
اندرین معکده چو ابلهیست — پای بازی گرفته بر سر دست
زاده چار سپت و هفت بلند — با تو همشیره اند و خویشاوند
پس چو آدم تو بر تو دل در جان — آیت حرمت علیکم خوان
چون جهان مادر تو و فرزندی — گرنه کبر عقد چون بندی
هرکه حبت از خدای جو دهی — مرحبا لیک نبودش عقبی
وانکه از کردگار عقبی خواست — گر مر او را دهیم جمله سزاست
زانکه کشتار خود بکار انداخت — جمله عقبی حلال خوار انداخت
وانکه دعوی دوستیمان کرد — از تن جان او بر آرم گرد
هیچ اگر سنگر سوی اغیار — زنده او را بر آورم بردار

دانی از بهر چیست رنج و عنا
زانکه الله اغیر منها

تن خود زین بکام دارد درد
هرچه جز حق حرام دارد مرد

حکایت

دید وقتی یکی پراکنده
زنده زیر جامه ژنده

گفت این جامه سخت خلقانست
گفت هست آن من چنین زانست

چون نخواهم حرام و ندهم دین
جامه لابد نباشدم به ازین

هست پاک و حلال و ننگین نی
نه حرام و پلید و رنگینی

چون نمازی و چون حلال بود
آن ترا جوشن جلال بود

عشق و چون سر خطا باشد
کی ترا آن ز حق عطا باشد

خنک آنکس که زهد دارد دوست
نبود همچو ما غرور پرست

مشکلت این که در غذا اکده
حذر زده بوده به که بیم زده

مرد را از اجل بود باکی
مرگ باید دلت همکاره

چون بحکم اجل بگردیده
دوزخ نقد بد دلان دیده

اندران صف که زور دارد سود
مرد را مرغ دل بباید بود

غم ناآمده خورد بد دل
زان نگیرد نیابدش حاصل

لقمه با چشم جان زند آهو
زان بدارد نه دشنه بهلو

مرد کو روز رزم پای بست
دامن خیمه بهترین بنیاست

مرجوان را اگر شد بجنگ فراز
بهترین خدمتیت عمر دراز

هرکه در جنگ بد دل و عمراست
پسر و جوشنش دو بیم عمراست

درع با جبن جان بی سلم نیست
تیغ را جبن شجاع محرم نیست

مرد را آهنین زره کربست
اجل نامد وی زره است

از زره بود پشت حیدر فرد
گرد خصمش سوال کفتا مرد

باو در دوی بی زره باشد
چون دو پشت گشته به باشد

حوض باشد نه مرد چون اولاد
که زره پوش کرد از بر باد

تا تف دل کینه نفروزد
کی تن از دل شجاعت آموزد

مرد پر دل چنین نهاد است
ست را اسب نیک ثابت

کار دل جنگ و کار جان آبست
کار شه روز و کار زن عمراست

هرکه در پیش خصم ملک خرد
دل خود جان ازو ببرد

مرد مردانه کم هنر باشد
دود تیره ز چوب تر باشد

مردکی اکه جان عزیز بود
تیغ زبان فصیح تیز بود

شکر داری شکر آزی نی
صبر داری صبر خورازی نی

حکایت

آن شنیده که در راهی
آن مخنث چه گفت باداهی

که همیشه ز بد نقد ده گره
بهر پیسی سوی زاهد ده

تا کمر میوه دست شاخ شود
راه زادان بره فراخ شود

چون مخنث به بدینه ناورد
زو پرسیده و بازگفت او را

گفت بگذار ترهات خسان / رو به پیغمبر سلام من برسان

پس به پیغمبر بگو که از ره درد / با چنین کون پلیده نتوان خورد

چون چشیدی حلاوت گادن / بکش اکنون مشقت زادن

تو چه دانسته‌ای که خوردن گیر / سنگ و ماهی مدار و اندر زیر

سگ اگر جلد بودی و فسرده / بی شکاری بکردی ای مرد

غافلند از نهاد خود مردم / هیچ مذهب نداد خود مردم

گرچه زنجیر حلقه بپذیرد / سفله را در بزن که خود میرد

سفله چون خواند در مهمانش / پس چه باشد بکن چه درمانش

برده چون طاعت و دل و دست / باده تلخ عمر شیرین نیست

کوی پر درد و خانه پر اوباش / پاسبان را چه خوش بود

مرد دینی شراب تا چه کند / بط چینی سراب تا چه کند

چیست حاصل سوی شراب شدن / او ز تشنه شود آخر آب شدن

زانشی کان بدست تو نامون / تکیه بر آب روی چون فرعون

تو بدان آب باد گردان خوش / گبر از آن آب نفت در آتش

کرده تو نجات کوی گروش / رخ عمر چو باد خویش دو هو

مثل خمر خوار و چه پوست / نزد عاقل گزین خیار نجست

مست چون حقه بازی آنگاه / گرده بنهد کاه بر سر باز آه

در دل اهرمن او سر دری تن / سرخ او داده جو عشر دری تن

فی ذم سخن

چون کند عربده ولی گفت / ور سخاوت کند دروغ زنست

مست کو را دو خوش سخن باشد / بر مسیح دروغ زن باشد

مست چون مسیح گاو بی‌تعقل / روز و شب همچو جاودان مغفل

می همی خور کنون ببوی بهار / باش تا بردمد ز گور تو خار

ای چو فرعون شوم و گرکی غم / از ره آب رفته در آتش

چه کنی در میان گنج خمار / کار آبی که آتش آرد بار

زان چنان خون که گر برانگیزند / پس تا بوته خم برانگیزند

نه گزنده شوی گزنده شوی / ار گشته چو زنده شوی

عشق بیرون برد ترا ز خودی / همچو دی ابدان رنجه دی

چون چو شیران بگرد خود نچری / همچو روباه خون رز چه خوری

اگر داری خرد نخواهی مل / وانکه باشد خزین بنوید گل

با خرد میل سوی مل چه کنی / بسر خار برگ گل چه کنی

از پی هوش بر گذار ابیل / خانه مستی خانه در ره سیل

کیسه خالی و شیشه پر ماتم / شیخ خصم و ندیم نامحرم

کوی پر دزد و رود و لعب و زنی / تو همی کوک و کوکنار خوری

تا کی از خویشتن کمی بودن / دلت بگرفت از آدمی بودن

اندرین سور روز مهر و شغب / دل بر از غم نشین و بطرب

باده خوردی ولیک با حی / دوغ خوردی ولیک با ننه

چه کنی باده کاندرین فرسنگ / بار شیشه است و ره پیچ و درنگ

خر لنگ و ضعیف و بار گران / منزلت سنگلاخ و تو حیران

راه تاری چراغ بی روغن / باد صرصر تو باد خایه شکن

سر بمیر و پای محکم نه / یار بدمست و یار محرم نه

تا ترا اندرین سفر ز گزاف / باشد اندر جهان خلاف نه لاف

شب سر خواب و روز عزم شراب / چه کند جز که دین و ملک خراب

عمر دادی بباد از پی می / غافلی زین شمار غره علی

بسماع و نشاط مشغولی / وز سرای بقات معزولی

فارغ از مرگ و ایمن از گوری / من چه گویم ترا بدل کوری

چنگ در دنیی زبون زده / دل پاکیزه را بخون زده

او سرت را اگر چه زیر دو پای / تو ز جان ساخته دلش را جای

تو بد و دین بحبه‌ای داده / او بتو دیو وردی داده

تو از آن خورده که مستی تست / او ز تو آن برد که هستی تست

تو بی شاد و آدم اندر بند / اینت بد مهر ناخلف فرزند

خر بجلش پشت کوه احد / سیم باید که باشدت لابد

فصل فی ذکر انواع الشهوات علی بعضها تحریض و علی بعضها تعریض

خاک پایی چو دید اندر پیش / باد مستی شوی ز شهوت خویش

هر که شد کون پرست بر خیره / کوز بابه ثواب از آنچه خیره

چه دهی از پی کدو که ثقل / خرد پر خود بگو دگر طفل

گر ز بر سوش مایه بد اوست / هر چه از زیر سود در امداد اوست

تن همه بر آبهاش جان خواهد / دل تنگ تو را ایگان خواهد

آنکه او نام ننگ خود بگذاشت / دل تو کی نگه تواند داشت

دوست چون زلف دلبران / بر جهد چون فروکشیش از تاز

چون چپ اغند از آنکه وقت فنی / چون خفیسه ز تن خورند غذی

تا پس از بکدوه کسب مجاز / بود خویشش همی کنند آواز

بر نکشته ار دیده غم خوردن / طفل بی ما درست پروردن

هر کجا دین بود درم نبود / روی و خوی نکو بهم نبود

زشت باشد نکو رها کردن / یوسفی را بسته بها کردن

نزد آنکس که عقل او خوارست / شاه و دل لشکر جگر خوارست

فی مذمة التزویج والمناکحة

از غلام آنکه ذی عیال آمد / اوز ره جنبه پوست کال آمد

نیست که بانوی و کادن را / زن بر جنبه طلاق دادن را

کرد باید ز نای ستوده سیر / لیکن از خان و مان خویش بدر

زیرک آنست کو نگاه زن / ننهد در سرای خود شیون

اشتقاقش خبیث دانی زن / یعنی آن محتجبه را تیر زن

بندهٔ زن شو بشهوت‌های دل — پس بود حکم کردن زنت محال
زشت باشد که در زنا شوی — بنده باشی و خواجگی جوی
جفت در حکم شوی خود باشد — لیک در حکم بنده بد باشد
تو چو انگشت گشته از شوییش — زان چو ناخن کنی بناخن ریش
نقطه بر ریش خواجه خط کرده — سبلت او چو کون بط کرده
سیم کابین چو طوق در گردن — ریزنده و خیز خیره خور زن
پس اگر والعیاذ بالله باز — بچه در سقف کس کند پرواز
کس ببینی که فشار کین — ریش‌ها با تمام در سرگین
پس چه گویم که غافل‌تر — پیش سبحان کیر ما شلتر

حکایت

آن جوانی نبرد میالید — گفت پیری چو آنچنانش دید
گر زحم میناالی ای جوان نیل — گفت گر جو رد به زر و نیل
جبه بر تن چو باشد از غم دل — پیرهن چون عبا شد از غم دل
چند گر شد که من نبی دارم — خویش را پیوند گردنی دارم
جفت با کیر خویش بی شهد است — گل رعنا دو روی و بد عهد است
پنج ماهست و یازده سالست — گنده کار دکار کوسالست
هر که در دام زن بیفتادست — عقل شاگرد او چو استادست
و آنکه در کس بخیره گردد پس — عیش او تیره و دانج در کس

اندرین طارم طرب خوبی — راست گویم اگر زمن شنوی
کمر کیسه خیره لرز بود — کیسه کس فراخ در رز بود
زن که دارد بسوی حمدان جی — حمد حمدان کنند نه حمد خدای
آورد که خدای الکبه — نان بازار و خانه تعبیه
بری گر کنی بعند دی — از خوشی و حضور و ننگ بهوی
یافت امروز فضل عمره و حج — هر کرا داد حق فرج فرج

حکایت

بود گرمی بکار دریوزه — نام آن سر و قلتبان یوزه
رفت زی حج بکعبه محراب — ایت تفضل ایست مردی آزاد
چون به بغداد آمد از حلوان — دید بازارها پر از الوان
رنگی بود یوزه در بغداد — دو درم داد و آن رنگ را کاد
رنگ شوخ بر از ارشش — او دنبه پر زد و غش
یوزه داد دشمن جواب — چون شد این سرگذشت
گفت از این خرزه گرچه — انچنان جنبانیم خرد مندم
چون ببینی چراغ بی — پس بمانی تو ابلهی با من
گر بستی زنی بمن ور زنی — جفت ناکرده رنگینت گوزی
تو چو بادام و پسته مغز — کالج کنبند تکه ندارد گوز
باد اگر گوزت را الامان — غم مخور هیچ کون سلیمان

فصل فی حفظ النظر قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم النظر سهم من سهام الشیطان

منگر اندر بتان که آخر کار / نگرستن گرستن آرد بار
اولت یک نظر نماید خرد / پس از آن لاشه جست و اشتر برد
تخم عشق از دوم نظر باشد / پس از آن اشک و رشک بر باشد
عاشقی جز به اضطرار خطاست / آه عاشق به اختیار خطاست
ز آب پشت آب روی بگریزد / کآب پشت آب رو همی ریزد
اندر فرج محنت العظمیست / شهوتی ابتر و دو صد نکبت
گرد پر باد دست اندرین عالم / اندر آب پشت باد شکم
اسب چابک سوار زیرک دانا / گر پیاده بماند نانه ناز

در صفت بدخویی

آنکه با نقشهای زیبا اند / تخته گو دکان دیبا اند
طبع و دل اندر وی ز بیچاره جهت / پاره چوب را ز دیبا چه جهت
گرچه از چهره عالم افروزند / از ره دل زنند و جان دوزند
هر کرا روی خوب خوی دد است / روی نیکو دلیل خوی بد است
روی نیکو بعهد خود چو بت است / زان خرد خوب را اندر ارد دو
بر کسی کش نه دین نه آیین است / روی نیکو که وی نگین است
هر کرا با جمال بد نیست / وان که حسنش چو ماه عاریتیست

چون چه اغند لیک ترکو / همی بده و زدسی مرده

در ذکر شهوت و خوب و زشت

خوب را از برای زشت و داغ / جاودان شاخ شاخ زمرد و باغ
زشت را از برای حسرت خیر / دست و دل همکش چون گنده گر
کلخنی در کشیده جان در دست / تو گنش جان بعیب نهی کرده است
آنچنان کرد شهوت مجهو / که ندانی تو خوب را از خوب
کرد و با دام کرد سیم و زشت / دل بریان چو پسته از در بهشت
هر که در دست اینچنین دو النگ / تا ابد پای او فتاده اکل
آن بت ماه روی سیم اندام / چون ز زشتی کرد خوش و دد خو
چون بر افشاند زلف مشکین / بچه دارد چنین دل دی را
مار و طاوس روی و موی عاشق / عافیت آدمست و دل حوا
مار و طاوس که بدیدم / هم بکوا بدند و هم آدم
وان غلام شکرف دیباج رخ / بت ربچه حبد ز پیاج
بشکند بند جدا و پشت / دست عشقش گهند چو انگشت
تا تو آن دی چون گلش بایی / خار پشتت کند ز خوابی
گرچه باشد ز روی و موی نکو / نان بی نانخورش بود بدخو
خوش ز رتشی از درون و نبو / شد گل از عکس روی پیش آینه
زان دل همچو سنگش اندر تن / دل تو خون گرست چون آهن

چون شود چشم تو چو ابر انجمن / لب خود در کشند بخنده چو برف

اندر صفت شاهدان

شاهد هیچ هیچ را چه کنی / ای کم از هیچ هیچ را چه کنی

ای دو بادام تو چو کوزه گرو / مانده در دست کودکان در کو

چه کنی بلبه چون دغاجویان / عمر در وعدهٔ نکورویان

شاهدان زمانه خرد و بزرگ / دیده را یوسفند و دل را گرگ

نقش بر آتشند چینی وار / چشم را گل دهند و دل را خار

بار از این دلبران عالم سوز / عشقشان آتش است و دلها گوز

همه در بند کام خویشتنند / عاشقان پیششان همه شمنند

از پی دزدی روانها را / چشمشان رخنه کرده جانها را

برده آب روی دولت جم / زان دو زلف چو دیو خو دلن

همه دیوند ظن چنان دارند / که ز جور او روان جان دزدند

برده ریخ زلفها کو دارند / که نه اند آدمی پری مارند

ماربا گیسوند و شنی پر / زهر در شکر و عده نی در کر

این نکویان یکی ز روی عتاب / پشت غم را خمی نهند ز تاب

کرده از فعل زلف غولان / بهر دولی و فتنه دولان

جعد مغزول جان گسل باشد / زلف مرغول غول دل باشد

در صفت معشوق

آن نگاری که سوی او نگری / او دولت برد از تو در دو خوری

روی اگر صبح بی نقاب کند / روز را ماه و آفتاب کند

ور کند بند مرد و گیسو باز / صد شب قدر برکشاید راز

دار کان زلف او چو تاب دهند / چینیان نقش خود به آب دهند

درج در پیش چو نطق نکشاید / سر پیش از گل شکرها باند

شکن زلف او در روی گهی / مشک دست آمد و جلاجل های

گر چه در پرده ها توان دید / زایچ عاشق نهان نداند

حلقهٔ زلف او ستم کوی / نقش سودای او سویدا جوی

دیو همچون ملک شد از رویش / روز شب گشت از شبه مویش

روی و موی خوش از برای ورت / شادی افزای مجلس افروز است

مرده از بوی او حیات برد / ماه از حسن او برات برد

چشم صورت ز فتنه جان من / دست معنی ز دامن گلچین

خط و خالش چو خط و عجم بنی / زیر هر یک جهانی از معنی

روی زلفش که اشکار سپی / شب و روز این که دوست جا ربی

در تماشای آن دو تا گلنار / مرده برسم شده چو دانه نار

چشم گوشی شود چو سازد جنگ / گوش چشمی شود چو آرد رنگ

زان خط مشک بنگ لعل فروش / مردم دیده گشته در پا پوش

روز حیران شود همی ز رخش / شب به ره گم کند همی ز رخش

خاتم

مستی بر

دم عاشق سوی لبش بشتافت / لب او جز بخنده باز نیافت

بوسه عاشق روان پرداز / دهنش از خنده یابد باز

نه ز غنچه دو دیده باز کند / نه ز خنده دو لب فراز کند

بند زلفش چو زیر تاب آمد / بند قندیل آفتاب آمد

خرمن مشک توده بر توده / خوشه چینان ازو برآسوده

لعل او دلکشای جان آویز / جرعه او لعل پاشش جان بیز

کارخانه رخش بهار شکن / ناروانه لبش خمار شکن

رخ چو از شرم شرع نو برزد / آهوان را کرشمه آموزد

جعد او عقل و روح را خرگه / چشم او چشم را تماشاگه

هر کجا زلف او مصاف زند / زشت باشد که نافه لاف زند

از زمین بوی مشک برخیزد / خون عاشق چو زلف او ریزد

صورت قهر و لطف خال لبش / عالم قبض و بسط روز و شبش

حبشی از تاب بر رخ گلگون / راست چون خال با بسم الله

دیده زان چشمها که بردارد / جز کسی کآفت بصر دارد

اجل از دست آن لب خندان / سر انگشت مانده در دندان

چشم نرگس ز دیدنش بردار / باشد از روی خوب مانده دور

قد او درد دیده دلجوی / همچو سرو بلند بر لب جوی

بتوان دید از لطیفی گوشت / استخوان در تنش چو چنگ ازو

پر ز تاب آمد

هم گهربار دهان و ارزان / هم سرین بر سر یان و از ران

جان جانست نور بر فرقش / نور عقلست لعل پر شکرش

گر برو عنکبوتی تیغ بتنند / در زمان حد زانیانش زنند

بوی و عقل را آگند سرمست / روی و مرگ را آگند پیوست

از لبش جان گور گو سر نوش / در خطش چشم حور دیبا پوش

گاه پیدا و گاه ناپیدا / همچو نقطه بچشم نابینا

الباب السابع فی صفة الافلاک والبروج والسیارة وما بینهما فی العجایب ذکر الافلاک وما فیهما من العجایب احسن من ابداع المخدرات

والکواعب

چند گویی ز چرخ و گرد فرش / بجدا گر کری کند بخشش

چیست چرخ و زمین فراز و نشیب / جامه سبز و دامنش پرچاک

شب صد چشم چیست بحالی / روز یکچشم گشته دجالی

زشت باشد بجا صد ز ابدال / جز بعبرت نظاره دجال

روز و شب را البوی پر گشیر / تحفه از روی عشرت و عالم

چیست جز سپهر دمرا فسرده / رسن چه چیست جز شب و روز

رده مار فلک ترا بستیز / مست چه رسن از وی بگریز

در گذشت بچنبر گردن / بهر گشتن زمانه چه رسن

بره چرخ مست مردم خوار / نه خور خویش هیچ طمع مدار

آفت کشت هست بر گردون / گاو گردنده از زمین بیرون

از دو پیکر مجوی سازش هیچ / کژ رو و در رو همچو پس نیابی هیچ

راه خرچنگ و روای او چینه / کژرو و کور زرد و لیس بگیر

نخورد شیر چرخ مرد گور / لیک مردم ببی برد سوی گور

چه کنی طمع خوشی از خوشه / که از او نیست بهر کس توشه

رو که ناید ز سنبله گنج ترا / از ترازوی باد سنج ترا

کی دهد باده خاصه از شکوا / کژدم نوش خوار نیش گزا

راستی با کمان چرخ مزن / زانکه هست او کمان تیر شکن

گر کنی پای بش تات چون بی غم / بر سر فلک بگیرد بز

دوستی ابر زر چرخ مبر / زانکه او که تهی بود که پر

جگرت گر ز آتش است کباب / تا نجویی ز ماهی فلک آب

ماهی تشنه کو فلک سپرد / خود همه آب روی مرد برد

بره کوکب سار را بگذار / کو نگیکست زشت و مردم خوار

این همه بر رهند غافل را / گرچه زیبر بوند عاقل را

گل نغمه وزند و دل که از همه / زود سوزند و دیر ساز همه

خوبرو بیند و زشت پیوند / همه گریان کنند و خوش خندند

همه گندم نمای جو کارند / همه گل صورتند و پر خارند

همه عطار شکل ناک دهند / همه بر آرزوی او تهند

گردن گرد مان

گردن گرزمان کشیده چو برق / تیرباران کنان بغرب و بشرق

گرچه شاگرد حکم و تقدیرند / همه نقش خیال و تزویرند

تو نخواهی و بر تو افشانند / تو بخواهی و از تو بستانند

نه از گاو و بار و از خرچنج / نه ز مند اسپ این دو از ده برج

دل ز چرخ و ز گردشش بردار / پای با سر ببی کند بردار

تو ز نقد پرست او غافل / باز ماند پرست او کند باطل

دایه آن را که بود ماه در بیت / مایهٔ آب او جز آذر نیست

گر به چنگ پرست چنبر اوست / شنگ کافور پر ز عنبر اوست

دست آنرا که کرد باده پرست / پای بر سر نهاد و خرد شکست

ای که بر چرخ ایمنی ز نهار / تکیه بر آب کرده هشدار

زانکه این چرخ تیز گرد کبود / هر کرا تیغ کند خود بهبود

کرده باشد چو تیر تا از زه / تا تو آگه شوی ز زخم چپ

بر نیاید از این جهان بای / هیچ پر مغز را از روکاری

کندی بر سر جهان زاده اند / تیغ زرنیش بر گران زده اند

ای بسا قامت که چوگان کرد / مرد را کشت و تیر پنهان کرد

عمر ما داد از این ره منزل / هیچ ناکرده ذره حاصل

تو چو گوزی بحکمت آگنده / پاک مغز و لطیف و پر خنده

بره‌های سپهر کینه مغز / کانچ کبشند نگذارد گوز

مر ترا چرخ روز بگذارد — گوی کی گوز را نگه دارد

این جهان نیست دون و دون پرور — وین سپهر است گوی چوگان گر

تو برین مرکز آن یزدان باش — خواه گو گوی و خواه چوگان باش

چون تو یزدان پرستی از شیطان — ایمنی از جهان با سامان

اخترانی که عمر فرسایند — نیز با بند کی ترا پایند

هست پیمانهای کون و فساد — ابد را رست و بود بحر معاد

خلق را بیش و کم شده نی — رفته و آمده نشد و آمدنی

زین سه بد عهد شخص فرسوده — زین سه پیمانه خلق پیموده

زیر این چرخ گنبد دوار — هست دی با بهار و گل با خار

هرکجا این بهار و دی باشد — بوی گل بی کام کی باشد

گرچه آن گل بود خوش و تر و نغز — مر ترا گر دخشکی اندر مغز

این بهار زمانه بی دی نیست — عمر ما جز هبا و لا شی نیست

حکایت

آن چنان شد که در زمین بلخی — ابلهی کرد در خ به زرکی

گفت با او رزوی نادانی — سبکی هست در گرانجانی

گر نداری هستی تو خوار مرا — پنبه بی پنبه دانه کار مرا

سبلت او بگون دهقان بر — وا همچنین ریشش هم بعفران

نیست از نقطه تا خط فرمان — گنج بی رنج و درد بی درمان

کیل

هرچه یزدان دهد بران مگرین — هرچه گردون کند در آن بفشن

کانچه او نیست کرد هست کند — وانچه این برفراشت پست کند

نفس نفسی مقیم کی باشد — هرچه آن نفس کرد تبه شد

در سخاوت بگو دکان ماند — بدهد زود و زود بستاند

چون ببخشد بتو سپارد ساز — خود بگیرد ز تو ستاند باز

زود بخشش سبک ستان فلک است — پیشه با فعل کودکان فلک است

ذوق این حظ خطا و خطر — هست مانند نخل و نیلوفر

روز بدهد ز بوی خود زر و بخش — چون شب آید هم او بود کورش

روز بخشد ز بوی خویش فتوح — چون شب آید خودش بود تابوت

روز دیویش را کند پرواز — باز شب جان بدو سپارد باز

بد و نیک فلک همه ملعنت — که همه خوش برابر است و فرست

گر ازین چرخ در لقا هیچ — تا گم از ماهی آفتاب شوی

دختران چون فسانه پرداز — دو گز از سینه و لعبک باز

وان فسانه حدیث چرخ کبود — سر افسانه هرچه بود و نبود

هر که او بنده گشت گردون را — کرد ضایع خدای بیچون را

بنده چرخ بنده خوش نیست — مرد را نام مرد مطلق نیست

آنچه ارکانی آنچه گردونیست — زان جهان پوستهای گردونیست

بکر به

اندر صفت ارکانی و گردونی آن جهان

هر که اندر جهان دین باشد / گردش آسمان زمین باشد

مرد تا در جهان دین نرسد / از گمان در ره یقین نرسد

نردبان سوی کل گر اسرارست / نردبان سوی آل و اشعارست

زشتی دان زمانه خفته را / پیشوا خوان فلک نوشته را

خوار مگر بس فلک نو اختر را / وانکه با او زمانه ساخته است

تو که در بند حرص و آز شدی / همچو زر در دهان گاز شدی

ای درین پست مانده همچو نشست / لشکری سوی جان و دل بفرست

ای گرفته بدست حرص و امل / پر زرای سه تو زیر بغل

دو جهان این که علوی و سفلیست / صفت نرد و باز گویم چیست

این یکی پرنگ مینه ایست / وان دگر زال سبحه گردانیست

شکر و تسبیح میکنند جاوید / بدو تا مهره سیاه و سپید

همه در گرد درگهش بطواف / مرد سجاده باف کشتی باف

زاهدان را ز هاش او سیدانست / لیک غافل همه بپوشیده است

همچو آدم برای آن دم را / نردبان ساز بام عالم را

در جهان خیمه دیرپای مزن / چه کنی کلبه پر از غم و زن

ریز فی این پرده کبود دفرد / پند این حرف هم جوانان بشنو

که همی گوید از زبان خرد / که بگذار رسم نقار غرور

سه روایت زشش بسنج کنم / هفت اعضات چار پنج کنم

پیش از آن کت پس آید این نیرنگ / برو این هفت و چار رو نه بنگ

که عدد چون رسید بر زر حد / روی بنمود بارگاه احد

در وصف صورت عالم

چون کتابیست صورت عالم / کاندرو بند و پند مردم هم

صورتش بر تن لئیمان بند / معنیش در دل حکیمان بند

صورتش خامش و سخن در وی / تن او نو و جان کهن در وی

تو بگو مر ورای دو جهانی / چه کنم قدر خود نمیدانی

با زنان جنگ همبر دی تو / با چنین زور مرد مردی تو

چه گستاخی بزرگ زاده ترا / در گشاده ست و خوان نهاده ترا

گر تو خود را درین سرای غرور / از سر جهل و بخل داری دور

تیغ توبه زنی چو عقل و جو جان / بر سر هفت چرخ و چار ارکان

ور قبای فنا بپیدا زی / بشتابی بقای حق تازی

گر کنی در جهان تو شبگیری / سه طلاق و چهار تکبیری

بر کند زین سرای بر رحلت / نردبان تا بچرخ و بام احلت

آخشیجان که بسته دو وار / مرد کاهنده زندگانی خوار

عالم طبع و حس و وهم و خیال / همه با نخچه اند و ما اطفال

غازیان طفل خویش را است چو / تیغ چوبین از آن دهند بدست

تا چو آن طفل مرد کار شود / تیغ چوبینش ذو الفقار شود

مادران پیش خویش از آن مجاز — دختران را کنند لعبت باز
تاش چون شوی خواستار آید — آن بگه با نویش بکار آید
تا چو بگذاشت لعبت بی جان — لعبت زنده پرورد پس از آن
طفل دوکانک از پی و گرد — تا بدکان رسد چو گردد مرد
اینهمه نقش دانی از پی چیست — تا بفهمی سبب بدانی زیست
این جهان صورتست و آن معنیست — اندران جان و اندرین جانست
تا درین بر از بهانه بازی — آدمیزاده میکند بازی
پس چو شد مرد و چشم او شد باز — آید از نقشها بمعنی باز
زانکه خود نیست از درون آگاه — در دبستان عقل بازیچی
بنده کان را ادب بکار است — خواجه را خود ادب از آنجا است
شاهزاده است و آدمی پیوست — بود هیچ بی ادب وادب
هر که فرزند شاه کی باشد — بی ادب رتبت کی باشد
تو که با هیچ دستور از آدم — چه شناسی تو عز خاتم جم
هر که آن با چنین دهند اندم — دعوی آدمی نباید کرد
که دستورست دیو در پا — هم فسونه و مایه هم گران سایه
خو که بوزنه بچندی باشد — از دستوری از ددی باشد
آدمی چه دستور بود — گرچه دارد دو دیده کور بود
گر تو جویای عالم رازی — ای رهن باز مانده چون سازی

سرای

سال و مه مانده در غم نانی — ور لباس علوم عریانی
بهر آن کرد پادشاه عزیز — تا کنی نان و آب کوه و کنیز
پیش من قصه سنزه بر خوان — بکد این ترت نهم بر خوان
نه بد پنجات زر نه انجاز دل — تر بی گلشنی زنی گوز
با حریف دغا مبازی گوز — نه بری زو نه از مجاز عور

حکایت

کودکی با حریف بی انصاف — گفت کای حیلگی دغا و خلاف
تو در آزی و هنر در تازی — با من آن به که کوزکم بازی
اندرین دامگاه بیم و امید — دایه جسم تست دیو سپید
شب و روز از پی غذای منت — مانده پستان دیو در دهنت
کی هوای هلاکت اندیشت — سر پستان سیه کند پشت
کودکی در که از سر درد — شیر بگ طفل با برد اند گرد
شیر خوردت امل دراز کند — جلبت خور شیر باز کند
بر سر پل او طرب چه بود — در سرای خطر نظر چه بود
طین که ابلیس داشت از گل ننگ — تو چو دیدیش گرفته در چنگ
زادمی عقل و قبله دین داری — نه بباقی که قبله طین داری
خانه جغد را بکوشیدی — گنج آلوده نقش پوشیدی
سال طوفان و خانه شفته — تو در و کاه مست و گل خفته

نه کنون ژاله فسرده بارد / بر سرت خانه را فسرده آرد
چون تراست در سفر طوفان / بر تو خندند نقش و گچ ایوان
پردگان فریب و تلبیست / دست خوش‌ها نفس ابلیست
هم ز دست خودت درین بنیاد / پای در گل بماند و سر بر باد
هست از امر و نهی او دینار / وز تو پیشه است و عمر دست‌افزار
آنچه سود آید او برد بدست / وانچه باشد زیان بمایه تست
تا گرفته بر شوت از دین نور / رایگان دیو را شده مزدور
آدم پاک را برآر از گل / چشم روشن مدار و تاری دل

در انقطاع نسب

بخدای ار بود ز بهر شرف / از خلیفه خدای چون تو خلف
گر تو اینجا به درستی کهنی / بر خود این راه تا چه ست کهنی
راه مردی گزین تو با دل خویش / همچو نعلین مباش خواری کیش
صبر کن تا درین سرای مجاز / از پی ارزو عمر زنی پی ناز
برکشندت بدست عاقبتی / آخر این پوستهای عاریتی
تا چو از خاک خود برون آیی / تا تو آن دم ز آب چون آیی
اهل دنیا بجوی در کشتی / خفتگانند جمله در کشتی
بادبان برکشیده بهر عز / خاک تیره ز نار و آب شمر
غافل از روی جهل و زاد / ابلقان سوار کش در زیر

هادی ره بجز بها است نسب / وین طریق اندران لا نسبت
عمر بگذشت و تو چنین مغرور / از خدای و ز خلق گشته دور
آن جهان در غرور شوان یافت / نرسید آنکه سالها بشتافت
این جهان راست بهر مغروری / خانه ویران و پرده زنبوری
این جهان در حلی حله نهان / کنده پر نیست زشت و گنده دهان
تو مزن بنگ و لاف او مگرو / سخنان فریبش مشنو
چون طمع داری از حشیش ادبی / چه نهی زیر شیر گرد آبی
صد هزاران چو تو آب برد / تشنه باز آورد که غم نخورد
اندرین حال پند من بپذیر / تخت و تاج حد و زره بر بیمه
بارگیر تو تازی اسپ روان / تو خریدار لنگ و لاشه خران
خوی شیران نه در ربایه تو / همچو گربه مباش دون همت
چون ازین گنده پیر گشتی دور / دست چمان مدادی از پی جود
سه طلاق نقش ده و رست هیچ گران / زانکه این گنده پیر سوی گرانست
چه کنی خاکدان پر مارش / گربه او ده سنگ نه مردارش
نوش اینجات زهر آنجایست / بری مغز آفت پایست
دزد خانه است نفس خائن تو / زو نگهدار خانه دل و دین
گربه را دار و غذای خود را / زادهٔ او و مه و گجا ماند
دزد را که جنس دزد بود / دزد خانه نفس دزد بود

چون ظفر یافت دزد بیگانه | برد چندانکه خرده خانه
باز چون دزد خانه در نگرد | همه کالای دو ورد دست برد
تو خوشی زانکه پس پشت تماش | زان دگرها خبر نداری باش
تا کند دست زی خزانه دراز | آنچه بربایدت نبینی باز
از درونت پلنگ و موش و سگ بهم | تو همی چشم بینی جور و ستم
غافل از کید و حیلت شیطان | گروه شیطان ز مکر و قصد بجان
در درون تو خصم با تو بجم | لفظ بهتر که یجری مجری الدم
با که گویم که غافلند از کار | این شیاطین بفعل مردم
سر برگردان سطبر از آن دارد | که ز سوی بجز خس نگند آرد
چه بوی چون گسستو رود و دود | چار منبع اندرین کدامی گده
نیست در وی ز منفعی آب و نان | همه خاست و گندگی چو نان
گر نه خانه بسند کاران | پس چرا بچو دی چو بیحودان
ای هوا کرده زیر بار ترا | با چنین آز تا چه کار ترا
گر نه چرخ نا گه شتن [illegible] | گرد این خاک توده چست چنین
بر هوا عالمی نشیمی سود | از هوا زنده هم بیرنگی بود
پیش تا چوج [illegible] | نز تو از بعض چون زمرد باش
دل خود را ز زنگ خود [illegible] | گر نه نافت برو بریده جهان
کا نکه ز اجار طبع شد [illegible] | چار بالش نهنده بر عرش

ما کنی

مرد کز جنب مال و جاه برست | رفت و در مسند ابد بنشست
مرد چون رنج برد گنج برد | مرغ راحت بباغ رنج پرد
رنج بردار تا بیابی گنج | رنج مارست چشمه بر سر گنج
صفت کاهلان این در راه | هست لفظ من استوی یوماه
هر که با جهل و کاهلی پیوست | پایش از جای رفت و کار از دست
بشنو از بارگاه مصطفوی | تا چه یابی ز گفته نبوی
اسپ کودن ز عرق نیست زودان | ورنه چون جنبه ندارد بی
شرع ورزی نیاید از اهل | حق گذاری نیاید از کاهل
آنکه او شرع شد منقاد | زود چون خیزران برآ
بنده شرع باش تا برهی | ور ز کشتی چنین بپوری
مرد ز آنگه سوی خانه برد | اسپ داده همه زمانه برد
کام زن همچو روز روشن باش | نیفسرده چو بام و در ورزان
آب در رشتن است همچو کلان | چون نگردد و بگندد از تف آب
دمبدم طوف کن بهر کوی | تا نیابی بگر نکو زوئی
در نکوئی و نکو را پی | همچو اقبال باش هر جایی
با همه خلق رای نیکو دار | خو نکو دار و روی چون خود را
نکوئی نشان دبیرات | خوی بد برده به دنکو شیر است
خوی نیکو ترا چو شیر کند | خوی بد عالم از تو سیر کند

پالان

باش

تمثیل در ادبار

خوش‌دلی از پی سخن پاشی ‌‌‌— گفت ادبار را کجا باشی

گفت باشد مرا وثاق و وجای — دل رزاق و محبر وراق

کاین همه بنده مردم درویش — خورد از خون بهای دیده خویش

گفت گوینده چند در منزل — ساعتی چار رحل انزل

قال النبی صلی الله علیه و آله سافروا تغنموا و تصحوا

زین زمین خسی چرخ کسی — شب و شب شکر کن مگر برسی

خاصه در خر عار باشد عار — با توان ناتوانی اندر کار

دل و تن را عسل مده بسیار — کان عسل جز کسل نیارد بار

گر عسل کم خوری ترا شاید — کان عسل جز کسل نیفزاید

تو مکن کار جز به پشتوری — مرگ اگر ره زند تو معذوری

تو مکن جهد خود بنفس و نفس — ور مری مرگ عذر خواه تو بس

روغن چه سود و گرم و تابه — افسری باشد ز رنج بر سر آب

روغن از رنج تن بجای آورد — آب را راست زیر پای آورد

رنج کش تا نتیجه چون گنج — بستر خواب راحت آمد رنج

همچو احرار صوفی دولت جوی — چون خسش سفله راد و بوم مجوی

قدر ره رفتن ارچه کم دانند — مرد وقت سپیده دم دانند

تا تو در بند این و آن باشی — سایه پرورد و نازنین باشی

چراغ

نشود کس بکنج خانه نهفته — نبود مرغ خانگی را چه

نشود مرد پر دل و صعلوک — پیش ما و باد در سر دودک

تو درین کارگاه پیره زن — واندرین لافگاه باد سخن

جامه شویی ولیک عوران را — شمع ریزی ولیک کوران را

علم دانی ولیک علم یله — سیم داری ولیک سیم دغل

هر که او خورده منت دود — نشنیده بکام دل از فرع

ز همه سال نوبت عیش است — مزه عیش مرگ در چپش است

کی شود مایه نشاط و سرور — هم در انگور شیره انگور

چه کنی در کنار ما در خو — آخر ای نازنین کم از دودو

پای در نه براه بی فریاد — دست بگشای هرچه باد اباد

تا همه دست هنوز بر درست — سایه اقربات بر سر تست

چون هوا مار دوست نهنگ سفر — دست بر سر کنی نیابی سر

کاندرین ره هر آنکه پای نهاد — سر بود با رو سایه باشد باد

در غریبی نکار ساز و نه — در غریبی فخر دان و نه عار

در غربت مزن که خوار شوی — زنهار دین ز هر خوار شوی

در گل از چشم شادی انبازی — مرد وی جز غم ارچه بنازی

در سفر خواجگی کم ناید شه — که سفر خواجگی بپالاید

اندرین جایگاه سرگردان — شد سفر و بته جوانمردان

چون بنوبت درو نهادی گام | غارت از مخزن دوانی ننگ و نام
زیر ران تو از برای طلب | اسب روز باد و دو ادهم شب
طلب یابی از بزرگان جاه | طلب کن سوی بزرگان راه
تن زن باش در ره تن را | زانکه بر سر زنند تن زن را
اندرین بحر بیکرانه چو غوک | دست و پایی بزن چه دانی بوک
سفر آتش ار نخواهی کرد | تاج خلعت بنه رها بر کرد
سفر آب را بر شو پیش | اندرآ تو زهم ز سایه خویش
اندرین ره ز نیستی کو دل | توشه کو صد هزار منزل را
مرد باید براه و یار و چنان | خیز و بگریز از نشیب تنها
یار بد راه را نکو ناید | موزه تنگ است راه شاید
راه را یار جلد باید و چست | خانه را به رفیق ترک درست
یار در راه چون روان باشد | بی روان مرد چون روان باشد
مرد چون شد برون دروازه | بی رفیق هست عیش ازو تازه
دوستان در ره صلاح و صواب | یکدگر را همه دو بند جواب
اهل دل را ز اهل دل کمزند | دیده را جنبه بدیده همکن
جفت جنس یار دارد رنج | کم تراز و بود ترازو سنج
یار نا جنس تخم خواب آید | یار هم دست پای آب آید
دوستان همچو آب از سر ... | کابها با بهای یکدگر اند

با رفیقان سقر سفر باشد | بی رفیقان سفر سقر باشد
بس نکو گفته اند هشیاران | خانه را یار و راه را یاران
کار بد هر که از رفیق بدست | کان بدی یار سستی خرد است
تازگی سرو و گل ز باران است | زندگی جان و دل ز یاران است
آنچه زو چاره نیست یارش دان | وآنچه درد سری است بارش دان
گر نخواهی دل از ملامت پر | بدی از رفیق بد ببر
دوست را کس بیک بلا نفروخت | بهر ککی گلیم نتوان سوخت
از مژه و سینه بهر صحبت یار | پای سازم ز ره چو مور و چو مار
گر تو کار سفر همی سازی | تو ز من خواه کیسه و جان
همرهت باشم و ز درد و هراس | کم ز سنگ مر ترا ندارم پاس
پس عجب نبود ار چنین با هم | گر کنم با سگی قرین باهم
بندم از جد و جهد و عشق طلب | بر کرپان روز و دامن شب
خود ز یار این نباشد ایچ محال | کین سگی کرد سیصد و نه سال
خود اصحاب کهف و سگ پیدا | با کس همراه داشت بر در غار
راه چون مار و غار دارد و باغ | یار در غار مار دارد باز
مصطفی را ز دفع هر مکری | یار بایست همچو بوبکری
آب را گر نه آتشستی یار | خاک خفت ای هوا آثار
از برون مرد مرد قوت نهند | دام در خانه عنکبوت نهند

بارک

صوفیان در دمی دو عید کنند — عنکبوتان مگس قدید کنند
ما که از فیض روح قوت خوریم — کی بمکس و عنکبوت خوریم

در نقص جهان و تمامی مردم

یکجهان‌اند زیر این افلاک — کام پر زهر و خانه پر تریاک
تا دلت زیر چرخ گردانست — هرچه زی تو بدست نیک آنست
در جهانی چه بایدت بودن — که بکان تو آتشش همو دن
خویشتن هم برای چو دیو مدام — تا بوی زیر چرخ آینه‌فام
آدمی زیر طبع کی شاید — چار حمال مرده را باید
تا بزیر زمانه گشتست — نفس در آرزو مراهق گشت
کی سرای جهان جان باشد — هر کرا روی دل بکیان باشد
سرنگون خیزد از سرای معانی — هرکه روی از خرد بنگاه نهد
هرکه او اندرین کلوخ گوی — از بنی سبب بتابد روی
چون قیامت برآید از کویش — روی باشد قفا قفا رویش
ای سنائی برای این صلاح — ور پی جستن نجات و فلاح
همچو دریا خوشست آنچه او — کام پر زهر باش و دل ...
مرد کز خاک و آب دارد جا — بهوا بر نشسته آتش وار
زانکه در جان بواسطه اسباب — زفتی از خاک حیث و بی
ورنه ارکان چو جان یکی سی — روز نهمه دار تر ز خاک کندی

ار اب

۱۷۶

گرچه کان همچو آب پاک آمد — زر نهمه دار تر ز خاک آمد
آدمی چون غلام رابعه شد — زار شطیان بخط کاتبه شد
تو که اندر جهان بد سازان — همچو رازی بدست غمازان
معطیان رفت و دل خیره دو — دایه بیمار و بچه شیر زده
دل اگر میل سوی خود کردی — داد کم کرده خوی دد کردی
کس ندیدی چو همی غماز — گر چو زر سوی او نمودی کاز
گرچه خود نیست در سر کامی — خام دست و دغا ده و کم باز
کم نشین با مقامر و غماز — که برنفت کنند همچو پیاز
ای بسا کم نمای و دیده — پس غرورشن بجهل بخرند
با غرورش مباش شیح و دین — که برنفت کنند ز دولت و دین
چار طبع اندرین دو کرده بجهد — زاول کار تا بروز لحد
سهیان تو اند چون شده — کشتی خشک رو تر از آبشد
سوزیان باش که خنده ایشانرا — استخوان باش هم بمالیشانرا
روی چون شمع پیش او خوش دار — کم از آب و تاج از آتش ...
اینهمه خواجگان که در طبع — که سنگ نفس در اشده ...
چون حباب ارچه ز آب آلشاده — رو دمید ... زانکه پر باد
عمر کرسی باد باشد و آب — سخت کوته بود چو عمر حباب
عمر و نیست با ازل همراه — که اجل سوی او ندا نددراه

مجاز

عمر آنکس که پاس خود دارد   برسر پاسبان خرد دارد
دور ماهست و خلق را از ماه   عمر ماهست چون رهش کوتاه

در دور قمر و تربیت آن

هر کرا ماه پرورد بکنار   شیرخوارش بود و ماکند چو خیار
باروبذه روندگان ماسید   بام وعده بگل نپیدانند
خانهٔ جانت را بسال و بماه   پاره پاره کشند چون خرگاه
خیمهٔ چرخ و اختران ز شهور   این چو خرقه دان آن چو بلور
مسکنندت بجود بدام و دوم   پاسبانان گنبد اعظم
لیک اگرو زره رعز نکند   هم ازو خرکیت پر زنند
بر تو عمر تو القیامه خواند   زانکه واللیل و والضحی خواند
اندرین خرمسرای نوبی تو   بچه ماندی مرا نکوئی تو ها
گرنبان وبه آب ماندی گاه   چه کنم خشم خشم و شهوت و آز
مادر از راه چون وان باشد   بی وان مرد چون روان باشد
مرد باید که اهل دیده بود   تا درین راه حق گزیده بود
چون ندارد بصارت اندر کار   نشنود دست یا اولی الابصار
دیدهٔ دل ترا چو نیست و رز   نیستی زر نهاد کار بصیر
باغ را چون مدد بود ز سحاب   گلستان گردد آنچه بود خراب
پس اگر آن مدد بریده شود   میوه بر بار پژمریده شود

ره بی یار رهنمای نتوان رفت   ورنه پیش آمدت هزار آفت
یار رنگ اندرین ما گیست   زانکه غش و دشمن گونه بهت
چند گویم که هست باری نیک   در تو مسموع نیست و لیک
بار کرانجان نکو کسی گر زاید   کاسیار چون دو شد بود
ز اول عهد با تجسمه سال   روز عمرت چو اول شوال
ازبخت آفریده این پیغام   بمیمن افشرده خود کام
بار پس مانده ریش اجل   پس و پیشت گرفته حرص و امل
کاج شوری ربح کند مملوح   وان چه تری نه اکنه مملوح
تو پر مغز ازین حسنه ولیک   گرنداری بسر مرو فلک
کاندرین مجمره برش دولت   آب از آن گشت بر خرد تاوان
کنجدی در دهان نهد گردون   دربه بند و تب بسک برکون
که تو اندر دانه کنجد   دو ده روغن و دو من کنجد
جان ذوقت بمهر بستانند   گرترا اول بخویشتن خوانند

حکایت و تمثیل

کی بود در چشم اپلد فرش   آنکه او جان و دین ستاند خوش
جام زرین و دست پر نگار   و اندر آن جام زهر جان او بار
نای از لاف وا شیرو   کره تو به حدیث ریز
تو مشو غره در جوال جهان   زانکه نزد نکسب عاقل و دانا

شربت او سرد و به خورش خواری　　سیم او سم و دهر زرش زاری

مست بر خلق تیز چشمش دور　　شیم شیر ما و چشم کرگ چو حور

چون برون شد ز بند کون کلی　　پس بپا چه بر احمد آل ورا

آخرت جوی زانکه جوی اهل　　آخرت جوی راست پر ز عسل

ورث دنیا چو گشت جای ای　　خوش نباشد رباط مردم خوار

ای سپرده به دود دل ورثش را　　چه کشی سوی خود پدرکش را

پدرت را بکشت دنیا تا　　زان پر آزار دارد او با تا

کشته فرزند و مادر و پدرت　　تو بر او خوش نشسته کو جگرت

اژدها را بسوی خویش مکش　　که کشد جانت را بسوی آتش

کی تواند بخواند سورت من　　خوش الفتح خوانده در دم تین

اندر آن جان که سور دین نبود　　تبش از ماتمش یقین نبود

گره تا در سرای بوده است　　تا بصد سال نام او کره است

گرگنه کوشه سوی کور تسبیح　　کور خر کو خطش نخواند مسیح

دیدی از روی زشت و چشم بزرگ　　همچو چیزی نکی آمد لیک

کرده خود را بسوی سود اش　　چابک و نغز و تر و تازه و خوش

کژ درون سوی عاقلان جانم　　روی وار و سیاه و موی چو پیچ

چون جهان در جهان نام دو ان　　پای بر جای ماندش سرگردان

عشق او در تو زان اثر کرده است　　گر خیو کون خویش تر کرده است

فساد

پیش ازین مهر خواب خرگوشی　　شو از آن نفس در جوال غرو

زیر بر بر ز موش در خانه　　تو چو گربه ایش همیشی شاخ

تو مشو غره گر سپید چرده است　　کان سیاه سپید و برگردد است

با غرورش تو آنگه و درویش　　شاد همچون خیال گیج ایش

مست مهر زمانه بی کینه　　سیر دارد میان لوزینه

حکایت

گفت بهلول را یکی آدمی　　جبه برد بخشش خواهی

گفت خواهم دو دست نی　　گفت چون بهت چه آرزو بگوی

گفت زیرا که در سرای غرور　　راحت ار رنج دل نباشد دور

اینچنین است در سرای سپنج　　هیچ راحت نیافت کس بی رنج

جبه مرد زهد و سنت اوست　　زانکه تصحیف جبه جنت اوست

جبه بردار اجه خواهم کرد　　جنبخش نام او آورد

زانکه اندر سرای آتش و رنج　　از پی نام خود ز اسر خنج

هرچه گردون بخلق بسپرده است　　نام جمله بجز ز من برده است

راز این کلبه نقش نگار　　عقل کل گنج خانه راز است

چه ستانی ز دست کس ای خواج　　که کند درس علم ما تیزو

بروی

سپنج

ذکر الربیع یحیی القلوب المیته و تشریح الصدور الضیقه

شکر انصاف بر زبان بهار — گفت بلبل بمردم هشیار
شکر عدل بهار پیش آمد — دل گل کو بد از زبان گیاه
گفت قرآن بلفظ همچون در — سرو دامن کشیده را اظهار
تا ببینی بچشم عقل بپرده — بر گریبان دشت و دامن کوه
دشتها بر لحاف بی آئین — باغها بر عروس بی کابین
از پی نقشهای جان آویز — اختران نقشبند و رنگ آمیز
راغ بر تختهای سقلاطون — باغ پر فرشهای بوقلمون
شاخها حله پوش هر کوش — دشت عنبر نهاد دیبا پوش
شبنم اشک چون سهیل بها — روی چون باده در روی گیتی
عنبرین گشته از نسیم صبا — از مسام زمین مشام هوا
سرو چون حور سبز پیراهن — مشک و عنبر دمیده در دامن
باغ مانند عطر مشک آگین — راغ مانند زلف حور العین
چشمه اشک چشم من بشتاب — تا در باغ رفته لب لب آب
جامه بر کار کرده دشت بهار — زلف کوتاه کرده دست بهار
صنعت گل کنون بعقوبت دل — گفت بلبل چو مردم غافل
دشتها را لباسها رنگین — باغها را از حلّها آذین
شاخ مانند عقد پر لولو — باد مانند نافه آهو
باغ پر حقه‌های در و گهر — راغ پر فرشهای نقشه دار

کوه پر نقشها همه زیبا — اختران نقشبند بر دیبا
گنج قارون بدامن سنگی — زیب حور اعیان بحر قمی
قطر باران چو دانه گوهر — بر شقایق فتاده همچو درر
قمری فاخته درون چنار — برده از عاشقان شکیب و قرار
سرو چون حوریان میان چمن — سمن و مشک پنبه پیراهن
مرغ نالان فتنه از گلبن گل — مست بی مطربان و ساغر مل
ابر بشسته زروی هامون پاک — هر چه آلایش است از رخ خاک
راز دل کرده جمله عالم فاش — زیرکان زمانه چون اوباش
خانه نگذاشته همه زن و مرد — سوی صحرا شده از پی خورد
حکمت آنکس که او بفضل بهار — لذتی دارد او ز بوس و کنار
نه خدا دست گیر دش بی باک — زلف شب را اگر کشی سوی خاک
گر بخواهد بحلم و خلق و کمال — خون کند مشک و مشک خون
خانه چین گشاده منظر او — شاه دختر نموده قیصر او
خم زلف بنفشه دلجوی — عود خاست رسته بر لب جوی
ناف آهو چو حور ز سنبل دشت — بویش از کوه قاف و طور گذشت

در منافع شراب

مر سران را چو طامع و میخوار — بهر چه درد سر دهم چو خمار
می چو با رسم در نهاد شود — آتش و آب و خاک و باد شود

در حال

زان برو چار طبع دست فشاند | گوی بیخ پای خود بشتافت

مست او در صفا و خود چو بهشت | زلف بر پای و عقل بر سر رفت

شاه می بر جمال تن چیره است | باده عقل از کمال می خیره است

پای سنگ گرم و سرد ان اوست | وز پی زر محک مردان اوست

از کف همچو معجزهٔ موسی | مرده زنده گشت چون عیسی

مرد را عقل دیده و داد است | غذی روح باده و باد است

باده در پیش اهل استاد است | زانکه غمخوار آدمی باده است

زیرکان را درین سرای حرام | صبح غمخوارهٔ مدان چو سرا

عقل اگر سوی تو دست شکوه | باده عقل دوست را شکوه

از تری تف نشان صفرا است | وز تبش نعش سوز سودا است

مل چو بر دست گل پیام دهد | تا بدو بوی خویش فام دهد

بشام آنکه گل همی بوید | از مشامش نشاط دل روید

مست در راه فکرت عاقل | از پی کشف فطرت عاقل

مرد عشرت چو باید دان | نقد حران و ناقد مردان

اندکی زو عزیز و تن داریست | بار بسیار خوار از خواریست

تا تو او را خوری عزیزش دار | چون ز او خوری بهلش خوار

دل با حکام حق عزیز دهی | باده خوردن ز وقف خوردنی

مرد چون ره بگیرد ت بصراط | پس چه باده خوری چه وقف رباط

دیده کان رطب سیع باشد پر | گرده داند نشان های شتر

آب از روی رفت و عقل از رای | تو سوی نان سنوز آتش پای

انکه نان رست از دل و جانش | بادبی باده خورد مهمانش

در معنی موتوا قبل ان تموتوا

در جهانی که عقل و ایمان است | مردن جسم زادن جانست

تن فدی کن که در جهان سخن | جان شود زنده چون بمیرد تن

دشمن جان تست خاکش دار | کعبهٔ حق دلست پاکش دار

همه آلایش تو از تن است | همه آرایش تو از دین است

رهبر این راه را چو مرگ نیست | چنوایی کن چو برگ نیست

مرگ هدیه است نزد دانشمند | هدیه دان میهمان خردمند

سوی دین هدیه خدایش دان | آنکه نا خوانده آید ست مهمان

مرگ نا خوانده کاید ست مهمان | پیش هدیه خدای کش تن و جان

مرگ چون رخ نمود هیچ منال | بدل جان همی کن استقبال

جان تنای آنکه تخت تو خرد است | ز آتش و آب و خاک و باد بدست

همچو ایمان رای هوش و سروش | جامه‌های برهنگی در پوش

رقص کن پیش دل بچاره خویش | خرقه کن لی چار پاره خویش

زانکه در کارگاه بی بندی | بنود جان و جامه پیوندی

چند باشد بند نان با تو | دو جوانمرد عقل و جان با تو

چون شه آباد شد همه آباد | آنکه از شرع و عقل یابی داد

آتش اندر زن از پی دین را | هیچ مر پشته شیاطین را

چار طبعت در سرای خجل | آفت چار منبع عزرائیل

مرد کشی زندگی زار کاست | نه سزاوار عالم جانست

زه ره راهست از سرای فنا | خلق را سوی گشت زاد بقا

چار مرغند چار سبع بدن | بهر دین جمله را بزن گردن

بر هم آمیزه پر و بال همه | پس نگه کن بکار رو حال همه

بر سر چار کوه دین بر نه | باز خوان جمله را بجبر و جبر

پس با ایمان و عشق و عقل و دلیل | زنده کن هر چهار را چو خلیل

جان ببرد همی بمعدن خویش | تا نگردی پیاده از تن خویش

تا نیابد ز حس برون حیوان | ره نیابد بمرتبهٔ انسان

پس چو انسان ز نفس ناطقه | روح قدسی بجای او بنشست

چون برون شد ز جان گوینده | شد بجان فرشتگان زنده

گر ترا برگ مرگ بود | بر دلت قلب مرگ برگ بود

اجل آمد کلید خانهٔ راز | در دین بی اجل نگردد باز

سابقت نامه بهر آورد | وز پی خاتمت بدو سپرد

تا زه و روز نامه خواهی زیست | تو ندانی که اندر آنجا چیست

حالت آنجاست همچو حلم اوست | زان اجل دشمنی و دنیا دوست

زر ز عقبی و از حلال بود | که دل ایجا بود که مال بود

عقبی فانیت نمی باید | دنیی فانیت کجا شاید

گر بعقبی ترا بدی ارزیم | راه عقبی ترا بدی تسلیم

باطلی از ما کن از پی حق | تا بدانی تو عقبی مطلق

گر ترا هیچ مرگ نرستی | ای خوشا گشت جهان گیتی

ور ترا راه مشورت گرست | هر چه شد درین جهان گرست

مرگ را جوی کاندرین منزل | مرگ حقست و زندگی باطل

تن خود را برای عالم دل | کن ز بهر بهشت هیچ خجل

هیچ نشنیده همیشه شیح ورش | گر ازین هر دو مرد و زن بکشش

چون ازین دامگاه اهریمن | جان برید خاک بر سر تن

گر تن از جان همیشه ورزد ننگ | جان علم و هنر سر و ز رنگ

آنکه جان اهل پرورد | نیست از خام بلکه پرورد است

سابقت زو نهفته در ازمن | خاتمت زو بهمر در خواندن

فصل فی الحکمه والتمثیل للعدو والصدیق و ذکر الحکمه الحکم فانحف بین الکاینات حکم ۵

باب نسیان تمام گشت سخن | سخن آدم ز دوست زد رو سخن

مردم از زیرکان ز دم نشود | مهر گر عقل بود کم نشود

مهر جاهل چو مهره گردانست | مهر گر عقل بود مهر آنست

با هوا مهر و کین چه درخورد است / که هوا گاه گرم و گه سرد است

دان که گردان بود وفا باشد / چون هوا مهر گر هوا باشد

با هوا خود جنگ و بد مآمیز / چون بپا بینیش سبک بگریز

دوزخ آنجا که پرده بردارد / متقی دوست را نگه دارد

باز وقت وفا ز نیک و ز بد / نه خرد کرد و نه همه خرد

هست با عشق حیلتی دیگر / صحف عشق هست علتی دیگر

دان که هر کس که نفس عشق نیست / کالا خلا چو لیست هستی

بغض گر هستی بود دنیست / مهر گر علتی بود کین است

تو و من گرد آدمی را دو / بی تو من تو من بوی من تو

تو بی من منم سرگشت / تو چنان من چنین سر هکست

با خودی مرد و دو خویش باشیم / بی من و تو من و تو خوش باشیم

خوش بویم بدین گلشن / چون ز تو تو برفت وا ز من من

تو و من گر حسبت زو بپرهیز / در من و تو با بلاست بیاویز

تا تو خود را نبوی نباشی دوست / زانکه در وضع دوست دوست دو اوست

دوستان از آنکه سود و زیان / بتوان دید و آزمودشان

دشمن‌اند دوست وقت آزمایش / جز بسود و زیان نیابی

التمثیل فی الحب

دوستی دوست ابهمان شد / دوست حاضر نبد پشیمان شد

گفت زن را که هست خدا گو / زن ورا گفت گفتنی برگو

گفت پیش من است کیسهٔ سیم / زن بیاورد و کرد در تسلیم

مرد بگشاد کیسهٔ دینار / برگرفت آنقدر که بود از کار

باقی آنچه بود زن را داد / بدر آمد ز خانه خرم و شاد

چون شبانگاه شوی باز آمد / زن بر شوی خود فراز آمد

گفت با شوی خویش صورت حال / شاد شد مرد و غم گرفت زوال

جمله بود آن نهاده جهت دنیا / چیست برداشت مرد و در بگشاد

نقد کی دزد سر آنچه بماند / مستحق از رنج و غم برهاند

گفت درویش ادهم دنیا / که مرا شاد کرد نیکو یار

همچو من را اینچنین شد مرد / مال من زان خویش فرق نکرد

جمله درویش ادهم عالم / از چنین دوستی چرا نالم

هست بشکرانه کنون درخورد / زانکه در مال من تصرف کرد

دوستان ای پسر چنین بودند / گر مراعات هم بها سودند

مال جان دوست را نگه کردند / راحت دوست را فدی کردند

تو بدانکه درم که دوست برد / سینه‌ات همچو نار پوست درد

با بد و نیک وقت داد و ستد / نکند هیچ نیک مرکز بد

دوست گر کاسه و کاسه زر بود / از خسیسی ز ساده دور بود

دوست را گر ز هم بدری پوست / گر گنه آن او نباشد دوست

ور بگویی بدوست بر چه یقین / گو دیدت تا کجا بگو بنشین
یار بد دشمنست رو باری / تو ازین یار بد دوری جوی
یار بد همچو تیغ دیدارست / نرم و تیزست و روشن و نادرست
مرد را رهزن یقین باشد / هر که بینی که دون دین باشد
هر کرا در لطف نه یار بدست / دان که در صحن خانه مار بدست
یار بد را مکن بخشم بتر / نکند شیشه کس ز نو بتر
شاخ بی برگ و میوه خار بود / یار بی فر و نفع مار بود
دوستانی که چند رنج تواند / دوستان همچو مغز پیچ بوند
مرترا آن رفیق و یار آید / گر ببینی و دیده بکار آید
یار همکار هست بسیاری / لیک همتاش کم بود یاری

التمثیل فی ریاء الحب

آن شنیدی که عمر خطاب / دید قومی نشسته در محراب
کرد از آن قوم سیر عدل سؤال / که که اند و چیستشان احوال
جمله گفتند یار و رفیقانیم / همه یک راه و یک طریقانیم
یکدگر را برادران شده ایم / یکدل و جان دیگر یار شده ایم
گفت عمر که هیچ وقت به زر / کیسه یکدگر کنید نظر
سیم یکدیگران بخرج کنید / تا بحکم حساب درج کنید
همه گفتند از آن خویش خوریم / نه ز زر و سیم یار نبریم

گفت عمر که کار محکم نیست / وین سخن جمله را مسلم نیست
بدل آنکه برادران باشید / که ز زر و سیم یار بر باشید
هیچ باید تغیری پیدا / نبود غم جدا و کیسه جدا
نه یکی را بود در مال رواج / وان دگر کس بلقمه محتاج
همه یکسان توانگر و درویش / بر زر و سیم تا شده کم و بیش
پیش ازین دوستان چنین بودند / کز مراعات هم بنا بودند
جان یکی بودی ار بدی تن دو / خاک بودی یکی و مسکن دو
این زمان دوستان ز بس نانند / همه از بهر نان مراسانند
هر یکی را شدست یکتا نان / بهتر از کوه قاف نیز آنند
همه نان گوره سفره گردانند / ریش خود در برینه و شادانند
دوستی با مقامر قلاش / یا مکن یا چو کردی او را باش
دوست خواهی که تا بماند دوست / آن طلب زو که نفع و حاجت اوست
هر کسی آن که دوست کم گذرد / زان تبر چون گرفت بگذرد
دوست گر چه دو صد بود یار بود / دشمن ار چه یکی هزار بود
مرترا خصم و دشمن دانا / بهتر از دوستان همه کانا
از تقی بی طلب ز رعنا لاف / از صدف در طلب از آن صرف
آستین گر ز هیچ خواهی پر / از صدف مشک جو ز آهو در
آنکه از حس چشم و بینی گوش / زین سخن آن ببو و زان مدهوش

ناید از کوششها جهان بینی / نچشد چشم و نشنود بینی

از خواص ار بجویی اینهمه سان / این ازان آن ازین ازین بنیانی

که به پیدست در جهان باری / کار هر فرد و هر دو هر کاری

گرچه صد بار باز گردد یار / سوی او باز گرد چون طومار

گر نخواهی دل از ملامت ریش / بیدی از قرین نیک مبر

زین بیان رنج همی نگردانی / باش تا قدر این بیان دانی

دوستان گنج خانه رازند / رنج بردار گنج بردارند

ماطاله و سر حکمت و تدبیر / نه در او تیز و چست و نه بگریز

نه طلب زین ستوده دان نه سبب / گر چنین آمد از حکیم عرب

صفت دوست از ره تحقیق / از علی بشنو از نه زندیق

دوست نادان بود بباید سوخت / باید این حکمت از علی آموخت

خلق دشمن شود چو بگریزی / بد قرین گردی ار درآمیزی

چون ترا دوستی به پیدا آید / عقل باید که زود بستاید

وقت عشرت ازو بگردیدن / کم شنیدن از پسندیدن

آن طلب کن که داند و داند / تا توانی زوی از تو نازارد

مطلب گرچه جسم و جانی / یکی از معتمدان زندانی

تا نباشی حریف نیکو دان / که نکو کار بد شود در بند ان

باد گر لطف دوست جان نگاه / زنده گردد همی بصحبت ما

دوست بد همچو خار دان ببرست / که همی اشکنت بگیر ز جست

زر درویی ز قرین بد است / ور نه سر جست تا قرین خود است

صحبت باغها بفصل بهار / باد را مرز ما کند عطار

روغن کنجدی که ناش عام / شد ز گلها عزیز و نیکو نام

چون بگلها سپرد نفس و نفس / روغن کنجدش نخوانند کس

این بدست از ستوهی آن گل / گل از آن نیکنام و او از گل

با بدان کم نشین که بد مانی / خو پذیرست نفس انسانی

خوشخو از بدخویان بتر گردد / گرگ چون میش خورد گرگ شود

صحبت نیک را ز دست مده / که بد و به شوی ز صحبت به

گر بدی صورتت شود زشته / بد دانا ز نیک نادان به

اسب کو کش ز اسب سالک پیچ / گشت همخوار گرسنه تمک

هیچ صحبت مباد با جاهل / که چو خود محتشم کند ز منت

صحبت خام آتش و نفت است / زشت نام و تباه و اشکسته است

با تو تا لقمه دیده جان دست / چون شدست لقمه تر و شیخ دست

باد و حاصل همه نیا ببرد / یک هوا از دو عقل نگزد

باد و بیک جسم دانه رست / بشنو ای خیره کوش تا بر جست

دوستی اگه نیست با تو محال / که بگوید حرام نیست حلال

دوست دشمن برای جان تو / تن بود دشمن غذای تن

سگکش چون دل سپاه یمین | ورد او باشش دل چو لاله بچین
با کله کی بود اخوت پاک | زانکه گفتند اخوک من واساک
جامه چون گوشت پوست تو بود | عیبه عیب دوست دوست بود
نیست در هیچ یار صدق و صفا | نیست با هیچ دوست بوی وفا
گر کنی چشم جفت بیخوابی | دوستی با خلاص کم یابی
صحبت عامه در بهشت آباد | مرگ باشد که مرگ عامی باد
چون بعلت کند سلام علیک | ارزند و نیک تو شود بد و نیک
مر ترا زو وفا نخواهد خاست | که موریست مار تر ازو راست
پس تو اکنون نه بنده بد را باش | دامن خویش گیر و بد را باش
که بود عهد و عشق لقمه زبان | بهمه چون چراغ پیوه زبان
دوستی گر بپا کنند | بدل و به پوست کاله کنند
صلح دشمن چو جنگ دوست بود | که ازو مغز از و چو پوست بود
دل در ایشان مبند گر کیان | همه آدم دهند مرجان جان
گر همه در بر تو شکر و ریزد | مرد عاقل درو نیاویزد
نیک را از بدان چه جاه بود | زانکه عقرب خسبوط او برود

در بیوفایی اهل روزگار

خلق جز بهر بند و هیچ نیند | همه را آزمودم هیچ نیند
چون نه همچو مه بنور گرو | همچو خورشید باش تنها

مهر پیوسته یکسو ار رود | ماه باشد که بی ستاره رود
هر که تنها روی کند عادت | همچو خورشید شب کند غارت
مرد را دل شکسته دارد جفت | شیر را پای بسته دارد جفت
با چنین تیرها و جوشنها | دان که تنها ترا به از همتا
جفت باشی خدای بهر یار | فرد باشی خدای باشد یار
چون دولت شد فرد بودن شاه | شرکت شرم کس عاری ده
ملک عالم بزیر تنهاییست | مرد تنهاش آن بپایست
باکسان در نگاه داشت توی | با خود آسوده شام و چاشت توی
چون تو تنها بوی جنگ بمید | کمتر از تیرگی بیاری ده
گرد تو هیچ گرد با تو نهد | چه کنی صحبتی که آن تقلید
بد می از تو اندر آویزد | پس بیازی هم از تو بگریزد
تا همی از تو نیک خود بیند | با تو یکدم بر قیش بنشیند
گر شود دو العیاذ بالله | تا چه بینی از و بجان و خرد
دل نخواهد ترا ز ریمن بس | با بخیلان بخیل بخبر دل
در دهان دار تا بود خندان | چون گرانی کند بکن دندان
هر که مار نخواهد از همه دل | گر همه دل بود از و بگسل
چه کنی با حریف همچنی | بس بنیم تو شتر چون شتری
بس حلیت کتاب با خردت | تا نگوید بجان نیک و بدت

هر کجا داغ بایدت فرمود / چون تو مرهم نهی ندارد سود

عزبی به که جفت کوته بین / ماه تنها بهست کز شش پروین

یار کن هم شریف و هم جنس را / تو کسی کاو کسی بود کس را

کو درین روزگار یار بپای / تا که باشیم استوار بجای

اهل این روزگار بی سر و بن / از برای تو و ز بهر سخن

گرچه خوش خو و رنج و خوش کلهند / زود سیر آیند و تنگ حوصله‌اند

رنج کاران گنج لاشانند / زر نگهند ار ز زر پاشانند

مرد صورت پرست کس نبود / هوش او جز سوی هوس نبود

روز نیکی چه خوش بود با تو / چون بدی دید بد شود با تو

چون تو از ابلهان گزینی یار / یار عار تو عار باشد عار

یار عاقل اگرچه بد سازست / چون درای شتر خوش آوازست

جامه در دزد خویش شوئی به / یار در خورد خویش جوئی به

نیک مردان درین سپنج سرای / جفت بد دست و یار ناهمتای

آن یکی پای پیک بد بودم / وین یکی نای نی ز بهر شکم

یار نادان اگر ز روی نیاز / همچو داود بر کشد آواز

حرمت قوت روح احرارست / قوت او خوشه مردم آزارست

شاخ نادان چو پر گره باشد / هر گشتن ز نا بود برگ به باشد

هر که راهست دوستی مسانه / بشنو از صحبت آن بد آوانه

هیچ مردی که راست شاخ بود / سال نیکی دلش فراخ بود

من بعالم درون نمیدانم / دوستی آن همیشه جبرانم

حکایت

داشت زالی بروستای تکاو / مهستی نام دختری با سه گاو

نو عروسی چو سرو نو بالان / گشت روزی ز چشم بد نالان

گشت بدرش چو ماه نو باریک / شد جهان پیش چشم او تاریک

زال گفتی همیشه با دختر / پیش تو باد مردن مادر

دلش آتش گرفت و دود جگر / که بیارش جز او نبود دگر

از قضا گاو زال از پی خورد / پوز روزی بدیگش اندر کرد

ماند چون پای مقعد اندر دیگ / آن سر مرده ریگش اندر دیگ

گاو مانند دیوی از دوزخ / سوی آن زال تاخت از مطبخ

زال پنداشت هست عزرائیل / بانگ برداشت از پی تهویل

کای ملک موت من نه مهستیم / من یکی پیر زال محنتیم

تندرستم من و نیم بیمار / از خدا را مرا بدو مشمار

گر ترا مهستی همی باید / رو مرا او را ببر مرا شاید

دخترم اوست من نه بیمارم / تو وا و دست رخت بردارم

من برفتم تو دانی و دختر / سوی او رو که کار من بگذر

بی بلا نازنین شمردش را / چون بلا دید در سپرد او را

بجمال نکو از و بد شاد / بنجمال اندرش ز دست بداد
تا بدانی که وقت پیچاپیچ / هیچکس مر ترا نباشد هیچ
یار بود که بر در زندان / چشم گریان و دل بود خندان
یار آن باشد اگر پسری خشم / که ز سر لعل بند برای چشم
گیرد ار بر سرش سپند ندید / گفته ناگفته دیده نادیده
هرکه وقت بلا ز تو بگریخت / بحقیقت مدانکه رنگ آمیخت
صحبتش تا مجو مرو بر او / روز و روزن بحسرت از در او
من فالی ندیده ام ز خسان / گر تو دیدی سلام من برسان

در ابلهان

در صفت ابلهان گوید

صفت ابلهی چو یک تهیست / اندرون خالی از برون بهیست
دوستی ابلهان ز تقلیدست / زره عقل و دین و توحیدست
تیر از دوستی خلق تنبک / دوستی خلق سنگ و شیشه یکیست
سنگ در ظرف شیشه نتوان کرد / نبود دوستی باعرابی کرد
جنگ او نا شکیبی در صف دان / سنگدل باشد و فراخ زبان
زانکه ابله چو باشد تو دلجوی / آب بهمت رواند اندر جوی
تا بوی سند ز رسته حکم روان / وار و دوست خویش و دل ...
چون شود مهمان زنو دیگرگون / آن شود دوستی این دگر بار زبون
یار دانا چو شد ترا همراه / پس فرازی ز راه شد کوتاه

نه برادر بود به بزم و درشت / گر برای شکم بود هم پشت
چون کم آید براه گوشه تو / سنگ در در کلاه گوشه تو
دل تو با خند اد خلق آن حقی / چون جو ستاخی همچو گستر
گر یکی از نه بهر زر باشد / مار رنگ خانه بهر خر باشد
از خری خران تبرا کن / دل خود باحذاری یکسان کن
تا دلت معدن صفا نکند / در دل پیش حاجت با رکند
ز همی گوید فلک نه فرا / گر خرد نزد دبان کن و بر تاز
لیک می نشنوی که کر شده / عقل یکبار مشتی جو خر شده
گر ترا گوش عقل بودی باز / بشنیدی چه عاقلان آواز
در تو زیرا سخن موثر نیست / گر ترا در جهان ... نیست

التمثیل فی صلابة الانسان

رفت زی روم و فدی اسلام / تا شوند از جهاد نیکو نام
دشمنی فتاد تا شکسته شدند / سه نفر زان میان نشسته شدند
علوی بود و دانشومندی / خیر مردی درست پیوندی
کس فرستاد شاه عظیم الروم / کرد بر هر سه شخص حکم ستدوم
گفت پشت مغانه بربندید / بت بعبود خویش بپسندید
ورنه من هر سه را ببوزانم / یکینم هر بدی که بتوانم
بنشستند هر سه رای زدند / تکیه بر دست درد علی ...

گفت مرد مفتی حرمت شکست / بسته در دست خصم عهد شکست

بعد از آن چون فتح و فرج آید / بسر شرط و عهد باز آید

علوی گفت مر مرا است شفیع / جدم آن سید و شفیع رفیع

چیز را گفت مرد دانشمند / کار تو گفت من شدم خرسند

مر ترا علم تو دلیل بس است / علوی را پدر دلیل بس است

من نباشم مخنث دو جهان / گر بدین جهان شود ویران

هر چه خواهید باشم و ببینید / هیچ سستیش از من نبینید

سرفدی کرده ام پی دین را / چه کنم جان عار و ننگین را

نیک و بد هست مر مرا یکسان / نام نیکو گزیده ام ز جهان

کشته بهتر مرا به نام نکو / که بوم زنده با هزار آهو

جان بداد و یکی بنجو نکرد / مرد در عار و ننگ خود نکرد

ای مردی تو در زمانه مثل / خیر مردی چنین بود عمل

تو مردی چنین عمل بنمای / ورنه بیهوده زین فقع مگشای

وقت خود بینی از کفایت خود / اعتقادت بدست و دینت بد

رازق خویش را نمیدانی / بنده آب و چاکر نانی

حکایت

بود مردی بخیل بس بی‌چیز / شده از عیش و عمر خویش نفور

مرد را ده عیال و کسب قلیل / گشته بیچاره وار مرد معیل

از عیال و فضول رنج برفت / بدگر ناجیب سبک بشتافت

وان عیالان بشهر در بگذاشت / راحت خویشتن در او پنداشت

بسر چاهساری آمد مرد / بخت بنگر که با بخیل چه کرد

بود مردی نشسته بر سر چاه / دل با بخل بر نهاده براه

زنگلی بس ضعیف و بس کوچک / گر ز گنجشک بود او ده یک

گفت مرد اسبک بخرش تازی / تا برآید مگر ترا کاری

از من ای خواجه صد درم بستان / مرغ را از تشنگی برهان

دلو و خیک اینکی چهی پر آب / آب ده مرغ را سبک بشتاب

مرد کهتا که بخت روی نمود / به ازین کار خود نشاید بود

بیکی او اسیر کرد او مرغ / صد درم مر مرا شود آن مرغ

دلو بگرفت و رفت زی سر چاه / خود در سر فلک نبود آگاه

تا بوقت زوال آب کشید / مرغ سیری آب هیچ ندید

خسته شد مرد گفت چون آن بود / که تن مرد زین عنا فرسود

مرد را مرد گفت ای نادان / امتحان تو ام من از یزدان

تو مر این مرغ را ز چاه پر آب / نتوانی ز آب داد اسباب

ده عیال ضعیف چون [illegible] / طفل را خیره بگذاری

رازق من تو در میان سببی / پس چرا با فغان و با شغبی

روی خانه بازشو بشتاب / کار اطفال خسته را دریاب

من که روزی دهم ترا مدام / راه ارزاق بر تو بگشادم
جان مبادم کسی هم روزی / در غم نان چرا تو دلسوزی
زین هوسها چرا نگردی دور / خنده دارد ترا جهان مغرور

حکایت

آن شنیدی که حامد لفاف / در حریم حرم چو کرد طواف
ناگهان باز خورد بروی پیر / آنکه در عهد خود نداشت نظیر
گفت با شیخ بگو که تا چونی / که برنج زمانه مرهونی
گفت حالم سلامت است و خیر است / لفظ من سال و ماه لاخیر است
گفت ویحک سخن خطا گفتی / همچو نادان بخود بر آشفتی
آدمی خیر آنگهی دارد / که صراط دقیق بگذارد
وز تنور از صراط بگذشتی / خیر چون باشد ای فرودشتی
بعد از آن در بهشت چون رفتی / از سلامت تو بهره بگرفتی
ناشده در بهشت و دار سلام / چون سلامت بود بدنیا کام
چون از این هر دو فارغ آیی تو / آنگهی خیر را شایی تو
ایمن از هر بلا در بهشت شوی / با سلامت چو در بهشت شوی
از حقیقت بدل چنان ورزی / کز نه اوستاد مرد وری
یکزمان از نهفت خود برخیز / در رکاب محمدی آویز
آنچه گفتست شرع آمده گیر / وانچه نه معتقد مگر بازگیر

یکزمان شرع را متابع شو / پس مرو هر بیت در بشنو
از ره ای محمد دست بدار / همچو غوغا بشهر دست براز

فی وصف روح الله و تجریده

روح چون به در روح امین / چرخ چارم فرستاد از زمین
داد جبرئیل او زمان / خالی کرد کار هر دو جهان
که بجویید مرورا همه جا / تا چه دارد ز آلت دنیا
چون بجستند سوزنی دیدند / بر زه دلق او پدیدیند
جمله گفتند خالق یکتایی / بر همه حالها توانایی
بر زه دلق سوزنست ورا / نیست زین بیش چیزی از دنیا
ندی آمد باو ز رب رئوف / که کنندش در آن مکان موقوف
روی دنیا همیشه مدفن تن / چرخ چارم ورا بود مسکن
گر نه این سوزنش بدی همراه / برسیدی بزیر عرش اله
سوزنی روح را چو مانع شد / بمکانی شریف قانع شد
باز ماند از مکان قرب جلال / سوزنی گشت روح را و بال
ای جوانمرد پند من بپذیر / دل ز دنیا و زینتش برگیر
تا مرفه بدان سرای رسی / پاک زی حضرت خدای رسی
ورنه با خاک راه گردی پست / راه عقبی ز راه نزل جداست
ره ز قال شناس دنیی را / رو تو پا زن مساز عقبی را

زانکه دنیاپرست بر خیره ‌ ‌ ‌ هست چون بت پرست دل تیره

حکایت

در اثر خوانده‌ام که روح الله ‌ ‌ ‌ شد بصحرا شبی برون ناگاه

بعد یکساعتش چو خواب گرفت ‌ ‌ ‌ بسوی خوابگه شتاب گرفت

سنگی افکنده دید بالش ساخت ‌ ‌ ‌ خواب را جفت گشت و پس بساخت

ساعتی خفت در زود شد بیدار ‌ ‌ ‌ دید ابلیس را در آن هنجار

گفت ای رانده ای سگ ملعون ‌ ‌ ‌ بچه کار آمدی بر من اکنون

جایگاهی که عصمت عیسیست ‌ ‌ ‌ مر ترا کی در آن مکان ماویست

گفت بر من تو زحمت آوردی ‌ ‌ ‌ در سرایم تصرفی کردی

با من آخر تکلف ارچه کنی ‌ ‌ ‌ در سرایم تصرف ارچه کنی

ملک دنیا همه سرای منست ‌ ‌ ‌ جای تو نیست ملک و جای منست

ملکت من بغصب چون گیری ‌ ‌ ‌ تو بعصمت مرا زبون گیری

گفت بر تو چه زحمت آوردم ‌ ‌ ‌ قصد ملکت بگو که کی کردم

گفت این سنگ را که بالش تست ‌ ‌ ‌ نه ز دنیاست چون گرفتی چست

عیسی آن سنگ را بینداخت ‌ ‌ ‌ شخص ابلیس زان سبب بگداخت

گفت خود رستی و مرا رهاندی ‌ ‌ ‌ مرددان را ز ننگ برهاندی

با تو زین پس مرا نباشد کار ‌ ‌ ‌ ملکت من تو رو بمن بگذار

تا چنین طالبی تو دنیی را ‌ ‌ ‌ کی توانی بدید عقبی را

رو ز دنیا طمع ببر یکسر ‌ ‌ ‌ کو بود زر او چو خاک شمر

خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست ‌ ‌ ‌ مرد دنیاپرست باد و هواست

اندرین خاک چند بین پند بر ‌ ‌ ‌ تاج و تخت عدو ز ره برگیر

عدوی تست دنیی ملعون ‌ ‌ ‌ عقل خود را ز دام کن بیرون

با که گویم که غافلند از گاه ‌ ‌ ‌ این شیاطین بشکل مردم سا

چند گویم که نیست یاری نیک ‌ ‌ ‌ در تو مسموع نیست قول الیک

نیست در خورد مر مرا دل و جان ‌ ‌ ‌ یارب از مرد دام تو باز رهان

حکایت فی حفظ الاسرار

بود مردی علیل و اورمی ‌ ‌ ‌ وز ورم بر تنش بیش دمی

رفت روزی بنزد دانایی ‌ ‌ ‌ زیرکی پرخرد توانایی

گفت بنگر که از چه معلولم ‌ ‌ ‌ که خور و خواب خویش محرومم

مجسش چون بدید مرد حکیم ‌ ‌ ‌ گفت ایمن نشین ز انده و بیم

نیست در باطن تو هیچ علل ‌ ‌ ‌ می نبینم ز هیچ نوع خلل

مرد گفتا که باز گویم حال ‌ ‌ ‌ گر چه افتاد بر من این احوال

راز دار ملوک پادشهم ‌ ‌ ‌ با مزاج ملون و متهم

شه سکندر بده همه کامم ‌ ‌ ‌ که ورا من گزیده حجامم

لیک رازیست در دلم موست ‌ ‌ ‌ روز و شب جان نهاده بر کف دست

نتوانم گشاد راز نهان ‌ ‌ ‌ که از آن هم سر بود بر آن

سال‌ها مستمند و غمگینم | پیش ازین غیب رای اینم
گفت مرد حکیم رو هشیار | بی علایق نهان بسوی صحرا
چاهساری ببین چو خرابه شده | گشته مطموس و خشک آب شده
اندر آن چاه گوی راز دلت | تا چه باید این سر مشکلت
مرد پند حکیم چون بشنید | همچنان کرد زانکه چاره ندید
شد بصحرا برون ز نوا مرد | از پی دفع رنج و زحمت و درد
دید چاهی خراب و خالی جا | درد خود را در آن بگفت جدا
سر سوی چاه کرد و گفت ای چاه | راز من را نگاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران | دارد و هست راز دار نهان
باز گفت این سخن سه بار و رفت | بگذر او را که چون گرفت آن گفت
زان کهن چاه نی بسی برست | شد قوی نی و بر آمد چست
دید مردی شبان در آن چه نی | ببرید آن نای شد دلکش نی
کرد نایی از آن نی تازه | راز دل را که داد اندازه
نای چون در دمید کرد آواز | با خلایق فاش کردم راز
شه سکندر دو گوش خر دارد | دل ز راز او خبر دارد
فاش گشت این سخن بگرد جهان | شاه محیلم را برید زبان
تا بدانی که راز بهر وزان | هزار خبر و آتش سوزان
عالمی پر ز آتش و تف و دود | بهتر از یک سخن که راز آلود

حکایت

گفت مردی ابلهی ازری | با یکی بدفعال و غمازی
مرد غماز پیش مرد اوباش | زود زان مرد کرد دیگر فاش
تیره گشت ابله از چنان غماز | گفت با مرد کای پلید بساز
راز من فاش کردی ای دون باز | همچو پرخاش تنگ برسندان
دل من کرد قصه یاد اشن | الکنم در سرای او تشویر
تو چه دانم بسی شبت دردم | وان مشتاد نیز دانم هم
ضایع این رنج را بکردم | موج شیعت تو چه بگزارم
سبب مرد را چپا زردی | آنچه ما کردنی بود کردی
بمکافات آن شوم مشغول | تا گر از شر بردن کنی معزول
رفت تا که براه وزمی زند | مرد غماز گشت کارش بد
مرد غماز گشته شد ناگاه | کار او بد زخشم گشت تباه
پادشه مرد را سبک بگرفت | عرض بی کجت گشت عیب بگفت
سبب خیره گشت کشته دو مرد | زانکه تا کردنی بجمیل بکرد

التمثیل

نوح را گرچه داد عمر اله | اندرین خاک نهصد و پنجاه
کرد دعوت بآشکار و نهان | کافران بهر زمان او ان
خلق نشنید هیچ دعوت نوح | هیچکس قول او نداشت فتوح

اندران طول عمر نهصد سال — سعی نه برد نشنید از وی قال

وان دگر قوم چون بدانک شدند — همه را جملگی بطوفان داد

لا تذر گفت قوم را یکسر — زانکه گردند از وجیه حذر

دعوت من چو دعوت نوح است — گفته من طراوت روح است

هر که بشنید نصح او را به — وانکه نشنید خیره ما را چه

ما نمودیم راه رشد و نجات — ختم کردیم بر نبی صلوات

هر کرا این سخن پسند آمد — پند را حبذا که کاربند آمد

سود کرد ارچه مایه اندک داشت — بر همه اهل فضل سر افراشت

وانکه نشنید گفت بادست این — نشدم رو بدین حدیث حزین

چون بد ارشد بود باد آنگاه — دل ازین گفت هرزه رنجه مکن

بل سخن در وجود چند آمد — که همه خلق را پسند آمد

گر بدی بر زاجها نظیم — کی بدی این لسان افکن قدیم

یا رب این بنده را ز نادانان — همچو عنقا کنی بدو پنهان

دور کن دور رحمت حاصل — دست نااهل ازین سخن بگسل

ای سنائی کم بیانی کیسه — باشی شه آشنائی کیسه

بس کن از پند و مدح او گو کن — که از دین حق گردند

خاندان بزرگی و شاهی — ملک ازو رونق تا ماهی

شاه بهرامشاه بن مسعود — که ببازد ز عدل او محمود

الباب الثامن فی ذکر السلطان الاعظم یمین الدوله امین المله شاهنشاه بن بهرامشاه بن مسعود

ای سنائی بگیر در رضوان پی — در آن ز رضای سلطان جوی

شاه بهرامشاه مسعود آن — که بجز آدست پادشاه جهان

کانکه گوید بمدح او سخنی — چون صدف پر گهر کند دهنی

نام او گر کند بکام گذر — راست چون گل دهان شود پر زر

بر درش گر کسی مقام کند — عقل کلی برو سلام کند

دل آن جان که مدح او گوید — جان آن دل که لعب او جوید

همچو گل چون خودش آری نام — ریزه ریزه ورزت شود در کام

همچو بیهوده زین کنم پر و بس — تا مرا مرغ کیسه دار بسالو

دوست گل را نه رایگان دارد — گو زر و سیم در دهان دارد

همچو گل تازه روی و خوش سیرت — پشت درویش پیش همه زرد

از پی عدل شاه شاخ چمن — گل عمامه است و چرخ پیراهن

از پی چرخ ملک در تدبیر — ماه حکمت و آفتاب ضمیر

هست بر رای روشنش جاوید — همه پنهان چرخ چون خورشید

چرخ تمکین دست بالش را — شرح تمعین گشت رایش را

کرده یکسان بجد و حشمت و جد — صفحه تیغ و صفحه کاغذ

ملک را حزم و عزم او جوشن — راز چون روز پیش او روشن

زانکه سلطان عادل اعظم | ملک و دین را چو کرد با هم ضم
کو رسید بروم نامهٔ خویش | تو ببینی بروم یک بکیش
چرخ را چو داو که ای کند | بوم را افسر او همای کند
ملک او بشنید عدل الیسن | ملک او جاه دار حسنی و دین
تیغ در دست پادشاه جهان | هم فلک رنگ و هم ملک دوران
راز چون آفتاب نزدیکیش | از دل و در من نزدیکیش
چون فلک شد هزار کوشش رای | همچو در دور عالم او را جای
چون علی هم شجاع و هم عالم | نه چو حجاج با غنی و ظالم
رای او چون شهاب ثاقب دان | روی و بخشش مناقب دان
ملک او پای بند دشمن او | ملک او دستیار ظالم دان

کلک او دستیار مظلوم

منظر و محضرش لطیف و بدیع | سیرت و صورتش ظریف و منیع
هر شهی کو زجاه بر ماست | بندهٔ خاک درگه شاست
همه چشمش بسوی محرومان | همه گوشش بسوی مظلومان
شاه ما گر نشاط شید کند | عزم او پای کو رقید کند
صورت سهمش اگر کین سازد | زآسمان عدو زمین سازد
آنکسانی که در سرای عمان | مانده بودند بی سر و سامان
دانش و عزت و مهانت چرخ | میکشیدند از خیانت چرخ
چون بدین پایگاه پیوستند | ازغم پیچ حزن و غم رستند

خسرو شرق شاه بهرام است | که بدو شد مملکت رام است
شب او گرچه مستمند بود | از پی و زیر پای بند بود
صبح ملکش چو بر دمید از شرق | جز بتابان بقا ندید از شرق
در رخ خسرو خرد بدندان | خندهٔ کرد آن لب و دندان
ماه نو بود در روی فرخ او | خنده زد زان سپهر بر رخ او
صبح دم زین سبب ز آسیه است | ملک او زین دو روی پاینده است
نه که چون آفتاب رخشان است | نعل اسپش چو ماه درفشان است
رای او همچو دین جهان پیرای | وهم او همچو مه فلک پیمای
عزم او تیز رو بسان قضا | حزم او دوربین ترازو رضا
پیش عدلش میان اهل جهان | ظلم گشته است عدل نوشروان
دل او چون قمر فلک پیمای | خاطرش چون مشتری همایون رای
بر کشیده فلک کلاه او | کار و بارهای بند کلاه او
از پی گفت و کرد دو اصنف | گوش و چشمش شده چو عقل شرف
خصم شد گو چون خرد بگریست | ملک خندید چون قلم بگریست
دون که او را زبون گرفت زبون | تیغ سلطان برو بگریه چون
هر که بگریه نشست بر خوانش | عقل بر خاست از پی خوانش
انگشتشم اب هر کسی بخورد | چون همه بار رسید کس نخورد
هیچ نیست اگر چه جار نیست | ز آب جوی آب جوی این منیت

چون بدریا رسد بجوی ورود   باغ هم گرد او خیار دگشت
تازه چون شاه غزنین خوانم   صبح غزنه یعنی غزنه تمام
اهل غزنین کنون بر آسودند   ور زمانی که بود بر سودند
هر که از بهر شاه رنج کشد   رنج او سوی خانه گنج کشد
شاه کو تاج پر گهر جوید   که تیغ را بخون شوید
بر در قصر شاه دین گو   از پی نام و ننگ و کسب هنر
تیغ داران چو نیزه در پیکان   همه بر جسته و تبر بیان
خصم را ارغوان کرده بسوز   همبوده ستاره اندر روز
دست و تیغش دشمن آتش داد   کابر برابر سود آتش زاد
دست او آتشیست کو برباد   پای و سپهر گو مردار
درگه او پناه را شاید   تخت او تاج ماه را شاید
گر روز مصاف و کین باشد   آسمان زیر او زمین باشد
دست و تیغش ز آتش اندر گرد   برق زاید چو ساید ابر بابر
میشمایند گرز کوه که از   ور خدنگش چو مرگ جان بردن
گرزها ابرهای مرجان نم   تیرها اژدهای آتش دم
ملک بر خود مسخ کردی راست   نه ثنا نیز داند اکر تر راست
مشتری تا که پیش تخت آید   التماس ترا همی باید
ماه و جاه از بناه ملک تو برد   زحل این حل و عقد تو شمرد

اینچنان آمدی براه سفر   گر ز نفس لج روح معنبر
دست در نفو مرکب سفلی   پای بر فرق عالم علوی
ناگذشته ازین طریق هوس   طاعت شه گذشت ازان پس
نجهم امروز رهنمای آمد   که بنام تو ام بجای آمد
خدمت من بهشت را ماند   هر در چار هشت را ماند
شاخ طوبیست از همه دولی   شهر عینست از همه سوی
هیچ هم در و معانی این   همه دو شیزگان آستین
نیک دانند زمانه ناقوس کوی   نافه چوب عود دان آتش
لعل کان از سنگ کین داند   مرد دون را ز مرد دین داند
او داند که شمع کیست   او شناسد که اهل دولت کیست
پیش ازین از رهروان پرور بود   نام بهرام بخش اصغر بود
شه چو همنام گشت با بهرام   سعد اکبر نهاد چرخش نام
پر کنند ازان جمال چون خورشید   دامن بخت آستین امید
بهم آورده از اصل و ارسال   ملک و میراث و تیغ حیدروار
ملک بکنداشت از خداوندی   دین نگهداشت از خداوندی
همچو مه در محاق و از اعزاز   شاه رفت و شهنشه آمد باز
ملکها و ملک روم و چین باشد   من چو فالی زدم چنین باشد
کینش ار سوی چین کنند آهنگ   اهل چین اندانی از سر کنگ

روح رفته فتوح نامانده / جسمها مرده روح نامانده

ملکش از بهر عدل و دین باشد / حق که حق پرور چنین باشد

ای شهنشه ز روی استحقاق / از پی ملکت همه آفاق

چون تو ای امی نشانده چرخ / تا بدانی که نیک داند چرخ

بر سریرش بر نهاد فرق ملک / دان که داند که گیتی افروز ملک

داد مردیش و خیر ملک دیگر / از تو پرسم مگو مگرد ازین

چون گرفت او بهیچ ملک تو خو / سخت گفتش ز بخت خود برخور

از پی عدل و فضل شاهانه / کور با شیر گشت همخانه

ملک در ظل چتر او از نانغ / کرده خویش جای دست تای

از در ملک

فی بدایة ملکه

مثل است این دولت شاه / بود چون یوسف برادرها

بود از آغاز رنج و غم خوردن / عاقبت گنج بود و برخوردن

آن فکندن بچاه بهر الم / وان بها کردنش بهجده درم

قیمتش هژده قلب با کم و بیش / داور هژده هزار عالم پیش

مردم از وی چو عالمی ارزیست / بود هژده هزار عالم راست

گرچه بودند شاه و مهتر او / نه گدایان شدند بر در او

نه فکندند در مغاک او را / نه کلاه آمد آن هلاک او را

جاه دانست اگر همی خوانی / نه همه یوسف آمد آن

مال او رست چون گدای دهد / چاه جاه است چون خدای دهد

نه زلیخا ز چهره نیکویش / لعلها می خرید شد بندش

نه عزیزش چو وقت جاه آمد / بنده پنداشت پادشاه آمد

این عطا چیست کار کارگیای / وین شرف چیست لطف بارخدای

لطف او گر بخاک پیوندد / آدم انجا رود کمر بندد

سر آتش چو باد سار شود / آب ابلیس خاکسار شود

نه همیر که زخ پیر شب داد / لشکر او آرد و ملکه را بگشاد

نه چو روز رخش فراز آمد / منهزم رفت و شاه باز آمد

بی بیان باز گشت سوی گمان / خود ز تیر آفتاب را چه زیان

سوی همشهریانش از زن و مرد / تا عزیزش نکرد جلوه نکرد

آسمان از سفر نمود جلال / قمر اندر سفر گرفت کمال

نخ وشاخی که لطف حق پرورد / کی ز دور زمانه گیرد گرد

بلبلی را که چرخ کرد عزیز / قفس از شیش و شحنش چه تیز

نه فریدون کاو پرورد / گرد شیر گرسنه را برده

نه بگاوه بپی بکید و کیا / نبد از پور آب ملک نیا

نه سکندر بر معاد دارا / گشت دارا این دارا را

کس پناه از برنه تا خیز / آنچه شیرویه کرد با پرویز

غوشای بحشم خویش بماند / هر که این عشر زد خود خواند

ملک میراثیان نپاینده است × ملک شمشیر ملک پاینده است
از شهان مرد در است در عالم × ملک میراث و ملک تیغ بهم
روی بخشش از آن بکرمان کرد × تا عدو را غذای کرمان کرد
آمده سوی شهر و از مردیش × بوده داد و دهش چو ابر دریش
گر چو شب رفت چون نهار آمد × ور چو دی رفت چون بهار آمد
تا سوی شهر خویش باز نشد × دین و ملک و دهش باز نشد
شاه با رافع آشنا باشد × شهر چو پادشا باشد
شهر بی شاه دارد ملک × ور شهر بی سپاه دارد ملک
در شهر کسی فلاح ندید × روی آرامش و صلاح ندید
کشوری را دو پادشاه هیبت × در یکی تن یکی دل از دو هیبت
یکجهان لشکر را که بر جای × روزگار از دو پیل پهلوسای
یکجهان را یو را شهای بس × چرخ را اختر و آفتابی بس
خاک پای زپای تا زانو × خانه‌ئی را که دو است کدبانو
این مثل خانه راست خود گفته × بود کدبانو است نارفته
گرت باید که گسته سر زمین × پیکی ره برد و گره بنشین
هر سر از وی که تاج خواه آمد × همچو شمع آتشین کلاه آمد
چاکر شاه ارسلان بک باشد × ورنه در درگهش دو سنگ باشد
اوزنو بود ملک را دل و دم × آرزو در کمی ز ملکش نمی

بخت چون دید روی شه گفت × بخت ربی ربک گفت
چو بدید از هیبت و جوانمردیش × ظفر آمد بخدمت مردیش
هفت و پنج و چهار راز اگرش × با سه حرفند از اول نامش
همه اطفال چرخ را مادام × چون سه حرفست ارکان نام
لاجرم زین سه دیو بخشش شاه × چون سه حرفست بر دو عالم شاه
جود و بیداد بخل دین دارد × بر دو گیتی شرف بدین دارد
در وفا و سخا بجان و بمال × نه فنا بد ولیش کند نه زوال
عدل او با حساب باب است × ظلم از او رفته در شکر خوابست
با بهشت است خلق او انباز × زان سر شده همی مرگ نیاز
کف او چون ببخشش آرد رای × تو جهان بخش و رجهان بخشای
گفته در بذله از پی رزمش × ضاعف الله ملکه عدلش
تا که بگریزد مرد را یزدان × خصم چون آسیاست سرگردان
مست خصمش زبیم او دم‌هاش × آسیا وار با فغان و خروش
همش کان وی خوب دمخو × گفت پس لا اله الا الله
مست خالی نقش صنف × ملک محمود و خاندان رسول
کعبه و سومنات چون افلاک × شد ز محمود و از محمد پاک
این کعبه نهان برون آمد حشت × وان بت سومنات را پرداخت
پادشاه خویش و آتش را یافت × خاک خوشی او چو باد هواست

مست شمشیر شد چون شیر — شیر و شمشیر زینت شاه دلیر
ارد و یک تیر بخنجر دباشد — در نیام دو تیغ نه باشد
باد و شه ملک دین متین بود — تا در ملک از آن عظیم بود
شه چو بر تخت ملک بنشست — دست او پای ظلم را بشکست
ملک با پادشاه فرخ رای — میکشد دامن شرف بر پای
قدح مهر شاه بر کف او — لشکر فتح و نصر در صف او
زین قبل نقش میکند شب و روز — شهر بیت ملک شاه دین افروز
فتنه و ظلم را که شد در خواب — ملک آباد از او چه شد خراب
فتنه در خواب شد ز صولت او — عدل بیدار شد ز دولت او
عدل او جانفزا و غم کاست — فضل او همچو عمر جان خواست
فرحاور ز نور طلعت اوست — فخر و عار قضا ز طلعت اوست
گنه الا برای جان بخشش — لعبت دیده بسنجت بخشش
در سخن لفظ او چو سحر حلال — در جهان جود او چو عذب زلال
بجهان داده زندگانی را — صد فتنه جان زندگانی را
پیش آتش کمان و تیر قدر — پس حکمش تهی دو دست حذر
میوه شاخ دین او همواره — همه جا رسیده طوبی را
زیر از خلق او چو گل نسیم — دست چون چشم نرگس از دو سیم
هر کرا خلق شاه ما باشد — پاره مشک ختا خطا باشد

پای آنکس که ماند بر در او — تاج منت نهاد بر سر او
گشته چون حلق الف آهن — رز در حصار و لعل بر آهن
شده از ابر ناوک ز زمین — ره چو دریا و گشته چون برهمنی
نوک ناوک چو عقل در رگ و پی — از درون دو دیده مردم چو
رمح در دست مرد چون گردون — از دهانها برون کرده
بند و پیوند کرده از سر خشم — گرز چون سر و سنان چو خشم
شخص خصمش ز مرگ دامن چاک — دشت او چو گور مرده بخاک
گشته بر تارک هوا گردون — گرد مردار سیاست مردان
سیل ز دیده ها رباینده — چرب دستان تیر آینده
مغز خصمان چو شام و مهر چو روز — دل خصمان چو دیو و تیره سهند
رفت چندان ز بر بر گردن — گرد گرمینه لعل شد گردون
گشته چون خار در مصاف سنان — خصم در زیر پای چشمه آلون
گشت عالم ز گرد چون دوده — فلک از دوده رخ چپ شده
عکس خون بر سپهر عنابی — راست مانند سعر عربانی
دشمنان شهنشه پیروز — روز شان چون شب شبی خونین
روی صحرا ز نیزه خورده جم — آب دریا ز خون چو آب بقم
کوه و دریا و پشته ها و هامون — موج میزد در آن زمان از خون
خصم را رمح چون الف در چشم — چشمها مانده همچو هامی در چشم

اسب مرد از نهیب راه گریز / خشک مانده چو صورت شبدیز
دستها از عنان بمانده جدا / پایها مهره رکاب و سر شیدا
پای گردان پیاده مانده بجای / زان دو دست سوار قلعه‌گشای
بسته چوگان ز گرز و سرها گوی / سینه گلبن ز نشتر و دلها جوی
رسته بر آب لشکری شکوه / ترکی چون خیار بن بر کوه
آن زمان لا اله الا الله / وهم را راه دان برد در شاه
نیزه در دستشان میان غبار / چون سیلاب تیره پیچان مار
چون پی تیغ و پیت فتح گروه / همه عالم بپیش او بد و جو
مای شاهان پیش آن شاه / هر کجا این دو آمد آمد راه
زان همی بوز دیده نگذارد / کاین نیزه آه را زبان دارد
کرده در رشته رمح مردافکن / مهره گردن لبی گردن
شاه خورشید روی گردون گیر / شیر آتش‌نشان آهوگیر
راتیش از گرده بحث خنگ / همچو در دست ماه عقود رنگ
شده در کر در روی روشن او / همچو جان بلال در تن او
روی چون آفتاب و دل چو تیر / خون مه کهکشان کر شمشیر
کرده از گرز شیشه دشمن / استخوان‌ها آرد و پوست پرویزن
مهره پشتشان ز گرز و سنان / کرده چون سیمهای پیرزنان
تیغ بهرامشاه بن مسعود / خصم دان همچو آتش مردود

باغیان را همه نهول نشان / گرد در یک زمان تن بی جان
همه جهال مرد انشد این / جمله عاقلان نشسته این
گر نه زنید برای ملک و خطاب / خرس بر بخت و خوک در محراب
هر که درگاه او پناه گرفت / دست بر چرخ کرد و ماه گرفت
سر برآمد ز دشمنان در رزم / تاج بخشد بدوستان در بزم
مال در جود چون سحاب دهد / شوره را همچو گلبن آب دهد
نیست اندر سخا بحر و بیر / چون امل و صیتش ابد پیمای
گنج را چشم زخم شد بذلش / ظلم را گوشمال شد عدلش
نیست با جود دشمن ابنای بغداد / سیم با بزاز گردد ابا زار
میر گر حرص و ظلم دارد گر / خوان مرا در را تو مور و مار پیر
جود و عدلی که در شه است بجو / بازوی ملک را قوی بر دوست
الف داد او ز لوح صواب / الف داده میان آتش و آب
عدل او در سرای نقش و نقش / آفت جغد و کرکس آمد بس
که چو آمد همای شاه بدید / جغد غزنین بجست و دم برسید
از پی عدل چون بخشم آمد / دلش اندر میان چشم آمد
گر شد از عدل شاه شاه نام / گرگ با میش و سگ بانی خوان
خلق او مایه ظریفان است / عدل او دایه ضعیفان است
ره بر افکنده همچو معصومان / عدل او برده جای مظلومان

ابر کفی که عدل بار شود / تیره ماه جهان بهار شود
کشوری را که عدل عام ندید / بوم در باغش بیخ نامید
هر که انصاف ازو جدا باشد / دد بود دد نه پادشا باشد
عدل بی مال شاخ بی بر است / بذل بی عدل ابر بی باران است
از بهای شه همایون پی / خاک غزنین شدست رشک ری
شد جهان تا شد او جهان بخش / چون نهانخانه دل و جانش
لوح محفوظ ز امکان شده این / چیست معمور از انشا شده این
چون ازین عدل و چیستی بود / خود چه سلطان که آدمی
باز رفتی که جور زور کند / سینه شیر گور گور کند
ایزد از بنده راستی درخواست / دولت راشد راستگان آراست
عدل این شه چو رفت از حد ملک / شیع را جامه سبز کرد از رنگ
از شرف یافت چون چو حیوان / چوب سبز خطبه او جان
کان دریا بخشش جود و دهش / بخشش او زمرد و بانگ دهش
از پی کسب بخشش و جاهش / بوسه آلود چرخ شد راهش
مکان از بهر رنج و ریش / بوسه جای شدست رهگذرش
شد ز بوس شهان سر و شاهال / خاک درگاه او هلال هلال
از پی خدمت و قبول و روش / در بر و در بند یک و بدیش
خوشه چین آفتاب بر ره او / خاک روب آسمان درگه او

چون شود پای ملک سرکنده / چون جهش زمانه برکنده
سعی او بازوی دلیر است / سهم او یوز بند شیر است
در خطا دیرگیر و زود گذار / در عطا سخت مهر و سست مهار
همتش مسکن صبح و نسیم / خاطرش نافه کرم و کلیم
همه عزم او پسند درای / باعث خرم او شده در کار
شنوا کرده گوش خنده بیم / از صلیل و صریر تیغ و قلم
گلبن عدل شاه در تدبیر / چون شکوفه است در جوانی پیر
آفتاب از جمال او خجلت / زرد روی رخ گواه در دست
همه عالم ورا شده بنده / مرده کرده ز جود او زنده
خود ندید به سر کلاهی / سال همچو دکان چنان ماهی
ملک بر روی خطبه شه داد / ظلم را سه طلاق کان چه داد
آنت دولت که دولتش دارد / کره می خدمتش نگذارد
سر فرمانش را چو شد خندان / دهر بنده شده از بن دندان
خاصه وقتی که در مصاف بود / پای او در دماغ قاف بود

در صفت اسپ

گوی نعل در پای من سیم / از سر سروران چو پای هم
زیر ران شیع دست خنجر گوش / اشهب تیز تیر پیکان کوش
دست با پیش صبح در نشاط / بد به گاه روز وقت بها

مرکبش مینات فلک دارد — که بر اعدا آتش خاک می‌دود
دشمن و دوست را چو نحس و سعد — شیهه و شاه را چو گرد و رعد
گرچه کشتی ز آب دارد پر — اسپ او کشتیست در یا
کشتی از آب ساخته مفرش — اسب او کشتیست دریا کش
سوی کشتی سوار همچون قدر — سوی بالا زنیست همچو شرر
سم او همچو سهم کینی دار — کوه را با زمین کند هموار
پای و دست مرگ را ماند — که کسی زو گریخت نتواند
دارد از دیده مهره بازی گو — چشم بد دور از آن دو چشم نکو
گر بکر و بفر همانا بود — باره او به دست و پای دود
کم نبود از صبا بروزی ار جوش — که به پر پشت بود چو خنجر گوش
گاه تک از جهان بر آرد گرد — پر ز رز جعفری کند ناورد
سرکشش از قبله مراد نهاد — دمش از قبله زمین آزاد
پشت هامون کند چو روی نگار — روی گردون کند چو پشت
تخت ملکت و سند شاهی — کوه از او پر شیزه ماهی
نکند وقت حمله اندیشی — سایه او ز رو دهی پیشی
ماند از چابکیش در دوران — کار بندان آسمان حیران
سوی پستی رسنده همچو جبال — سوی بالا دونده همچو خیال
سوی گلچه موج کشتی رو — سفره او که کهکشان بندو جو

من در او دیده‌ام که ابلق بود — تا ابد همچنینش خواهد بود
اینچنین مرکبی چو چرخ ابلق — تا بر او نیست شهریار سوار
عرش اگر بارگاه را شاید — شاه بهرام شاه را زیبد
شه بهشت حقیقت و مجاز — نه ز روی گزاف و راه مجاز
هست چرخ ارچه مژده دوران هست — هست قطب ارچه شکل میدان هست
روز و شب با نماز و با روزه — پاسبانان بام چرخ
تا شود همچو عدل جاه و ملک — کمر کوه چون کلاه ملک
عدد نام اوست هر که هشت — هست بهرام شاه هشت بهشت
بهر نامی ای به خوش نام — سرخ رو نیست بر فلک بهرام
از پی شرع و ملک زیب کمر — پیش علم علی و عدل عمر
آنکه از تیغهای هند نژاد — سند را همچو طبع خویش کشاد
روم و چین را چو دفتر آمد — کرد ال دست تیز گشاید
نخجد وصف هیچ خلق گوان — که ز مرد ار کس نزید و خون
خصمش ار چیم او که بیگاه — نقش دی سپر کند پنهان
این بود چاره آتش که زند — که زبیت زبانش
هر که بر یاد او نوش شدی — خنجرش خنجری کند بروی
شود از دست بر نهد بکمان — چرخ از بیم چرخ او شود حیران
خصمش از تن نهند بیکانش — زه نماید زه کریبانش

تو سواری زنی که در عمود بود / راست مانا سرای آدم بود
خم چون دور چرخ دم دادم / کار چون زلف یار خم در خم
همه رنگ و نوا و جامه و برگ / همه نقش و نگار خانه مرگ
زو دل هندوان رسیده حیات / ترک ترکان فشرده در رگ گات
بر سر تیغ او ز عشق علم / جانستان بوسه زن چو قطعه
گرچه چون کوه سنگدل بودند / پیش او آهنین کمش بودند
کرد تا که زنند تاج کلاه / شاه بهرام شاه رزمگاه
فتنه را آب ریخت بر آتش / خنجر نازکش دریا کش
بر دل از بیم هیبت شه شان / کمر کوه شد کمرگه شان
کرده فرزند خصم را بی شیر / زادن مرد نش بهم کور
تیغ او خصم را عقیم کند / بچه خصم را یتیم کند
چون شه آهنگ سوی ایشان کرد / جمع صد ساله را پریشان کرد
دشمنانش برو زکین و نبرد / خون ز استحاضه کرده
از همه او ربوده گوی آهنگ / جمله حیران چو نقش ایوانند
عزم شه کامران چو گرد دو / خصم شد پی سپر چو ...
خصم اگر داد پشت هیچ مگو / گز زمین پشت سر کرد ...
تا بدید آتش ملک سیحون / هم بر آن آب بست آب ...
رنگ رخش ماند تا محشر / نوحه در میان خصم و ...

رای ایشان ز تیغ کرده گم / بره از شیر کرد شیر علم
تو خبر داری از نه آگاهی / زان مصاف و صف شهنشاهی
صف شاه و دران صف ناورد / زن ما مویه به کند از درد
هر کجا شاه ما شتافت عنان / شیر را یابت او شود همه جان
هرچه از جان دشمنش کاهد / همه در جان شه بیفزاید
نوبت غزنه تا بنا افتاد / اینچنین شاه را نزاد ارزاد
از صد تیر دهنه بود از روز / تیر پرویز پای جوزا دوز
سپهان ایچ کش ز دشمن / کرده چون لعل مهره گردان
درع گیران بزیر درع جواب / چون کبوتر طپیده در مهراب
گر گذشتی اجل چو خونخواران / گر نبودی اجل هم از یاران
چشم با چهره گشته بیگانه / دیده با دوده گشته همخانه
دین بجبه خاک پر شده / دیده چرخ سرمه ریز شده
کند گشته ز تیر باران هم / مرگ در آرزوی مرگ از بیم
تا چه کرد دست غزنی از درگاه / گر چو تو شاه گشت بر خود داد
گر بخواهی جدا کنی جام / نه فلک را ز بند چار اندام
گرچه چون آسمان سپه خصم / چون قضا دست تو ... خصم
با خلاف تو تن کفن کرده / در ثنای تو [illegible] دوده
همچنان آید از تو در دل نور / که خوشی جان [illegible] مور

یافت از سعی تو نشو افزای | دین و شرع محمد تازی
ملک و وقت موفق از تو بهشت | دین و دولت برونق از تو بهشت
ملت از تو چنانکه گل ز سپهر | دولت از تو چنانکه ماه از مهر
گر بتیغ تو نیست امید | چون نکردی بر آن مدی خورشید
مهر نقش تو مهر نقشین جهت | که همه دین و دولتش بجهت
حاتم از جود تو حیات آموخت | دولت از ملک تو ثبات آموخت
چه حدیث است کاین سیار کی | طی کند نام جود حاتم طی
قهر و لطفت برای راحت و رنج | غمزدانیده گشت و شادی سنج
باد عزم تو جان تمکین است | آب روی تو مایه دین است
خاک حلم تو آتش نابست | امر تو بادپای چون آبست
جود تو بحر جان آدم را | پاسبانست عرض عالم را
دل چو بر درگهت قرار کند | انده از سینه او فرار کند
ای بنفس سند شاه و دین گستر | وی حقیقت بهوش حق پرور
طبع اعدا اگه چاکرت گردد | آسمان هر زمان مسخرت گردد
ماه از آن جاه چون بشش نیز آید | خدمتت را اگر بکار آید
باد کین تو خاک محنت بیخت | زخم تیغ تو آب آتش ریخت
ز پی قصد ذات اعلی نام | عمر خرج نام شد بهرام
زانکه بهرام را اگر سعت است | وقت رجعت صلابت عمر است

ای فرود آمده چو قطره ز میغ | ملک بگرفته همچو شمس از تیغ
بر جهانی نشسته و یکدم شده | خه خه ای شه علیک عین الله
بار چون همچو شمس فلک [illegible] | تا تر و تیغ ملک بستانند
تو چو همشیره قمر گرفتی ملک | زان همی تیغ و سپر گرفتی ملک
شمس از آن اول گرم ملک جوی شود | در و دیوار زر در روی شود
از شهان حجاز و ملک عراق | ملکه از خلق جمله آفاق
من ترا دیده‌ام اندرین عالم | ملک میراث و ملک تیغ بهم
ملک میراث کرد گردانست | ملک شمشیر ملک مردانست
خصم تو جنگ جست و جنگ طلبی | او دگر خواست کرد کار ظفر
راست گفتست شاعر استاد | محض تو جبه و داد شرع بداد
گر فزاید کسی دگر کاه | عاقبت آن بود که او خواهد
دشمنت گر سر فضول آورد | دست او پای بند غول آورد
هر که چون رشته تاب گرد آرد | مهره گردنش بکندی پیش
خصم در دست قدرت افتاده | پا بهیا در رکاب چون داده
شیر اگر روز را اگر کردی | پیش تو روز روبهی کردی
دشمن تو چه یافت تیغت | روز در بیعت شه اگر بیعت
جانش از دوستان چرا [illegible] | خود چو بوی تو یافت پیش آید
نیک بشناخت از دل و دین | قدر تیر تو دیده دشمن

شام و

ور کرد

خصم

لابه گرم با دمش آورده است | فلک از سهم ایمنش کرده است
چون بغنچه خصم را مالان | رفت چون چوب خورده کولان
گشت از فر پادشاهی تو | دز پی عدل نیکخواهی تو
هر دو همره به بازوی جرئت | ملک الموت زخم شمشیرت
خصم تو آنکه از تو بگریزد | خاک او پرش آتش انگیزد
یکجت از تو سوی مرگی شد | کی ز مرگی بسوی مرگی شد
بیگزشت خصم گشت جدا | باز گردد بسوی او چو صدا
هرکه او خصم دولت تو بود | قهر کردی و خود سزاش آن بود
قهر اعدای دین توانی کرد | که ز جان وتش بر آری گرد
هرکجا سهم تیغ تو برسید | کس از آن بوم و بر سلاح ندید
تیغ تو بر سر جان گذر آمد | امن تو سایه خدای آمد
مرگ بنوشته در دل دشمن | گر کفن پشته خواز جوشن
کور کن پاگشته با خصمان | گر کفن پشته خواز خفتان
هست عدل تو در رخ ابلیس | سر شیخ و سنگ مغناطیس
بر سر تیر جان برافشانند | گرچه سنگین و آهنین جانند
آمده خصم با تو در میدان | زخم موتوا بغیضکم برجان
چون نه جان کرد که وز تو دید | دل از ره مرده و جان از و بجهید
دیده خود در آینه دل خویش | دست و شانه جدا ز حاصل خویش

لاله صورت رخش شده رخشان | سرو بالا شده سرش نشان
کرده از سم برغم اختر شان | باد پای تو خاک بر سرشان
کو بی‌آموخت عدل را لابی | از قوانین ملک بالایی
پیش عدلت بهار عالم سوز | نزد عقلت سپهر پیش آموز
به از عدل تو بهای جهان | در کار جهان سزای جهان
چون در عدل ار نشد بر تو | در دو رخ فتنه ار نشد بر تو
عدل مرمرگ را بریزد آب | جور مرفتنه را بجنبد خواب
شرع را عدل قهرمان باشد | ملک را عدل پاسبان باشد
عدل اساس گزیت روح فزای | عدل شاطه‌ایست ملک آرای
شاه باید غلام تن نبود | تا خطیبش دروغ زن نبود
پشه از پیل کم زند بپای | زانکه اندک بقا بود خونخوا
ای انصاف ملک دلکش تر | همه کس با تو خوش هی خوشتر
آنت خواهم که هر کجا بینند | همه نیکان ترا نکو گویند
آنچنان داد کن که از پی داد | کس ز عدل عمر ندارد یاد
خوش بود خاصه از جهان گزران | رحمت طفل و حرمت پیران
آنچنان باد پادشاهی تو | گر نخواهد عدو خواهی تو
از پی دوستان نگاه جدال | چون شود پشت دشمنت چو دال
عزم تو تیر ملک را ظفر است | خرم تو تیغ ظلم را سپر است

زهر حلمش برای جان و جهان
قصه هزاران داستان و یک زنان

بخته از بحر آبه از یک مشت
شکم خصم طبل و مهره پشت

مهدی وقت و عیسی حاجت
روز و شب در جدال و جلست

برگ سازنده از دو دست چو شمع
مرگ سوزنده از زبان چو تیغ

بهر بازوش از خط لله بس
ظفر و فتح گشته حرز نویس

سیرت او روان صورت چین
سطوت او چو کشتی خیمه زن

من چه گویم که خود در احکامش
دولت از چرخ داد پیغامش

که چو تو خسروی زبهر سریر
گم نشاید قضا و حکم قدیر

چرخ چون دید بازوی هنرش
رخت برگاو بر نهد شیر فرح

گرز او را جهان خمیده کشد
ز درفش افلاک به دیده کشد

شه چو شد بر سگان شیر اخر
شیر گردون شود در شیر عج

اختراني که حال گر داشند
تیغ او را اجل کجا خوانند

روح تازه شود ز دیدارش
مرده زنده شود بگفتارش

سنت انبیاست سیرت او
حبذا سیرت و سیر بت او

تیغ او بر عدو دست رستاخیز
شیر شمشیر او بدیده گریز

سایه تیغ شاه و چنگال
هست پیوسته بهتر از اهوال

آفت جان دشمن آن تیغست
راست گویی که مرگ را صفتیست

که بجنبد بدست شاه درون
گاه بر دشمنش بگزیده دون

از تف چلیک شه کشور
شاه مرغان چو بفکند شهپر

ور سر گرز او زمین سپرد
جوشن ماهی ثری بدرد

نیزه شاه اگر بسجاند
مرگ آسوده را برنجاند

مرکه او خصم شهریار بود
مور گردد اگرچه مار بود

برگ دار بحوابه از دل و جان
آسمان اطلس طلی تنبان

تیغ هم نام او چو گفتن تو زد
نگین گذاری ز تیغش آموزد

گر بخوابد به زیر تیغ موسیحای
خشک رودی کند ز دریا

بر گشته عکس تیغ سینه در
دلو کمیخت گرگدن رشرش

گرز او تا بدید بر هامون
مهره پشت گردن گردون

زخم گرزش نبود در یکدم
گشته و کور گشته و مرده هم

صفت گرزش ار کند ادا
کوه را دم فسرده شود در صلح

مرکبش چون جنبد از پی جنت
اشهب او دمست اخلمی تربیت

دیده و دل در و نگو نرسد
سایه او وهم اندر و نرسد

چون تک اشهبش بتاز آمد
عرب اندر عجم فسرده آمد

دست و تیغش قضا شمار و قدر
تیر و رمحش لسان شمس و قمر

چون بجنبش همه آمد و
دم ز زور رفت و جان بر آمد زو

جان که از پیش تیغ او گذرد
همچو زنگی در آتش بگرد

مهد او بر فنا از سیل جموح
کوه جودیست بر سفینه نوح

دولت باد و دوام تو درون باد … سایل در که تو قارون باد

حکایت

احنف قیس آن غیاث دو پیر … گفت روزی بهر جمعی امیر

کای امیر این جماعت ضعفا … از تو ترسم که هستی از ظرفا

گر بنجی بسته اند خلعت کو … ور خود از باطلند علت کو

عفو کان هست اصل دین داری … از برای چه روز میداری

هست ره خدا و خلق بی شک … شکر قدرت قبول عذر بکو

کرد احنف چو بندگان آزاد … اندر آن حال جمله را آزاد

علم او گوش عذرشان بخشید … حلم او بار جرمشان بکشید

من ندانم ز جمله اشرار … پرگناهی چو بیگناه آزار

جز سیه روی وقت بیدادی … نکند همچو زنگیان شادی

شغل دولت که از ستم سازی … نبود جز که گرگ و خرازی

چون ده داد و رزای خویش شادی … چه کنی رفت و خود پیدا

هرچه اندر جهان ستم بینید … دد و دیوان آدمی بینید

خلق سایه است و شاه بد پایه … پایه گر کژ فکند سایه

سایه ایزد است شاه کریم … راست باش و مدار از کژی بیم

روزگار از درد و گرد و زند … از دل شاه عدل آموزد

بد و نیکی که در جهان رود … از دل شاه نیک و شاه بد است

گرد دزد او شاه گرگی فش … پیر بستان چو شیر پستان خوش

شود از عدل شه کند دزدی … مرد بازاری از ستم بیزار

هر که او نیکوان را ترساند … دان که در جای ترس درماند

ظالم از جان و مال خصم برد … هم نه آخر کش می باید برد

گرچه امروز از ابلهی بیند … کور و محشر جواب او بیند

نیست بر ظالم از زن و تن و حال … جز نکوهش هیچ خیر حلال

شاه غمخوار ساخت خرد است … شاه خونخوار شاه نیست دد است

مرد غمخوار مرد دین باشد … هر که او غم خورد چنین باشد

رنج دارنده کم زند چو هوس … مست بی رنج از آن زند که هوس

شیره اش هیچ جان چو رنجه شد است … عدل و جان او به دو بگذاشت

هر که او رنجه داشتن دست … تن او نیست تن که نیشیت

غم بخورد دیرتر ماند … رنجه دارنده زود در ماند

خشم را بر خرد سوار آمد … خرد خوش را تو خوار مدار

خشم چون تیغ و خلق چون مست … تو بجای آن گزین نه که بهست

این شهنشه درین سرای غرور … بخور این شربت شراب طهور

چون به از تو نیافرید خدای … تو به از خلق به کیش نمای

حکایت در عفو ملک

حاجبی برد جام نوشروان … دید آن شاه کرد از آن پنهان

دل خازن ز بیم شه برخاست / جام جوشن گرفت از چپ و راست
خازن از بیم جان خود بشتافت / هر کسی را بگرد نمود عتاب
جان خازن نیافت از پی جان / هم شه جام گشت خون آشام
با امید و براحت و غم و درد / هر کسی را مطالبت میکرد
شاه گفتش مرنج و کمتر پیچ / یکه زاندار در غم و در رنج
دل خود را بجای خود باز آر / نکنید را درین کنه ما راز
کانکه برداشت جام ننماید باز / وانکه دانست فاش بخندید
شاه روزی میان بگذری / دزد خود را بدید با لگری
کرد اشارت بخنده‌ی ... / کین از آن جام مست گشت اری
نیست بخشودن آنکه بخشیدن / است پوشیدن آنکه پاشید
گبری از زر در گرفت آن را / هم از آن تبر بود مسلمان را
چه کنی پس چو دسترس داری / تو و آزردن ستمکاری
هیچ کوته مدار این و از آن / بزبان و ببود دست و زبان
بزبان هیچ راش جانها را / هیچ تیر اشنا تنها را
آخر الامر ازین خراش درشت / تا بمرگت شود بعالم فاش
ظالمی گر بجور شد موصوف / جور او شاه گشت و جان او خوش
کرد او بهر نان آب گرد / خونش خوردگر حلال خواهی خورد
خون ضرورت همی گرو ... / تو بهانه مرس و کم مزن

شاه چون عادلست باید بود / با سپاه و رعیت ار نیکو بود
روز روشن بجود گستردن / شب تاری برای پوشیدن
عدل کن زانکه در ولایت دل / در پیمبری زند عادل ده
در شبانی چو نیک بود کلیم / داد پیغمبریش آن کریم
تا شبانی نکرد بر حیوان / کی شبان گشت بر سر انسان
عدل در دست آنکه داد گرست / ناوک مرگ را قوی سپرست
مرگ را هیچ باید از عادل / زانکه عادل ز عدل دارد دل
شاه پر دل ستیزه کار بود / شاه بد دل همیشه خوار بود
بر میانه بود شه عادل / نبود شیر خون اشتر دل
شاه عادل میان نیک و بدست / سر و ظالم هلاک خلق و دست
ملک را شاه ظالم پر دل / به ز سلطان عاجز عادل
دادگستر شاه عاجز باد / شاه آمد ستمکش و داد داد
شاه جابر ز ملک و دین بهتاست / جان با انصاف طبع در بهشت
عدل شه نعمت خداوندست / جور او پای خلق بر بسته
شاه عادل چو کشتی نوحست / کار از و در صلاحت و راحت
شاه جابر چو موج طوفانست / زو خرابی خانه و جانست
باشد اندر خراب و آبادان / عدل شه غیث و جور شه طوفان
طالب شاه عادلست جهان / تو فنیت خوب کن جهانستان

هر که دارد به داد و دین عالم / بخدای ار بود ز مهدی کم

گر ز مهدی رسنت عهدی شاه / گو بدین و بداد مهدی شاه

مهدی شو ز جور بد عهدی / کافرم گر نخوانمت مهدی

ای ستم سوز مملکت سوزت / بی الف نقش داوری درست

در انصاف و زیب بیداد بخست / بیخ بیداد و شاخ پیچ بجست

ساختی انتیه بر گردون / سوختی راست چند بر هامون

پادشاه مسلط ار معذور / از خدا و ز خلق باشد دور

از خدای اجل بی آگاهی / ایمن از ناوک سحرگاهی

ای بسا تاج و تخت هر خواهان / لخت لخت از دعای مظلومان

بر زبان سنان و تیغ چو باد / همه را در دهان خاک نهاد

مهر او جان خاص و عام نهاد / کین او دود دوده ها بنهاد

در از این پرده گر بپرهیزد / همچو پرده اش فلک برآویزد

مرد بد را بد زمانه جزاست / گلخن و پای خر سزا بسزاست

گرچه بد دل مزاج بد دل از او / غرق خجلت دل باطل از او

بر رخ جان حسن و منصور / شو ما بر زبان نیشابور

از پی اه و عشرت ویژه / ماه او زهره او و بهرام او

پس بهرامشاه بن مسعود / ظفر و نصرت یار کوع و سجود

بر کلاه و قباش و اسپ و ستام / فلک و اختران سلام سلام

برخور و برخور ای سپهر بلند / تو مرا ای مرا از چنین فرزند

زانکه از آفتاب ز ازیارش / خلق بی سستی نکو دارش

لطف او شد نشیمن صهبا / قهر او شد گرستن دریا

صهبا را

پادشاهی بپا اندر دست / آنکه بی پای و بی کنج ببست

پادشاهی بپاید اندر جنگ / خر بجنگ و بپا بکو چنگ

گشت شد خشک اگر نبارد تیغ / ملک پژمرد اگر نخندد تیغ

تیغ باید که خون پذیر شود / ملک بی تیغ کی چو تیر شود

شه که خواهد که جاه دارد و ملک / بی سیاست نگاه دارد ملک

زان نبود نه قلزم و اخضر / جز بتلخی نگاهبان گوهر

آب بحر ار نه تلخ و تیز شستی / چون دگر آبها بگندیستی

کرده خورشید رای او گردان / ماهرویان مره بر گردان

هر سواری چو کوهی اندر زین / موی شکافی زای زرین

چابکان خطا و فرخارند / ماهرویان چاچ و بلغارند

تیر گردون بنیزه بربایند / با کمر همچو نیزه برپایند

زیر راهشان براق دربانی / ابر بر برق قیصر رعد آوانی

گرد سم تیز گوش پیران / خوش کحل سرمه چشم دختران

زانکه در راه ملک هر شاهی / بر سر جاه و قدر هر جاهی

دولت آرای بازوی جبرست / ملکت آرای دست شمشیرست

شاه بی تیغ باغ بی میغ است | پاسبان دین و ملک آن تیغ است
زانکه بی تیغ دین نیافت قرار | ذو الفقاری بحیدر کرار
جبرئیل آوریده گفت بدان | خون این مشرکان بگرد جهان
برسول آنکه ناورد ایمان | خونش از ذو الفقار تیز بران
نیست بی تیغ ملک را رونق | ملت حق ز تیغ شد مطلق
تیغ مر ملک را نگهدار است | ملک بی تیغ همچو بیمار است
آفتابی که شاه گردون است | هیچ بی تیغ نیست پس چون است
شب چو بر تخت ملک خود بنشست | تیغ بخشش جهان گرفت بدست
ریختا زهر راه جویان را | آب روی گزاف گویان را
زین شه نیکخوی پاک نژاد | هر که او بد نبود نیک افتاد
ملک پرورده زیر دامن گرد | جان نگهداشت آنکه با مرد مرد
جادوی آز را بطبع کریم | خورد خود تو چون عصای کلیم
هم ملک بنده و هم ملک جاهی | هم فلک قدر و هم جهان پناهی
عاقلان مایه هست تو اند | قلعهای بلند پست تو اند
صاحب ذو الفقار و حیدر خوی | پادشاه سریر بخش توئی
تخت کان هست پایه شادی | دارد از بندگیت آزادی
آسمان از سنان جان دوزت | وز پی ناوک جگر سوزت
از نهیب تو با خطر سازد | زبان نه که گهی سپر سازد

از تف تیغ و خشم اگر خواهی | کشی از مجره تا به ماهی
بر زمانه توئی شه مطلق | مملکت را تو شهریاری بحق
از تو گنج عطا که سایل برد | پیشتر زان که گنج باد آورد
بیدلان از نخ کرم تو بس | نیک و بد را امید و بیم تو بس
چون در گنج عقل بگشادی | هر کسی را زداد دل دادی
گاه میدان و قصه ایوان است | شب اکرام و روز احسان است
گشت حیران عقول اهل هنر | مانده واله روان اهل بصر
ای سنا نیزهای کجخواران | شاخ شاخ از دعای بیخوران
ای سنا تیرهای جباران | تار تار از دعای غمخواران
ای سنا رایت عدو شکنان | سرنگون از دعای بیوه زنان
ای سنا بادرود مسکینان | ترت مرت از دعای مسکینان
ای سنا بارگی و طارم و خم | زیر و بالا ز آب چشم یتیم
ای سنا رقعه ملک پر مهران | زار زار از دعای بیخبران
آنچه یک پیرزن کند بسحر | نکند صد هزار تیر و تبر

حکایت در عدل

روزی از روزها بوقت بهار | رفت محمود در پی شکار
دید زالی نشسته بر سر راه | رویش از دود ظلم شد سیاه
بر تن از جور و ظلم پیراهن | از گریبان دریده تا دامن

خون تو

هر زمان گفت ای ملک فریاد / چیست این ظلم و چیست این بیداد
راند محمود اسب را بر زال / تا همی باز پرسد از احوال
این چه آشوب و بانگ و فریاد است / بازگوی آنچه بر تو بیداد است
گنده پیر ضعیف تیره روان / آب حسرت ز دیده کرد روان
گفت زالی ضعیف درویشم / کس نیارزد از کم و بیشم
پسری دارم و دو دختر خرد / پدر مرده شان و سالگرد
از غم نان چو جان بد ایشان / می‌روم بر طریق درویشان
خوشه چینم بوقت کشت و درو / ارزن و باقلی کنم گندم و جو
سال تا سال از آن بود نانم / تا نگویی که من تن آسانم
بر من از چیست جور تو پیدا / آخر امروز را بود فردا
چند ازین ظلم و رعیت آزردن / مال و ملک و یتیمکان خوردن
بودم اندر ده مهی مزدور / از برای یکی سبد انگور
دی که سه ماه بود من بنشاط / بستدم مزد تا برم بر باط
پنج ترک آمد از قضا بشتم / خواند از ایشان یکی حواسم
آن سبد را ستد ز گردن من / تا برآوردم از عنا شیون
وان دگر آمد و زدم چوبی / تا ز من برنیاید آشوبی
گفت جاندار شاه محمود است / زین خروج مر ترا چه مقصود است
بر خود و جان خود مخور زنهار / راه در پیش دار و بانگ مدار

من ز گفتار او بترسیدم / راه اشکار تو پرسیدم
گر نیابم ز نزد تو من داد / در سحر نزد حق کنم فریاد
بشکند شیر شرزه را گردن / در کشش از ظلم چنبر دامن
کانچه اندر سحر کند زالی / نکند چون تو خسروی سالی
گر تو انصاف من نخواهی داد / روزی از ملک خود نباشی شاد
بگذرد زود ملک تو ناگاه / بر سر دیگری نهند کلاه
خورد او مال و تو حساب دهی / اندر آن روز چون جواب دهی
ماند محمود زان ولی حیران / اندر آن گنده پیر خیره زبان
زار زار از حدیث او بگریست / گفت ما را چنان چه باید زیست
تا نیارد که از رزی انگور / سوی خانه بری زنی رنجور
زال را پیش خواند و گفت بگوی / آنچه باید ترا مراد بجوی
زال گفت ار دهی مرا صد گنج / بر نخیزد ز جان من این رنج
خسروان را ز عدل باید داد / ورنه هرگز نزیست آدم زاد
تا چه باید که چون تو باشی شاه / باد از پیش من بباید گاه
خورد سوگند شهریار جهان / بخدا و بپیمبر و قرآن
گفت پنج را برآورم / اسب از اینجای بس اکرم
زود هر پنج را بیاوردند / حلقشان سوی ریسمان بردند
هر یکی را بگوشه آویخت / لشکر از دیده خون خویش بریخت

باغی از خاص خود بدو بخشید / تا ازو جود و عدل بر دمید
خسرو کامران چنین باشد / تا ازو ملک و دین بر آساید
هر که در ملک و دین چنین باشد / درخور حمد و آفرین باشد
دست انصاف تا تو بگشادی / این جهان بست کلهٔ شادی

حکایت

گفت یکروز کوفیی بهشام / کای تو همچو شیر خون آشام
زنده باشیم جان تا تو خوری / چون بمیریم مال تا تو بری
شد ازین جور دست سخت کمان / عالمی پست پای سرگردان
تو درین دور جور سلطانی / کار بر ذوق طبع میرانی
سیم درویش و بیوه آوردی / حلقهٔ فرج اختران کردی
شهر ازین جور و ظلم گشت خراب / خلق ازین آفتاب شد بیتاب
مردمان قفل و پرده بگشادند / تا کلید جهان ترا دادند
روستا پر ز بینوایی تست / هر کجا مسجدی گدایی تست
نه همی باید نخواهی زیست / پس ازین چیز ور نه ملک این چیست
ای بباطل ز دیو برده سبق / سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق
با چنین جور در ولایت تو / مه تو و سپاه و رایت تو
بر سر ما درین سپنج سرای / کارسازی نگاهبان خدای
مر ترا در جهان ازان بگماشت / که بد ظالمان ز ما برداشت

چون تو بر خلق جور و ظلم کنی / بیخ عدل از میان ما بکنی
گر تویی پس کش ز تارک اوی / ور خدایست شرم دار ازوی
ز آب چشم من گدای بترس / ورنه از آتش خدای بترس
دل درویش تا شکسته باشد / تا لباس تو خز و دیبا شد
در دل بیوه آتش تنگین / تو پس پشت بالش سنگین
جان ما از تو شد سیاه چو شب / نان تو گر سپید شد چه عجب
این چه مستیست از نجار دو درد / که نه چون دیگران بخواهی مرد
پیش هشام کوفی از صحری / این گمان و بهای ها بکری
گرم شد زین حدیث سرد هشام / لیکن از حلم نوش کرد آن جام
گفت خواهند کهتران انصاف / لیک زرد و تجمل و استخفاف
این شنودم مرا ز تو آن دیدم / آنت بخشودم ار نه بخشیدم
لیک زین پس چو داد خواهی خواست / با تامل نگاه کن چپ و راست
کانکه او دانش و خرد دارد / مالش شاه تاج سر دارد
شه ز مصلحت نداند عام / انتقام از ادب نداند خام
شاه اگر راندت ستیز مجوی / ور نخواند مده گریز مجوی
با خرد از شه صبوری به / بیخرد از شاه دوری به
بجدل در حدیث شه ماویز / شمع تو کشته به که خنده تیز
هر که بیعقل صدر شاهان جست / پل بر آب روان بود بدست

اول صف بران کسی دان | که حشم کارها نکو داند
مال بهر زمانه دار نگاه | خرد از بهر پاس حضرت شاه
زانکه بهر قوام و حشمت و کلاه | بس ذخیره بود سیاست شاه
گر پی نظم این کلیس مفروش | سر با دست و پای آب آتش
ای برادر تو پند من بشنو | بر من ار نشنوی گله که بدو
با سلاطین چو گفت خواهی راز | وقت آنرا بدان چو وقت نماز
کن مراعات شاه بد خو را | چون ز نشست شوی نیکو را
شب چو بردارد فلکه شش باش | چون ترا خواجه خواند بنده باش
هر سری کو ز نیشه کله جوید | پای خود زان میان بجو
چون نگفت این ملوک وار سخن | پس بجود گفت هوش دار ای تن

در پند و نصیحت ملک

همه خلق آنچه باده و آنچه زنند | از درون خارزنان یکدگرند
کردی نیک نیک پیش آیند | ور کنی بد بدی کنند ارند
زانکه از کوزه بهر عادت و خو | تراود گلاب و سرکه درو
خویشتن را همه نکو خواهی | ور ز بد دیگران نه آگاهی
تو که از کس چکی پا زاری | چون کنی یاد گر کسی ماری
صبر کن بر سفاهت جاهل | تا شوی شاد در ولایت دل
پند عاقل مجز کار رست | کند آن کنه پر باز رست

ست پند نگاه دار زن | همچو مغز خوشی و گوارنده
نه خرد جستن مراد خود است | از دو بدبه برون کنی خرد است
گرچه با خام طبع تو نیزد | تو چنان زی برو که از تو نفرد
گر کند عیبت ارزد و نیز روشنست | یا بود یا نه بر دو رای بایست
گر کسی عیب تو کند بشنو | وانچه عیبت جملگی بدرو
باغ دل را تو از بدی کن پاک | تا برآید نهال دین چالاک
گر تو معیوب آن بشوی از هوش | ورنه زان او میار بگوش
بشنو تا بو حنیفه چه گفت | صفه عقل خویش را چون رفت
کر سفیهی چو داد دشنامش | گشت خاموش ز گفتن خامش
گفت زین ننگ او چه آرام | وانچه او گفت پیش بنگرم
گر چنانم بشویم آن از رو | ور نیم یا بدی چه گویم بد
زو بهم چون که عیب خود جویم | ورنه چه او چه من چه بد گویم
مرد دین دار همچنین باشد | که درون و برونش دین آید
خلق اگر در تو خفت ناکه خار | تو گل خویش از او دریغ مدار
آنکه رهرت ده بود وقتی | وانکه از تو برد در و پیوند
آنکه دشنام دادت از خشم | خاک پایش کن چو سرمه چشم
آنکه بیست مناد زر بخشش | وانکه پایت برید سر بخشش
همه را در محل خویش بدار | هیچکس را ز خوی بد میازار

تا بری در کنار وصل و فراق / دفتری از مکارم الاخلاق
ست در دین ملک ظلم و محال / همچو در جسم و جان باد و بال
شاه چون بستد از رعیت نان / نقد شد کل من علیها فان
از رعیت شهی که مایه ربود / بن دیوار کند و بام اندود
نان خشک از روز من ببری / میده گردانی تو سپیده جوی
بره خوان که وجه باب زنست / از بهای فروج پیوه زنست
ملک ویران و گنج آبادان / نبود جز طریق بیدادان
سخت بیخ درخت از باد است / گنج پر زر ز ملک آباد است
چون ستد تخم عامل از دهقان / ده ازو رفت و ماند بادی فان
هر که امسال آب و زر ببرد / سال دیگر کشش کشنه باید برد
گرگ چون خورد گوسفند همه / سال دیگر مدار امید رمه
گر نخواهی برهنه عورت تن / در گریبان فرو مبر دامن
شاه را از رعیت اسباب / کام دریا ز جوی جوید آب
آب جوی از ز بحر بار کی / بحر را زان سپس شمر شمری
هر که جز شاه کالبد شان آن / شاه جانست و خفته بود جان
مثل شه سر است و رعیت تن / هر دو از یکدگر قرین و دمن
تن بی سر غذای زنبور است / سر بی تن سرای طنبور است
رونق جان ز عدل شاه بود / ملک بی عدل برگ کاه بود

ترک ویرانی و غم اسپی گرد / هر که عادل تر است دست او برد
شاه را خواب خوش نباید جفت / فتنه بیدار شد چو شاه بخفت
بلش گو دکان خفتن آن / باشش مرد سایه خفتن آن
شب فلک دارد از ستاره حشم / روز دارد ز آفتاب سپهر
کم ز نرگس مباش اندر حزم / چون کنی عزم رزم و مجلس گل
نرگس از خواب از آن خنده دارد / که همی پس تاج زر دارد
شه چو غواص ملک چون دریاست / خفتنش در درون آب خطاست
شه چو در بحر یار خواب شود / تخت او زود و تاج آب شود
هر که بر خشم و آز قادرتر / اوست بر خصم خویش قادرتر
شاه را در دماغ و بازو حمر / حزم و دل بست و عزم دلیر
اول حزم چیست ای دن / بعد از آن عزم دست و پای دل
زانکه در کارهای دولت دین / عقل منبه بجان حقیقت این
جمله با شیر مرد همراه است / حیله کار زنست و روباه است
مردی از شاه و خدعه از خواجه / حمله از شیر و حیله از روباه
همچو دریاست شاه جنس پرو / گوهرش زیر پا و خس بر سر
خار بن گرچه رست و بالا کرد / سر او در سپهر والا کرد
تو طمع زو مدار میوه و گل / بار بد هست بابت سر پل ها
نه ازو میوه خوب و نه سایه / نه ازو سود به نه مایه

در صفت عامه

عامیان صف کشند همچو کلنگ / لیک زیشان چو باز ناید جنگ

هست در جنگ نیروی عامه / همچو از زیر کرم بر جامه

کودکان و زنان و خس و پا / دل صف را کنند زود تباه

زود خیزست و خوش گریز حشر / زود زایست و دیر میر شتر

شهر تیز تگ جز ابله نیست / زادن او ز عمرش آگه نیست

زیرکانی کز زیرکان دانند / کوه هر خشم را چو آب کنند

در میان دین و ملک ملوک / از برای نجات و هلک ملوک

بار دل بر رنج صبر نهادند / ظفر و صبر مرد و همراه اند

شه که دون ابلهی و الا کرد / هر بلا را ابلهی بالا کرد

آتشی کآب را ابله کند / بر تن خویشتن بیشه کند

از تف آتش گرش برد بفراز / از کف خویش کشته آتش تیز

زشت زشتست در ولایت شاه / گرگ بر گاه و یوسف اندر چاه

لشکر و رعیتی که بی سپرند / دفع داغ و نفع را سپرند

شاه بی بخشش آفت سپهیست / بی نیازی سپه ز دل بهیست

چاکرت گر بهیست اگر بدنیست / بد و نیکش ز تست از خود نیست

لشکر از جاه و مال شد بد دل / رعیت از بی زریست بیحاصل

لشکر از تو چو با یسار شود / از برای تو جان سپار شود

چون سپاه بسیار بگریزد / با عدوی تو بر نیاویزد

تن چو لاغر بود دود سبل / پس چو فربه شود شود کاهل

مردمی کسی که بی اصلست / همچو شمشیر دسته با وصلست

چه بی اصل نو زر زر دهی / چه چراغی به سبت کور دهی

ای که با دین و ملک داری کار / در شره خوی خرس و خوک مدار

که نکو ناید از زن هرسی / خرس بخت و خوک بر کرسی

شاه شهری که هیچ داد نه باشد / نیک لشکر زبر رنج بد باشد

لهو چون مرگ جان ملک برد / ظلم چون نمک آب ملک خورد

شه چو بنشست در دریچه نزل / ملک بیرون شود ز روزن عزل

نزل با شاه اگر مقیم شود / خاطرش در هنر عقیم شود

حکایت

نقیبی بگفت روزی این / که بران صد پیاده در صف کین

او حدیث این بجای نامد / بشد و صد سوار در صف آمد

چون چنان دید کرم گر این / پس بر گفت کای چنین و چنین

نه درین ساعت ای بد بدگاه / منت گفتم پیاده بر نه سوار

چون نقیبان سخن ازو شنید / نیک دانست پاک را ز پلید

گفت بر من مکن ترش منشی / گر هم اکنون بچشم خود بینی

که ز جور تو و ز مردی خویش / هم پیاده شوند و هم درویش

عزم جزم شهان سوی که و مه / آهنین پای و آتشین سر به

رای بی ملک و دین و شمشیر بلا / همچو مار به دست مرتد را

کس تبه پی شعله ملک نزاد / نه درو ز برق شوان خوش زاد

دین و دولت به شرع و شه زنده است / زین دو شین آن دو دال آگنده است

ملک و دولت چو بود و چون تار است / آن بهین این بهان سزاوار است

ملتی اکه ملک یار نشد / مایه شرع مرد یار نشد

ملک بی هیبت آشنای غم است / شاه دین دار ملکجوی کم است

عادل کم‌طمع به ملک سر است / طامع و ظالم از مراد جداست

شیر هنگام صید ظلم نکرد / نکیشکم زان شکار پس نخورد

گرچه گردد اسیر آز و نیاز / بس صید خورده ناید باز

مملکت را ثبات در خرد است / بیخرد شاه همچو غول و دد است

ملک بر رای شاه مقصور است / رای دیگر تو نیست منصور است

خواجه را گر ملک عطا بود / وان که در رای هیچ پا بود

رای شه جز صواب هیچ نبود / باز مردار و موش کی گیرد

میوه گر حظ کند به تیره / تو خطا کرده بخشش و بگیر

ور دهد تیره از تو میوه بماند / وان که تدبیر با خطر است

هرکجا کور دیده بان باشد / لاجرم گرگ سر شبان باشد

شاه تا زفت و هیچ‌مند بود / جفت او خود دو زیر دبه بود

شاه را آید ار چه شیر ژیان / روز جنگ از وزیر بد زیان

در مشورت نیافت کس مقصود / از دو بی اصل سست رای حسود

زانکه در ملک این دو ناهشیار / گر کس و جغد را براید کار

دو نحس ار چنین دو دیوانند / آن غذا یابد این دگر خانه

ببرد آب عالم ابرار / محنت پادشاه استخوار

پیشکار ملوک بی تدبیر / جغد باشد میان خلق حقیر

مرد را حلم و عقل با چه جنبت / ورنه عدل از میان خلق نهفت

بس عطا بخشش کرد و پیکار / زانکه باشد گزین خلق آله

از خطا دادش جدا باشد / شحنه شرع مصطفی باشد

تا او و العلم التقیش کرد / کار خانی حقائقش کرد

ای به دم حفت عیسی مریم / دام دجال برکن از عالم

اندرین روزگار بد عهدی / چیست جز عدل دایه مهدی

خشک شد هیچ دین شاخ هوا / دست بگشای زینت فتح آن

ترکه عادل بود ز قحط منال / عدل سلطان به از فراخی سال

سال نیکو ز طبع عدل سرشت / ورنه هر مرد و راه جگر نهفت

مرد بیمار را که دیده درست / خشکی لب ز آتش جگر است

حکایت در حسن سیرت ملک

سال قحطی سکی بکجری گفت / کابر بر خلق شد بیار از رفت

گفت کانبار خانه بگشادم | ابر اگر رفت گشت بار آدم
صبح وار از پی صفا بدهیم | که نه ما در سخا ز ابر کمیم
دیم ما ست اگر دم او نیست | نام ما ست اگر نم او نیست
نم ابر از حلق بگسسته است | دست ما کی در سخا بسته است
نه فلک را بکام بگذاریم | پنج و چارسه را بپا داریم
ابر وار از برای افشانیم | ما بر ایشان که همی قیامیم
ما بخیر ز ابر و بارانیم | بلکه جود مصطفی مانیم
گنج انبار ما برای شماست | وین خزینه همه عطای شماست
گرسنه مردمان کسری سیر | سگ بود اینچنین امیر شریر
روز باد اتش مهر ماند شاه | باز بهرام روز باد افراه
تهور زن کو گور مجوش | بهار از شیر شیر بدوش
عدل را یار خویش کن تیتی | ورنه چمان عهد شکستی
هر ترا آمدست چون اشراف | سیر گشتن بخلق آهو نافه
عدل ورز و بگرد ظلم مگرد | ظلم از این مملکت بر آر گرد
شاه عادل بود مملکت اندر | تا چو کرد کار زهر بهتر
تن از راه رفق بر خشم | بکن از روی خلق کردگی خشم
در عقوبت ز رحم پیش مکر | خشم خود را زد تو در پیچ
روی خندان عفو بی پرخاش | بنمود شش و بر رنش مخراش

ناهمبوران

نیکان

ناهمبوران چو خاک چو بودند | ظفر و صبر هر دو همزادند
کار آن پادشاه گزیده بود | کز حکیم و زمانه دیده بود
فضل نیکو مثل نیکیست | همچو مطرب که باعث نیکیست
فکرت آخرت اصل بنا | نظر دولت تخم زنا
ماه را شیر چرخ همپایه است | شاه را کار ملک پیرایه است
ملک آلوده مرگ بستانه | ملک پالوده جاودانه
زر آلوده کم عیار بود | زر پالوده پایدار بود
کو الی آموخت عقل و الای | از تو آیین ملک بالای
دین بی ملک شاخ بی بار است | ملک بی عهد گنج بی مار است
حصن دین هست ملک خاصه حسن | باز جان روان و شاهی دین
علما جز امین دین نبوند | چون نیابند امان همی بخوند
چشم سر ملک و چشم دل دین است | این جهان چون آن نهان آنست
سد خردان ز روکی آلاد | سد دولت ز دین و داد آمد
این و آن هر دو یار یکدگرند | هم خزان هم بهار یکدگرند
ملک و دین اندرین جهان و در آن | صدق و عدلست ز روی پشتیوان
هر کجا صدق دین و دل زنده است | هر کجا عدل ملک پاینده است
نه بگفت اصل صادق الوعدی | کافتقدوا بالذین من بعدی
چون بصدق و بعدل بر زد و هم | عهد بسته و کار شد محکم

هر دو یکتا شده‌اند از پی سود / بی نیاز آن قصه اندر شب نبود

نه بماند است زنده جاویدان / جور مروان و عدل نوشیروان

ملک دو جهان بزیر رای آری / گر هوا را بزیر پای آری

هر که پرهیزکار و خرسند است / تا دو گیتیت او خداوند است

چون خرد افسر و تاج شد گاه / خواندش جبرئیل شاهنشاه

حکایت در بیداری ملک

یافت شاهی کنیزکی دلکش / شاه را آن کنیزک آمد خوش

هم در آن لحظه آتشش آب افکند / گفت شه خوب ناید اندر بند

که چو گنجشک در وبالات بود / شه که در بند ماند مات بود

گفت شه دست بر دل خویشش / نگذارم دو پای در گل خویش

این کنیزک روان من برود / در زیانم در آرد از پی سود

پیش تا غرقه گرداند همی تن / غرقه گردانمش بدریا من

تا برد نقش آب روی صبوا / من برم نقش آب او هم را

آنکه آتش برآرد از جگرم / من آتش چرا فرو نبرم

آنکه بر من زند بر شتی شام / من خورم بر روی از ... ام

هر کجا هست پادشاهی دل / چه بود ملک و ملک شتی گل

چه بود ملک پادشاهی کو / زشتی ملک را نهند نیکو

ستم و زور بر گدایی چند / لاف بر خیر و میوه ای چند

آنکه حمله آتش پشه تر زند / خلق را زر او بر آن همی لرزد

دشمنان جان طلب ز صولت او / دوستان نان طلب ز دولت او

خوان جان پیش دشمنان بنهند / لقمه نان بدوستان ندهند

پادشاهان که اینچنین باشند / چرخ و دولاب بار کین باشند

همه بر دست دیو تن برده / بی وفا و حرام پرورده

شده بر عمر مستعار نفور / همچو سنقل مردم مغرور

راست با خود چه گشته از ... / کس باشکوه نه اندر گور

ظلم و بیداد با کسی کرده / خویشتن زابلهی کسی کرده

شادمان آنکه نان بیوه زنان / کرده در ننگ و بد فضیحت خوان

نان کاورس و زره بر بابه / خوان خود را به و بیاراید

وجه مشموم و مجلس و میوه / ساخت از وجه خانه بیوه

نان ایتام و غول و کنج عزو / بسته و حرص پیش کرده هنوز

غافل از روز عرض و نفخه صور / مانده از خلد و حوض کوثر دور

بگل اندوده ماه و رار چار / همه و لش چو فیل ناهموار

شاه دو عالم که هر دو را حکمت است / این ولوالامر و آن ولو الحکمت

در قدمشان نه در ره امراست / این ولوالظلم و آن ولو الجور

پسر از چند نا خلف باشد / ملک باید که زیر کف باشد

دولت اکنون ز راه عدل جداست / هر که ظالم‌تر است ملک او راست

فی شیمة الملک بغیر المداهنه

ای ز انصاف و عدل آلاتر
از علا رای تست والاتر

سخنی گویمت بحق بشنو
خیره بر راه سنگ و تیره مرو

هر کس از روی عرف خود آید
مر ترا سال و ماه بستاید

عدل را چند شرط لابدّست
چون نباشد بشرط عدل بحست

زان سخنهای خوب غره مشو
همچو تر دامنان بعدل مشو

هر کس از بهر انتفاع ترا
می ستاید ز گونه گونه جدا

الامان الامان مشو غره
که نیرزد به بسته تره

من مداهن نیم چو دیگر کس
پیش با زم ز ترهات و هوس

گر تو شیئی در همه جهان رنجور
هست یکیش تو هستی بغده

گر یکی ظالمی بدی شومی
برساند بدی بمظلومی

تو شوی روز حشر از آن خجل
وان زمان حسرتت ندارد سود

عدل رفت و بحرف داند نماند
در همه عالم اسم داد نماند

هیچکس را تو استوار مدار
کار خود کن بکسی بپار مدار

التمثیل فی العدل و الانصاف

دیدم کتب بجواب عبدالله
پدر خویش را عمر ناگاه

گفت یا پیر عادل خوشخوی
حال خود با من این زمان برگوی

با تو ایزد چه کرد برگو حال
بعد از مدت دوازده سال

گفت از آن روز باز تا امروز
در حسابم کنون شدم پیروز

کار من صعب بود با غم و درد
عاقبت عفو کرد و رحمت کرد

گوسفندی ضعیف در بغداد
رفت بر پول کهنان افتاد

گشت رنجور و پای او بشکست
صاحب وی مرا نهم زد دست

گفت انصاف من بده بتمام
گر تو بودی امیر بر اسلام

تا بامروز من دوازده سال
بوده ام مانده در جواب سؤال

ای ستوده شه نکو کردار
باز پرسند از تو این مقدار

چون چنین مر خطاب با عمر ای
حمد و در روز حشر با دگری

تا نه ایمن تا ز خود نکردی [illegible]
تا نکردی بروز محشر بست

التمثیل فی التیقظ من نوم الغفله

آن شنیدی که بود چون درخورد
آنچه با شاه ماضی آن کرد

شاه شاهان یمین دین محمود
که از او گشت زنده رادی و جود

کان زنی را جواب داد درشت
که بدو آن گرفت از انگشت

عالمی در ثنا و در باورد
قصد املاک وی خبر آن کرد

خانه زن بغصب جمله ببرد
چون بزد خانه را خرابی کرد

زن گرفت از تعب ره غزنین
بشنو این قصه و عجایب بین

کرد انها بقصه سلطان را
بشنیع آوریده یزدان را

که زنی عامل تو املاک
بستد و من شدم ز درد هلاک

شاه چون حال پیرزن بشنید
پیرزن را ضعیف و عاجز دید

گفت بدهید نامه‌ای که درست
تا ز املاک زن بدارد دست

نامه بستند زن و سبک آورد
شاد و نامه بعامل آورد

که بزن جمله ملک باز دهد
زن بیچاره را جواز دهد

با خود اندیشه کرد عامل شوم
که کنم حکم زن چو حکم بدوم

زن دگر باره بره غزنین
برود من ز ارش تمکین

زن دگر بار راه غزنین کرد
بشنو تا چه صعب لعب آورد

قصه بر شاه داشت بار دگر
خواست از شاه خود برای نظر

تظلم ز عامل ناورد
بخروشید و نوحه پیش آورد

گفت سلطان که نامه بدهید
رسم و آیین بد دگر منهید

گفت زن نامه برده ام یکبار
لیک نگرفت نامه ات بر کار

بود سلطان در آن ملال
سخن پیرزن نکرد قبول

گفت سلطان که بر من آن نشد
که دهم نامه تا روان باشد

گر بر آن نامه هیچ کار نکرد
آن عمیدی که هست در بارد

زار بخروش و خاک بر سر کن
پیش ما و ر حدیث بی سر و بن

زن سبک گفت سالکی
چون بر دند مر ترا فرمان

سلطان

خاک بر سر مرا نباید کرد
بنود خاک بر مرا در خورد

خاک بر سر شهی کند که ورا
بنود حکم بر زمانه روا

بشنید این سخن ز زن سلطان
شد پشیمان گفت خود بزبان

گفت ای پیرزن خطا گفتم
گر حدیث تو من بر آشفتم

خاک بر سر مرا همی باید
نه ترا کاین چنین همی شاید

که مرا مملکت بود چندان
که در آن ملک باشدم فرمان

باز از آن زمان سبک فرمود
که سخن بیش ازین ندارد سود

زین غلامان یکی سبک بر زین
که شود زی نسا چو باد بزین

که بود مرد را سواری چست
بنگرد کاین عمید ابله کیست

کار بر مرد بد کنید سخت
پس مر او را فرو کنند بدرخت

نامه در گردن وی آویزند
تا ز بد هر کسی بپرهیزد

پس منادی زند بشهر درون
کانکه از حکم شاه رفت برون

سر بپیچید و ضال عاصی شد
گرد خود زایی و معاصی شد

مر ورا این سزا بود ناچار
تا ندارد رضای سلطان خوار

رفت میری برین مهم در حال
گشت مرد فساد جوی نکال

عامل ابله از چنان کردار
جان بیهوده کرد در سر کار

بعد از آن حکم شاه نافذ گشت
گرگ با میش آب خورد بدشت

حکایت

چون تبه شد خلاف نیمون
ریخت بر خلق اشفاق چون

کرد بر آل برمک آن بیداد
که کسی این صفت ندارد یاد

یحیی مکی ورا چو بخت … گشت بروی زمانه شد درشت

مادری داشت یحیی مظلوم … پیر و عاجز ز کام دل محروم

جفت اندوه گشته اندر دهر … عیش شیرین برو شده چون زهر

بازگفتند حال مامون را … عرضه کردند حال محزون را

که دعای بدت همی گوید … مملکت را زوال میجوید

دل او خوش کن ز حقد گناه … بازخواه از عجوزه عذر گناه

رفت مامون شبی ز خلق نهان … برگشاده بعذر جرم زبان

در وی گو مرثیی بدو بخشید … راه و سامان کار خود او دید

گفت ای مادر آن قضایی بود … چون قضا رفت زاری تو چه سود

بعد ازین کارهای باشش کن … زود عای بدم فرامشش کن

گرچه یحیی نماند و یافت گزند … مر ترا من کنون بوم فرزند

من بجای ویم تو دل خوش دار … حقد و کین و دعای بد بگذار

مادرش پس داد کار بداد … در زمان پیش وی زبان بگشاد

گفت ای میر باز ده خبرم … تا بشخصی چگونه غم نخورم

که ورا چون تویی عوض باشد … راست چون جو سره عوض باشد

با بزرگی که آمدت حاصل … هم نباشی بجای وی در دل

چون تی ابکونی چنوان کرد … که بود مادرش ز انده فرد

چون تویی با هزار حشمت و جاه … نیست ما را بجای او دلخواه

اینچنین لفظ چون در شهوار … یادگارست ازان زن بیچار

گشت ازان گفتن خجل مامون … بعد ازان خون نریخت سرگردون

همچنین شاه ماضی با جود … ناصر الدین سر کرم مسعود

فی عصمه قتل المظلوم

گشت بر بوالحسین مهمندی … متغیر چو بی خردمندی

رنج کردند مر ورا در کار … از شانی درم هزار هزار

عاقبت کشته شد بناحق و زور … هیچ نابوده کار او را غور

مادری داشت پیر و بس عاجز … که نبودی دعاش را حاجز

شاه را گفت مهمندی احوال … که کند مر ترا بجان تو زوال

دل این زن بعذرها خوش کن … کینه را در دلش مسکن کن

شاه بخشید سیم کیسه بر خاست … بر زن رفت و عذر رفته بخواست

گفت بد کردم و پشیمانم … زین سپس بد مخواه بر جانم

رفتنی رفت و آن قضا سلطان … نیز بگذشت چون توان دریافت

نیز بر من دعای بد تو مکن … بود نی بود در نورزد سخن

پیرزن گفت کای جهاندار شاه … از پی این سبب تو عذر مخواه

چون کنم من دعای بد خاش … یا زنم مر غوای بد حاشا

میر ماضی بر آن همه دنیی … داد و تو نیز دادیش عقبی

دنیی و عقبی از شما داریم … حق این کی بخیره بگذاریم

یافت از تو و از پدر پسرم — دین و عقبی این غم از چه خورم
مبتلا فی المال و نفس و دین — کی کنم خیره ای ملک نفرین
او جان داد و تو شهادت اجر — نیست جای غم و ملالت و زجر
نیست اندیشه ز من بخلی — از تو ام نیست زین سبب خجلی
حاش لله که من بدت گویم — یا زوال کمال تو جویم
شاه آزاد از این سخن بشنید — پیرزن را بمادری بگزید
زان خجالت بدل پشیمان شد — چشمش از حال قصه گریان شد

فی کفایت الملک

شاه شاهان یمین دین محمود — که جهان از عدل بد مقصود
شاه غازی یمین دین خدای — که بد او بر زمانه بارخدای
یافته دین احمد تازی — سرفرازی بدان شه غازی
روزی اندر دلش فتاد هوس — که سوی رومیان فرستد کس
ملک الروم را کند آگاه — که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت بر درگهم کدام کس است — که مر این کار را بعلم بس است
اختیار او فتادش از فضلا — خواجه بوبکر سید الثقه [?]
آن بهر علم حیدر ثانی — آنکه خوانی همی قهستانی
کرد حاضر ورا و حال بگفت — راز خود زان نکو سیر ننهفت
گفت خواهم که سوی روم شوی — بر آن خیره رای شوم سوی

بگزاری ز من یکی پیغام — برسانی بشرط خویش کلام
پس بگویی که حمل ما بفرست — زر و دینار و در بدین خدمت
ورنه جنگ ترا سپه ز رود — از تو و ملک تو برآرم دود
گفت بوبکر بنده فرمانم — باد برخی جان تو جانم
گفتنی گفته شد بده و بگیر — همه پیغامها خیر و ز شر
کس فرستاد پس شه سلطان — که برو خواجه را برخوان
کرد حاضر ورا و پس بنشاند — سخن از هر نمط بر ... بسی براند [?]
پس بگفتش که گر در آن محفل — رومیان آورند با تو جدل
گوید ای مرد تا کی این هذیان — شرم باید ترا ز شاه جهان
در چنین بارگاه و این دیهیم — ظالمی اسمی دهی تعظیم
بنده زادی خود آن محل داد — کز نوی شاه ما خلل وارد [?]
ظالمی خیره رای مرجای — چون ترا پیش شاه بستایی [?]
پیش از این بخت با بزرگی جفت — سخن ظالمان که یارد گفت
تو چه گویی جواب این گفتار — از سر لطف با سر پیکار
خواجه بوبکر گفت سلطان را — کای بحق سایه گشته یزدان را
این سخن کردی ز خصم [illegible] — داد می گفته را بشرط جواب
لیکن اکنون سخن تو از [illegible] — هم تو این را جواب فرمایی
گفت سلطان اگر رود این حال — تو بده مرورا جواب سوال

گر چنین است و حق بدست شماست / لیکن این از جواب کردن راست
بنده زادست و فطانت ملی / نیست با تو مرا بدین جدلی
لیکن اندر ممالک این مرد / ظلم جز وی کسی نیارد کرد
کس ندارد بملک وی بهره / که نه زو شر خورد وی از بهره
جز از و ظلم کاین یا من کان / برود هیچ آشکار و نهان
اتفاق این سخن برفت بروم / خواجه گفت این سخن بود معلوم
چون سخن جملگی مکرر گشت / رومیان را سخن مقرر گشت
چون شنید این سخن عظیم الروم / کرد دستور خویش را معلوم
هم بر ایشان جوابهایش داد / صد در از ریج بر ملک بگشاد
کاین سخن باز هم از آن نمطست / نه چو دیگر سخن حدیث غلطست
شد خجل زان جواب و گشت خموش / گشت در گوش او چو حلقه گوش
شاه باید که وقت خلوت بار / در همه حالها بود بیدار

النصیحة فی العدل

بنه ای عدل تو بقای جهان / در کنار جهان بنای جهان
گر همی ملک جاودان خواهی / زیر فرمان خود جهان خواهی
باش چون آفتاب با اعزاز / بزبان کوته و بتیغ دراز
عشرت آمد گرمی گزین مگزین / ظفر آمد که بر نشین منشین
از مخالف بشوی در یکدم / هم بخون مخالفان عالم

نفس با حرص مرد و دشمن دان / خویشتن را زهر دو شان برهان
حرص را شربت بلال ده / آز را اسپ چو مرده در گل نه
چون عمر نفس را بکار درآر / چون علی حرص را بدار برآر
عدل را تازه هیچ کن هرگاه / ظلم را چاره هیچ کن در چاه
شرع حکمت شکست منتغش / گر تشنه است آب تیغش ده
ظلم صفرای ملک و دین آمد / رای تیغش سکنجبین آمد
ملک را گرچه عدل چون زر وست / ملک بی تیغ دست بی بازوست
بشکن از کر گردن گردن / چون نعم کن ز خصم در دل خون
شاه را آفتاب و میغ بود / حرز و تعویذ رمح و تیغ بود
حرز و تعویذ سایه خانه / بابت گوژ گشت و دیوانه
ملک چون بوستان بخندد خوش / تا نگرید سنان چون آتش
بکن از خون دشمن آلوده / تیغهای بنام فرسوده
نیست این ملک و مرد را حاصل / ملک باقی طلب بر آن دل
دل چه بندی درین سرای مجاز / همت پست کی شود بفراز
چه کنی پیچ و زه ملک خیال / گرد پیست ملک عز و جلال
همت اندر نهاد عالی دار / دل ز کار زمانه خالی دار
بخت تو بر رخ زمین عارست / گردن چرخ بهر این کارست
کام رخش زمانه کام تراست / اشهب دهرش لگام تراست

پای برهنه بر آسمان سر تست | تیغ بهرام شاهی اندر دست

فی البروج والکواکب

مه چو پیش آیدت سپر بفکن | تیر گردم زنند بالشش کن

زخمه بستان ز نیمه ناهید | تاج برزن تبارک خورشید

تیغ بیرون کن از کف بهرام | شدی او بتیغ او کن رام

چون دوات تو دید بی لیقس | چون قلم سرنگون شود برجیس

هم بنیروی بخت هرمز پای | سر کیوان ببر بزیر دو پای

باز برچین ز انجمن دندان | ده بتاراج خانهٔ کیوان

نیزه یکدم بسوی بالا کن | هفت سیاره را اثر پاکن

زره آسمان ز سر برکش | اختران را بطاعت اندر کش

میزبانی کن از دو رنگ حمل | گرگس چرخ را بجدی حمل

بره و گاو را بدوز بتیر | پس درانداز در شور شیر

از فلک زان نشان کجی ده | رخ بپای و دو روی او برکن

قوت قوت را شرف نو کن | شیر را داغ و خوشه را جو کن

جستنی کن بکمر قوت خویش | از ترازو زبان ز کژدم نیش

از کمانی نیز خوشش ناله | بر کمان و زحل بر خاله

شست را جای شاهی کن | الکه از دلو دام ماهی کن

الکهی چون بشست اندخت | بر فلک نه چهار پایهٔ تخت

۲۲۷

تکیه بر مسند جلالی زن | خیمه در ملک لایزالی زن

ملک افلاک را قراری ده | هر یکی را نوا اختیاری ده

برکش از بهر عالم مطلق | چرخ رزاق را لباس ازرق

جامهٔ سوگواریش بستان | خلعت شادمانیش پوشان

هر دو عالم چو شد مسخر تو | جمع شد جرم انس بر در تو

هرچه خواهی بکن که دولت تو | بخت با دولت تو حشمت تو

چون گرفتی تو شاه ملک زمین | پای کن بر مسند علیین

سوی این خوان بریچ مردم را | پشت کن دیو دد مردم را

خاصه آنرا که نفس تنتیش | گوید ابطالست نفس قاقیش

هم نداری ملک سرمایه | نه نداری ز شرع پیرایه

شحنهٔ شرع مصطفی شده | زان زنا کردنی جدا شده

دین حق در حمایت تو شده | از تو در خاک تربت آسوده

چون رخ خوب در لعاب کشید | زو مست خود ترا از آن بگزید

تا دهی شرع را همی رونق | دست باطل کنی جدا از حق

سایه کردگار از آن شده | شرع را حق گزار از آن شده

دین و دولت جمال تیغ تو اند | کفر و الحاد در گریغ تو اند

شاد باش ای امین دین خدا | یافته دین ز سیرت تو بها

تا ز نه و چهار بر پرنی | از شش و هفت و هشت تجرونگا

تارسد

نیشتر

حنبر

تا هوا را بزیر پی ننهی / بر سر دل کلاه کی ننهی

چون هوا را بطمع کردی قمع / اینهمه کردت یکدم جمع

ملک دینی بسی نکوتر من / خال نکی بجون نشوم من

چون تبرک جهان طلبین گشتی / در تقوی بشرط دین گشتی

گویدا انگاه جان خیر الناس / بزبان وفا و استیناس

ای ز دولت همیشه میمون تو / نیست اندر همه جهان چون تو

تا جهانست شادمان بادی / کز تو شد دین حق بآزادی

جز ترا نیست بر سپهر و زمین / ملکی آراسته بدولت و دین

التمثیل فی عفو الملک

آن شنیدی که گفت نوشروان / مطبخی را بوقت تحمین نان

چون بر او ریخت قطره خوردی / گفت هیهات خون خود خوردی

زین گنه مر ترا بخواهم کشت / تا نه از خشم میرود در پشت

مطبخی چون شنید این گفتار / شد خلیده روان ز رفتگار

در زمان ریخت چون همه مردان / کاسه اندر کنار نوشروان

گفت عذر تو از گنه بتر است / زخم شمشیر مهی سر و طشت است

این سیه روی این چه آسیب است / گفت این شاه وقت تو ترسیدست

گفتم خرده بود از اول حال / کشتن از بهر آن چه بود محال

بر کناهم گناه بفزودم / بر تن جان خود ببخشودم

تا نپیچد خلق بر انگشت / گر بکی ابرای هیچ بکشت

تو نکونام زی که من مردم / بدی از نام تو برون بردم

گفت خسرو که منت کردارت / در خور نکتهای گفتارت

زشتکاری و خوب گفتاری / از تو آموخت چرخ پنداری

فعل تو من بقول تو دادم / شادزی تو که من ز تو شادم

خوش سخن باش تا امان یابی / وقت کشتن خلاص جان یابی

سخن از تیغ نکوتر گردد / کهنه از روزگار نو گردد

ای شهنشاه عالم عادل / جان دشمن بکش ز الکحل

بکن از تیغ بنده‌ای ای خسرو / بخت کهنه را چو گلشن نو

قصه بنده داستان کاو کن / گل این بام و بوم ششتر کن

حد لعل تو پیش تا حج را / بزم افزای صحن و درج را

کین و بر سینه در دل از تمام / کان قوی با عیشت براقدام

کین نگوید که تیغ بر دون زن / گردن گردنان گردان زن

دشمنان جنبه نیام تیغ هدا / این شرف ز آسمان در تیغ نما

خصم دین ار بتیغ بر در تو است / که دو سر در یکی کله نکوست

نیک باشد که جهان و دو شاه / نیک باشد که سپهر و دو ماه

خوش ملک بخته شد خو کن / جامه در کهنه شد نو کن

جد تو گر نهند شد باری / بت صورت شکست بسیاری

گفتارت

تو بجه همچو جه میان ن چپت — بت معنی شکن که نوبت
بت صورت اگر همات شکست — بت معنی بسومنات دست
دل مومن چو کعبه دان بدرست — زمزم و رکن و مبارک چیت
لیک حرص و غرور و شهوت و کین — حسد و بغض و انچه هست چنین
هر یکی آفت از درون نهانی — هست یک بت بصورت معنی
ای شهنشاه عادل غازی — شمع در نه چو احمد تازی
کعبه را از بتان طهر کن — جمع توحید را منور کن
چه کنی هجر و زه از غم دنیاس — لذت چار طبع و پنج حواس
شش جهت را ز عالم توحید — یکجهت کن بعالم توحید
سه قوی را بده غذی و شراب — قوتشان ده ز باغ کس نهشت
دو جهان را بزیر حکم درآر — یک خرد را بمصطفی بسپار
پایه و قدر انجهانی جوی — سایه و فر آسمانی جوی
ملک باقی بکام ساز بود — ملک فانی خیال باز بود
دست ازین آبهای جوی بشوی — شربت از آب حوض کوثر جوی
سگکان مان برای مرداری — سایه وز استخوان خواری
آمده نهی ما نه خوابی دان — سر آتش همه سرابی دان

الباب التاسع فی الحکمة والامثال ومثالب الشعراء المدعیین والاطباء

والتسخیم فی بیان السعادة وسبیل المستقیم

چون تو بر ذره حساب کنی — ور بشبهت بود عتاب کنی
ور حرامی بود عذاب دهی — روز محشر بر آن عقاب دهی
کی پسندی ز بنده ظلم و خطا — ور تو رانی چه ادهی تو جزا
چون حوالت کنم گنه بقضا — گفته از ناه گنه لا یرضی
خود گنه میکنیم و داد و دغا — پس حوالت کنیم سوی قضا
ای ترا از راه گشته رای هواس — تیر از راه و رای خود شناس
رای فیست و محکم تنزیل — شرع را مستقیم ده تاویل
جز ازین جمله ترهات شمر — کار خود کن بقول کس منگر
پادشاها مرا ازین مگیر — خود کنم خود کشم جزا و زجر
در صفات تو ظلم هوان گفت — با سگی در جوال شوان خفت
ره نمودی رسل فرستادی — بر تو جایز کجاست بیدادی
گر تو بر بنده کفر خواسته — وز مکافات آن نکاسته
این معانی بظلم شد منسوب — ای منزه ز جور و ظلم و عیوب
انچه ما را بظلم شد یاره — بود از نفس شوم اماره
او ترا راه راست بنمودست — گر تو بر ره روی ترا سود است
گر بهد نفس تو شود مایل — انت ظلمی عظیم بس هایل
انکه او از نور راستی خواهد — کو بدت گردی کی شاید

تحمید

اهل بیمار را بگو بچه فرستاد / چون بی افکند ظلم را بنیاد
بهر حاجت رسول بنمود / بر سر موج بحر پل بنمود
هر کسی را زبد آنچه بتواند / با کسان در جهان همی ماند
نیست حاجت بنامه و پیغام / بر من و بر توست کار تمام
خواجه در خواب غفلتی پیوست / روز محشر ترا که گیرد دست
از تو پرسند روز رستاخیز / کای بخواب اندرون همی رخیز
باز گو تا بدی چه کردی / مال ایتام و بیوه چون خوردی
بچکمه را چه تو خون ریزی / تو چه گویی مگر که بستیزی
پیش گیری مگر ره انکار / گردی از گردهای خود بیزار
یا مگویی تو خواستی بی من / بر تو پیدا شود دغا و محن
خیره و بیهوده ترهات مگو / خویشتن را ره صلاح بجو
چون شنیدی لعین خدای بحق / پرسد این یک سخن بگو مطلق
که چرا قرة العیون رسول / گشت بر دست شوم تو مقتول
گوید آن سگ که آن قضای تو بود / وانچنان فعل بر رضای تو بود
گفته باشد خدای اظلم / که نباشد نگار در عالم
حور را هم خدای کی خواهد / جگر از وی جدای کی خواهد
چه گنه کرد کین جزایش بود / کی چنین ظلمها رضایش بود
دل بیمار زاده اشوان / حمق آنچه که نه چاره آن

خواجه بیمار رو برده از بیهی / باز خود سوی باروان کیی
در شبی باش تا سپیده بام / خواب و یقظه مدان مباش بیام
پیش از این با تو گفت شوانم / که نه من بهر هدهد سلیمانم
گر بسا مر ترا کنم آگاه / تا بپایی بسوی دانش راه
این احاطت مراست کز تلبیس / آگهم نیستم چو تو ابلیس
ور بگویم تو تهم نیاموزی / خرقه بادی دری دمیده وری
یعلمون را خدای در قرآن / پیش لا یعلمون نهاد مکان
زین سخن بس کنم که نیوشی / ور بعبرا اندرون ببی کوشی

فی شکایة اهل عصره

اندرین عصر بوالفضولی چند / کرده از برد و مصلک اورند
هیچ نادیده از علوم اثر / هیچ نایافته ز حال خبر
همچو خر مانده عاجز معلف / کرده عمر عزیز خویش تلف
همه در بند لقمه اند و جماع / همه را خون حلال ازین جماع
همه چون گاو خر گشنه بار / همه اشتر صفت اسیر مهار
بی خبر جمله از حقیقت کار / همه از علم دین شده ناهار
بگه لقمه همچو خسته تازان / بگه شهوه چون سبع یازان
در غضب همچو شیر درنده / در طلب همچو مرغ پرنده
شهوت آنرا که گشت مستولی / مرد دیگمان امام وصی

حسد و حقد و خشم و شهوت و آز / گردشان اندر آمده چو پیاز
همه در جستجوی دانگانه / از شریعت بجمله بیگانه
شرع را جمله پشت پای زده / هر یکی از برای خویش آیی زده
کرده منسوخ شرع را احکام / همه پیش مراد خویش غلام
هرکجا کره گشت خالی کر / غدری خواجه گشت خاکستر
ای رسول خدای بی‌همتا / از پی امت زبهر خدای
در مدینه ز روضه سر بردار / تا ببینی که کیست بر سر دار
دین فروشان گرفته منبر تو / زار گشته شبیر و شبر تو
باد بدرود شرع و مشفق تو / وان پسندیده راه امت تو
باد بدرود شرع و دین رسول / گشت پیدا بجای فضل فضول
باد بدرود صدق بو بکری / فارغ از عیب و ریب و پر مکری
باد بدرود صولت عمری / کار زو دیو شد ز راه بری
باد بدرود سیرت عثمان / آنکه بود او مرتب قرآن
باد بدرود زخم تیغ علی / آنکه وی را خدای خواند ولی
وان گزیده جماعت اصحاب / همه در دین شده اولو الالباب
وان ستوده مهاجر و انصار / همه در راه شرع نیکوکار
واهل صفه بو اتقان رسول / همه فارغ ز غیب و ریب و فضول

فی المعذرة والتقصیر

تا بدل بر گرسنه دلیر شدم / زین حیوات ذمیمه سیر شدم
زین حیوة ذمیمه همه مقصود / بهتر آید عدم مرا ز وجود
من نه بار گرسنه چو کوه شدم / وز تن و جان خود ستوه شدم
مرگ بهتر ز زندگانی بد / میت نکره ز مرگ خود بجهد
سال و مه بر غذا بها مضطرم / روز و شب بر گنه بها مقرم
ای خداوند فرد بی‌همتا / حرمت این رسول راه نما
کرمرا زین گره برهانی / تا که ارم جهان بآسانی
گرچه دارم گنه بسیاری / نیستم در زمانه بازاری
دو سبب را امید میدارم / گرچه آلوده و گنه کارم
که نجاتم دهی زین دو سبب / از چنین قوم هیچ نه یا رب
آن یکی حب خاندان رسول / حب آن شیر مرد جفت بتول
وان دگر بغض آل بو سفیان / که از ایشان همه رسید زیان
ور مرا زین سبب نجات دهی / ور نخستم مرا برات دهی
مایه من بروز حشر اینست / ظن من آنچنانکه این دینست
شکر ایزد که بنده و چون و کران / نیست اندر شمار هیچ بران
ای ثنا داده هر ثنائی را / تا بدیدم ره رهائی را
گر تو بر ظالمان نبخشایی / ظالمان را جزا بفرمایی
خاصه بر ظالمان آل رسول / آنکه ایمان نکرده اند قبول

در حقیقة الطریق

راه دو راز دل در یکی است | کفر و دین از پی دو رنگی است
ورنه یک خطوست راه بدو | بنده باشی شوی تو شاه بدو
لقب ز کهف مجازی کن | خور ز دریای بی نیازی کن
کهف بگذار و گرد گرد برای | بندهای گران خود بگشای
ذوق ایمان مگر چشیده نه | روی تحقیق و صدق دیده نه
تا ترا رز ز واضحات آمد | والضحات مغیبات آمد
در تو رشدی همی نبینم | ورنه من صبح صادق دیدم
راه دین رو گردی پیدا | گر نبودی تو اموج شیدا
مر ترا چشم و گوش داد خدای | راه بنمود مرد راهنمای
امر داد و ترا چو حجت شد | عذر برخاست وقت مهلت شد
گر شنیدی برستی از دو رنج | ورنه پیچ و شکستی از دو رنج
خیره و بنده از خواجه گر کشش | سر ز فرمان کرد کارکشش
چه تو و قوم عاد گردن کش | ای چو نمرود غره بر آتش
باش تا امر حق فراز رسد | باش تا تشنه را جواز رسد
گر او را نیم پشه کرد هلاک | مر ترا پشه بس هلاک
از تو چونان برآورند دمار | که ز قوم ثمود روز شمار
تا کی این جهل و صحبت با اهل | مثل با اهل هست چون بوجهل
پرده ی تو حجاب دیده بست | تن برنج از دل ستمدیده است

دل تیره چو تن بکار در آر | تا نگیرد ز نور راه انکار
در ره دین برو ریاضت کن | وز چنین راه بد طهارت کن
غیرتت بر بهشت می‌باید | یا جهنم ترا همی شاید
کارم گر تو زین دو سیرست | هیچ منشین بچشم سیر جنت

التمثیل فی خلاصة الحب

آن شنیدی که در عرب مجنون | بود بر حسن لیلی او مفتون
دعوی دوستی لیلی کرد | همه سلوی خویش بلوی کرد
حله و زاد و بود خود بگذاشت | رنج را راحت و طرب پنداشت
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش | بیخبر گشته از دل و تن خویش
چند روز او نیافت هیچ طعام | صید را برنهاده بر ره دام
ز اتفاق آهویی فتاد بدام | مرورا ناگهان برآمد کام
چون بدید آن ضعیف آهو را | وان چنان چشم و روی نیکو را
یله کردش بسنگ زد دام او را | ای همه عاشقان غلام او را
گفت چشمش چو چشم یار منست | اینکه در دام من شکار منست
در ره عاشقی جفا نه رواست | هیچ یار در بلا نه رواست
چشم لیلی چو چشم تست ببند | مست کوئی بپسند گر مانند
زین سبب احرام شد بر من | یله کردمش زین بلا و محن
من غلام کسی که در ره عشق | شد مسلم ورا شهنشه عشق

راه دعوی دی تو همعنی / نحر نداز تو رسم این عوی
کرد پیش آر و گفت کوته کن / با چنین گفت گرد هم دکن
ورنه از معرض سخن برخیز / چون نان همچنین سخن مگریز
دعوی دوستیت با معبود / پس طلبکار لذت و مقصود
گر تو مقصود خود کنی بر دست / بت پرستی نه خدای پرست
گر تو فرزند آدمی پس چون / شده بر جهان چنین مفتون
این جهان از تو زر عهد بگذاشت / عاقبت خود برفت و هم بگذاشت
تو ز احوال غافلی چه کنم / بر خود ای جاهلی چکنم

حکایت

آن شنیدی که در حد مرداشت / بود مردی گدای و گاوی داشت
از قضا را دو پای گاو ان خاست / هر کرا هیچ بود چار بکاست
روستایی ز بیم او درویش / رفت تا بر قضا که هم پیش
بخرید آن چه بیش بهایی / بدل گاو و خر زنبیل آ
چون بر آمد نه بس روزی بیست / از قضا خر بمرد و گاو برست
سر بر آورد از لحیه و گفت / کای شناسای رازهای نهفت
هر چه گویم بود در شناسی / چون تو خر زار گاو شناسی

حکایت ترک الدنیا فی اموره

وا ترده

آن شنیدی که زاهدی آزاد / رفت روزی بجانب بغداد
تا سوی خانه خدای شود / بسوی خلق نیک رای شود
کرد هر کس بر دین ابرام / تا بر مامون در شود بسلام
خلق گشتند از قدوم زاهد شاد / زانکه بود او دبنیه دادن داد
گفت هر کس سداد و سیرت او / وان ورع وان نکو سریرت او
گفت مامون که همچنین دین دار / دید باید مرا بسی ناچار
رفت زاهد بر خلیفه فراز / میر مامون نکرد قصه دراز
گفت شاد آمدی ایا زاهد / مرحبا مرحبا ایا عابد
گفت زاهد نیم خطا گفتی / نیست در طبع من چنین زفتی
دان که زاهد تویی یقین نه منم / بشنو و یاد گیر تو سخنم
تو بزاهد مرا خطاب مکن / خانهٔ دین من خراب مکن
گفت مامون که شرح گو این را / حاجت است این حدیث تعیین را
گفت زاهد تو این نمیدانی / چون که بیهوده زاهدم خوانی
عرضه کردند بر من این دنیی / بر سری خلد داده با عقبی
مر مرا جمله در کنار نهاد / لیکن این نیز ام جنابه یاد
نی نخواهم نیم بدان مایل / کرده ام حب آن ز دل زایل
نیست یکذره پیش من که مین / کرده ام فارغ از همه عینین
پیش از این مرد و من همه تعلیم / از پی جنت است این طرم
زاهدی در زر است گم گشت / که بدنیا دل تو هم چنین گشت

شادمانی مخید در دنیا / یاد ناری ز جنت عقبی
گشت مأمون خجل از آن گفتار / داد بر عجز خویشتن اقرار
هر که او بنده گشت دنیی را / صید شد مر بلا و بلوی را
دین به بیاده که در مانی / صید را چون سگان کمه انی

فی مثالب بعض الشعرا

چون شنودی تهی صدر ولا / سخنی گوی بوالفضولان را
ابلهی بی آستند و بی مایه / همه عریان چو کیسه بی جا
یا طلبکار رزق و شر و بر نه / یا هنر ز انجسته سیکیر نه
شعر برده بکار زر و جولاه / خواسته زو بهای کفش و کلاه
همچو حلقانیان کهن پیرا / کرده یک شعر را دو کرده بها
همچو سگ در بدر بدر یوزه / خوانده مر زمر را شکر کوزه
مدح شاهان بعامیان برده / دیو را هوش خویش بسپرده
یکره ناحافظ و ناپیدا / در عبارت فرح و نازیبا
جای خلخال تاج بنهاده / شعرشان همچو پیششان ساده
هیچ نشناخته معانی را / خون هالی خوش زمانی را
شاه را مدحت امیر برند / میر را در علو منبر برند
عامیان اخذ الکلان خوانند / مهتران ابله سیاف خوانند
مدح و ذم تر دشان چو یک نسبت / کس زنشان چو خانه ویرا

همه محتاج لقمه نانند / همه بی آشنه و حیرانند
همه ناشسته ادی و منحوسند / همه تطفیل خوی و جاسوسند
همه بارو ی و طلعت شومند / زان همه سال خوار و محرومند

فی مثالب المنحولین

وانکه بسته در سخن منحول / گاه تکرار در مقول فضول
از عروض و علل نه ذ نفس / سالم و منزحف زمیش و دریس
در فاعیل و در مفاع و فعول / گفته دایم بجای فضل فضول
کرده انجام بیت را آغاز / نرخ از مخرج هذا ندباز
یکقصیده دو بیت جا خوانده / پیش هر سفله ریش الانده
شده قانع بیکد و دسته تره / فرق ناکرده ناسره ز سره
یکه و فلک ریگ کرده ز بر / کرده از کدیه پیشه زیر و زبر
برجا زد کلبه هر اس / پیش قصاب و مطبخ رواس
بر اسکاف و در زی و خیاط / زده در شاعری نفر از لاف
همه کان مدح نامه گفته / خرز در در یکیکی گرسفته
از رو خر مهره جمع کرده بهم / همچو در سخن هش فی رکم
خلق از ایشان همیشه در رنجند / همچو سیم سیاه ده پنجند
خلق ز افعالشان شده رنجور / سال و مه همچو ابلهان مغرور
کرم آن کس که یکدو بیت بخواند / ز آز خایه دو دم زریش بلاند

باشد آنکس سخن ور و شاعر / بر معانی شده بود ماهر
گیر خر خلق را اشاره بود / فرش دهلیز چون مناره بود
مست لکیان چو پشت آید نی نگو / همچو گیر خرست دستبوی
بگذر از ذکر جاهلان کردن / نیستشان در خور قفا کردن
بی زبانان پر زبان باشند / همه کورند و دیده بان باشند
در هر آن خانه که ره یابند / در شد آمد لبان ستمانند

نفع عام

فی ذکر العوام و اهل السوق و الجهال و کر مساوی العوام للخواص

تا توانی بگرد عامه مگرد / عامه از نام تو بر آرد گرد
زان کجا عامه چیز دو باشد / صحبت هیچ زشت بد باشد
به همه حال چون خود دست خواهد / صحبت او روان همی کاهد
چه نکو گفت آن خردمندی / که سخنهای دست چون بندی
عامه بود در کارها آگاه / عامه را گوش کرد و دیده تباه
صحبت عامه اسب و خر باشد / این ازان ضد یکدگر باشد
خر تنگ از اسب خود نگیرد تیز / لیکن اسب از خران نگیرد تیز
صحبت عامه هر که شیار است / مثل حداد و مثل عطار است
گرچه عطار ندهدت مشکوی / رسد از نافه مشک او بوی
مرد حداد اگر نسوزاند / جامه ز انگشت او سیاه ماند
باهمان لحظه چو شبتابی / نام ننگ نهی بسی یابی

۲۲۴

صحبت عامه مرکرا دیده است / سخت زشت است و ناپسندیده است
عامه زیر جهان اسبابند / همه در کشتی اند و در خوابند
وان کسان کز درون خیمه نهند / وان که در دست خویش جان نهند
تا کی این میل صحبت نااهل / بین که اهل اند ره در جهل
کنده و و چیزه است مردم عام / چه سگ بچه و چه مردم خام
از دل عامی بخیل و حسود / گنه آید و لیک ناید جود
کم رو کز دشمنه مردم دون / نیش اندر دهان کی در خون
نه بدل بر نهد جان هیچ / بر سه دیو چیره مر وارید
ز آفت نیش کمهان گزدم / چشم من بر مره است چون گندم
روی چون ابر ازان در هم داشت / که چو ابر آب در شکم دارد
چون خره زان سنه آتی قرینند / که خره دار نغ مسلمانند
پر چون کس روی مهمان شونند / در چو گربه برای خوان چونند
مزد باشد برای خنده بدن / سبلت زن بزد شان بدین
گاه شوخی لبیه چون گنند / گاه صحبت بغض چون دشنند
بهر پیوند جان مهمان را / روزه فسره بوده سالی جان را
کرد منه این گره بکو بصدا / تخته که بر زر کشان بصدا
گرگی میهمان بخوان رسدش / کارد کوپی باستخوان رسدش
از پی یکده لقمه خرد سیح / کرده بسیار گونه زنگ سبح

مردم عامه سیر چو بهیمت — که صلاح از وجودشان دورست
هوس و خلقشان چو دوزخیان — دفتر خرجشان چو مطبخیان
از پی یکدو لقمهٔ تر و شور — بام و دیوار رخنه چو گربه و مور
ریششان سال و مه ببردن چرخ — زشت مانده بر گذر که بینه
حاصل شغل چیست جز غم و رنج — قفص تر خیست جز قولنج
یکدم ار بچه در بغل گیرند — خانهٔ خویش در بسل گیرند
شکر ایشان نخواهم ار بچه — بشکنند روز ساعتی صد گو
دگرش بر بجاش سیر کواست — ریشها در غرش مکن که رواست
آمد از جنگشان رسنبلت خیز — در تظلم میان در که تیز
چون نماند کاه نان خوردن — لیک چون مرغ وقت او کردن
عامه مانند گرد و باد بود — که سبک جنبش همچو باد بود
پیکی باد جنبش بود تا چیز — صورت مرد دارد و تن چیز
عوض عامیان نا بود — گرچه لال و بی تبار بود
کرده مجروح چون دد از نیش — که به دندان به ناخنش ماند

فی مذمة الاعدا و نصیحة الاولیا

ای منیری نموده مهتاب — بس بود سایه ریسمان تا تاب
نشود هیچ مردم مصلح — هرگز از دست دیو نا مفلح
همچو مار از بدی نهی همه — همه ساله شکار طاوسی

تا کت آموخت آنچه سیار وی — که میاموز دیو به خوردی
زانکه در کالبدان بود همه جود — نبود بی صلاح مرد بی جود
کی هراسد ز بر خرد مردم — از بد آن ترسد و ز بد مردم
آن نه ز ترس خدا اگر ترکی است — تن که در طمع بیک درخت است
ای عفا الله ز دیو سیرتان — که زنین سان بود بصیرتشان
گفت ای مردشان نه از مردیست — بس کم از لاف و گشته و سرد
مردی مرد گوی و بی بالست — راز با وی چو کوک با کاست
بشماری بر بدین از که و مه — گر ز من بر پیچی از بدان همه به
هم دم و هم درم و هم — هم جگر هم دگر جور ز بد مرد
نبود هیچ خیر به بد رگ — از یکی و هزار پیسی یک
زانکه اندر جهان خاموشی — برده همه ز بوریا پوشی
از پی حل و خرج عقل مکن — دگرش بشنو اینز از دف تر
ای خود سر گشته همچو ال — بشنو از من ز روی پند دل
اندرین سر شیب پنجران — بار بر پشت مانده همچو خران
مرد شد مرد گر طمع بگریخت — گرد شد آنکه آب روی بریخت
از غفلت برد دین چه برد — طمع آب بریخت جان چه خورد
سخن نیکان همه رمز است — هر که عمر است کار او عمر است
پوست باشد که عمر دارد عمر — پوست باشد که عمر دارد و نه

والنحس محن

جمله زیر جهان اسبابند *** گشت را باد و مشک آبند
همه شند من نزد خودم *** خوشه چینی خرمن خردم
برزگر این مثل نکو گفتست *** چشم دشان ازین مثل جفتست
گر زنجشک بود می بشکر *** اندرین مزرعت بیابان سه
استخوان وار سر فرا کشتی *** از زن اندر زمین نگاشتی
زان خصومت که با من انگیزند *** زود چون مردم مرد بگریزند
مانده اند این گره از آنم باز *** پوست بر پوست کنده همچو پیاز

فی مذمة الاقارب و مثالب الجهلاء قد قیل فی امثال العرب الاخ فخ والخال وبال والعم غم والاقارب عقارب

این گره را که نام کردی خویش *** بر یکی گرد مند با صد نیش
اهل علت نه خویش کیده کرند *** گر حسد عیب خویش کیده کرند
بر گران همچو باد در خواهند *** پرده در همچو شر در آیند
از خیار زشت گوی کیده کرند *** ور حسد همچوی کیده کرند
در ضیاع و عقار خویشان را *** بشناسی چو گرگ میشان را
نیک گفت این سخن حکیم عرب *** نبود خویش اصل را رو طرب
این مثل انگر نداری ست *** که اقارب عقارب اند درست
از زه مرگ و جنگ داده نو *** از ز همند مرگ یکدیگر
همه از زنده در عنا و عذاب *** چون زر و سیم شعله و سیماب

آشکارا چو گربه بر سر خوان *** زیر بر تر چو موش در پنهان
گرو باید زن ای شتو [illegible] *** لیکن از خوان من خویشتن مدیر

فی مذمت الزوج

زیرک است گر نکاید زن *** نهند در سرای خود شیون
اشتقاقش ز حیت دانی *** یعنی آن محنت را تغیر زن
کلکی بر مناره کودک خرد *** برده او را نباز می افشرد
چون بدیدش نبود آن ایوا *** پس بگفت ای کلک ز بهر خدا
سره کاری همیکنی بر باز *** مرد و منزل بهش و شو باز
از پی زیر بانگ و تو له چیست *** زو بجو و باز گرد مشغله چیست
این صفت زو توکی بوشی با *** انکهی گت خورد چو خویشتن

فی ذم الاخت

گر ترا خواهر آورد مادر *** شود از وی سیاه روی پدر
تو میراث ربعی اورا ده *** فحل او در سبک مراسته
ور تو ماری خود آورد بیک *** نبو نشیند همچو در توجک
نشناسد ز هیچ مرد گریز *** نکند خود ز مرد و زن پرهیز
هم زده سالگی کرد در سر *** شوهر و مال و چیز و زر و گهر
زان هوس خیره و لعب آرام *** کیر و کالای را همی باید
جامه در تن همی در بستر *** مانده در اشتفار کیسه و جهیز

ور کنی در جهاز او تاخیر / همه توفیر تو شود تقصیر

نام و ننگت بباد بر ده او / بر سرت ریزد و خاک بر نهاد

مرد بیگانه گردد از خانه / خانه ات پر شود ز بیگانه

فی مذمت الاخ

دوست جوی از برادران بجهل / که برادر کند برادر دل

که بود غم بر پدر خوانه / نه بود در تو خواجگی اید

تا پدر زنده با تو بد سازند / چون پدر مرد خصم وا سازند

گرد نیمه کنند زر و سیمت / ورنه در دم کنند دو نیمت

عقل هو بود برادری کردن / از پی رنج دل جگر خوردن

رنج دل باشد و غنای جگر / بیرادر دو دیدن از مادر

نه خوش خویش و نه کردن / همچو اعراب و همزه بر جهد

فی مذمت الاولاد

بود فرزند بد بود بد و باب / شنده مالت ببند و مرده ثواب

جهل باشد عداوت پروردن / از پی رنج دل جگر خوردن

ور بود خود نبود باشد حش / کار خام آمد و تمام بخت

طالعت گشت پیسکی همچو سن / بخت واژون تو شود منکوس

انکه از عشق اوت عار آید / دخترت را چو استار آید

خان و مان تو پر ز عار شود / خانه از بهر وی حصار شود

بر کس امین مباش ازین بیش / که نباشی امین بر کس خویش

هیچکس ابجد نیاری خواند / گو ز بر گنبدی هیچ کس نفشاند

هیچکس را بجان نیاری برد / کنه امن بر عروسی کرد

اتش پنبه جفت کی گردد / خانه امانت بجمله سفی گردد

گر غلامی جنس کرشا گرد / بادی از نا کسی بر آید گرد

زود داماد یت طمع دارد / خویشتن را ز خانه پندارد

چه نکو گفت آن نکو استاد / که وی افکند شعر را بنیاد

کانکه را دختریست جای پدر / گرچه شاه است هست بد اختر

وانکه او را دهیم با صلوات / کفت کانکه بات دفن بنات

فی مذمت الختن

کیست این هست مرد را داماد / گرد جهان ... زن داد

کاه دیکه در آید از در تو / کام ناکام گشته همسر تو

کشته معروف هر که و هر جای / کیست این مرد است خوار گدای

کادن انکه کند که گیرد زر / کس خواهر بزن دری خر

وان ماتی که سیم نستاند / ای بسا کاو و خر که بر راند

مرتجمل که دارد از پی کیر / بدبد وان نبس نکرد دیر

چون نماند درم طلاق دهد / جنگ و بیزاری و فراق دهد

سال و مه کادن بزرگ ناد / چون نماند درم بد رگند او

خاک بر فرق خواهر و داماد | گر نگردد کسی ز ایشان شاد
مرگ خواهد چو جامع سیم و زر | زر ببخشد قه خود سلیم دهد
زانکه داماد نیاید به سیم | کند فرج خواهرت بدو تسلیم
آنکه خواهرت را همی گاید | مرگ بابات را همی باید
دو برادی برادر از مادر | خواهر و دختر و زن ستبر

فی مذمت العم

آنکه عم تو و آنکه خال تو اند | همه در قصد خون و مال تو اند
عم که بدگوی و پرستم باشد | عم نباشد که درد و غم باشد
در همی خویشتن پدر کرده | بس که بر و در شش بدر کرده
در کن و در مکن یک خانه | در چهار روبده چو بیگانه
همچو گرگ جوان بوقت بکر | باز وقت چار رخانه پیر
گرت بخشد عمامه عم ستان | کان بود چون عطای بد ستان
کان عمامه به هر آن داد است | گر دو جو تو خود شد او شاد
تا بدیدت پای را سنجاق | به به دست عم برادستان
اندهٔ خال و عم مگذار | تا بوی شاد خوار برخوردار
ورنه جان کن که دل ستم کشد | حاصل اندوه خال و عم بخشد

فی مذمت الخال

خال کازار تو گزیده بود | همچو خال سپید دیده بود

کند آن خالت ار خرد خالی | بهر میراث مادرت حالی
چون ز رزت باشد ار بو خو رنگ | چون تو بی مفلس از تو دار ننگ
خواجه خواند چو کار باشد راست | پس چو شد گر غلام زاده ماست
شاهزاده بوی چو داری مال | داه زاده شوی چو بد شد حال
پس تو گویم ای فلان خانت | سگ کند خال نیست حلقانت
رو تو از ننگ خال و عم هاش | خال و عم را بهان بی غم باش
تا دو دست بدامن خاک است | مرد و پایت میان افلاک است
حکمتا اندر عرب فراوان است | وز همه خوبتر یکی آن است
که عدی چون شد از عدو خالی | همنشین سباع و وحش رمال
نشدی که راند در اشبال | رو تو عم غم شمار و خال وبال

فی مذمة قرابة العوان

موش کز دشت در دکان افتد | به که خویشی با عوان افتد
چون نشیند عوان بخیره نشسته | چه پدر پیش او چه خر کشته
خویشتن را خدای نام نهد | خال و عم را که دانی نام نهد
ستد بحبل و کشتن آنی | پدر خویش را بدر بانی
زانکه چون سفله یافت جاه و محل | کند جفت و یار و خانه بدل
گیر او چون بلای آمد نی | باز گاشش چو کاسه زدنی
گر نداری بخدمت خوانم | ور نداری جفت بستاند

همه از کون خواجه تیره دلم
که که از کون سیه نیز دلم

که من از دست آهنم و آهنم
من کنون در دست زانت سلطانم

همه یادش حاجب و زر امیر
همه لافش ز خواجه و زن و زر

که نبینی حرمت و دولت
یکی ز نخ زن چو من درین دولت

گو بدار با تو همسخن باشد
زیر نو گرچه ره کهن باشد

گردنم من ز دست شه بیلی
که بدست خودم زند سیلی

من ز نام چشته ز هم پشه
کون چپلان بر شیع دآشه

شاه ما از نبیه دار برید
جز نغرمان ریش بر نبید

خود بهم منت چند بن کاه
قفل و مهر کلید گلخن شاه

چه کنی ناخوشی و خوشی او
که ده وا و کمی چپ فسی او

از پی لقمه با تم و سور
که غلامش تو نی که مزدور

دیو در شکل او دمیده وزه
نار خود سوی خود شده وزه

از عدم بوده وز فنا سوده
در میان سطبر اق بیهوده

بدی مرده از پی چهار
از جوی کنده از پی ادکار

دور شو دور شو ز نزد نیش
روشنی شو ز ننگ تار کیش

سفله گردد ز جاه و مال سفیه
که سیه سار بر نیاید به

که ما او مه عز و دولت او
چه کنی باد ریش و سبلت او

حرص را بر نه از قناعت بند
آنکه از دور را و کر هیچ تو خند

خواجه تو قناعت تو بس است
صبر و همت بضاعت تو بس است

که خود آبستن است با نیاز
شب کوتاه تو بروز دراز

دون و رعنا همیشه مصطفی
دست او با دهان برابر به

صلح بی جنگ به گریبان را
گله از سنگ به پشیمان را

با عوان خویشی ار نداری
دیده بر عقل خودنکاری به

خویشی را با عوانت ناچار است
اندرین قول بیرکان چار است

یا بکش یا گریز از بر او
یا هوسها بریز از سر او

گر بجه بسته شود سر آتش ده
ور چو روغن شود بر آتش ده

تا ز باد بر دت او بر هی
آتشش را هو آب خاک دهی

ورنه با او نشین بجز بر نخ
تات فردا برد بر دو زخ

فی مذمة قراء الصوفی

باز اگر خویش باشدت صوفی
او خود از روی مسخ لا یوفی

خانه ویران کند پیل و نهان
یا بشکرانه یا با استغنا

یمشب بر شبی بخانه خویش
آید و ده با حقی در پیش

اندر افکنده درد و خانه خرد
یکره دلق پوش برق فرو

نه بصورت مسافر ره آن
نه بسیرت مقیم پرده راز

گلکشان همچو نقش چینی تنگ
دلشان همچو کاف کوفی تنگ

گرد آئی مزاحشان در دست
در مکوب ورد و سرود و صلوات

شبنه شاهند و روده مرده | عالمی کور زیر چرخ کبود
خرکس از بهر لقمه و دانگ | گوشت کنده و کمان بهیده نکو
دور ریشان سفله چون کرکس | روی شویان دیده کس چو کس
ریششان پر ز باد و فرمانی | ابرشان پر ز رعد و باران
زشت باشد ز بهر بالین | دل تهی و چو نای لیدان
روی کرده چو چشم کاریزه | بنفاق دل ز درون سینه
پارسا صورتان مفسد کار | باز سگالان ولیک موش شکار
ست ریشان بدید صورت خوب | و انچنین فعل و سیرت معیوب
حال ایشان بدیده ظاهر | مست نزدیک جادق و ماهر
بخطا این مفسد و تو اب | ز آیات مسلمیه کذاب
ارزد از بهر نیچکانه تو ش | همچنین قوم را بخانه تو
خانه خالی کند زنان چون پی | چون شکم پر کنند طهارت جای
پسرت هیچ اگر درو خندد | شاهد شاه بهی درو بندد
ور زنت کاسه نهد طعام | زنت را خرگه سکره نهند نام
ور بوی خوش نیرو پژمرده | همچو سرمات باید از خرده
بام خانه بخنره ببرد ارد | بلکه خانه را بشفره و دارد
خانه بوده همچو بیت حرام | مه و روز و دو شب کنند مدام
صحبت بد بود چو خوردن می | که فضیحت شود حریفی ازوی

حکایت

آن شنیدی که بد بشهر هری | خواجه فاضلی و پر هنری
خسته از رنج پیکر انه دری | کشته از فضل خود یگانه دهر
از خرد رخت بر فلک برده | مخش زیر پای بسپرده
مخش الم کی آن بود | که در آنده و قوت جهان بود
متی بد که هیچ کاری نیافت | پسری راست کرد و جای نیافت
چون پناهی ندید مضطر شد | بضرورت بمسجدی در شد
کنج محراب مسجدی خالی | خواست تا کاد نی کند حالی
چون بر انداخت پرده از پل نیم | تا برد سوی چشمه ماهی سیم
مسجد از نور شد چنانکه زمین | که برون تاخت شعله از درون
زاهدی زان حکایت آگه شد | پی برون برد و بر سر ره شد
پسری دید برده سر بسوی پست | مرد فاسق گرفته بر بن دست
آتش بهند میان حلقه گرین | زاهد آمد شد از درون برون
کار زشت و عصا فراز نهاد | کلوخی هیچ کار و باز نهاد
کین همه شومی شما باشد | که نه با بر آن نه کی باشد
چه فضولیست این بر خانه حق | شرع رافیت تر دتان ونق
ای گدایی و گدی چه کار است این | در ره شرع ننگ و عار است این
دامن اختیه از زبان آمد | نوبت جهل جاهلان آمد

خلق را نیست از خدای هراس / شد دل خلق سنگ و سواس

از چنین کارهاست در کشور / آسمان بی نم و زمین بی بر

بر بساط زمین نبات نماند / خلق را مایهٔ حیات نماند

از نکاحان لوطی و زانی / چون لواطه کنند در محراب

مرد خاین بحیله بیرون جست / تا نیاز دو موذن او را دست

مرد فاسق چو شد برون از دار / مرد زاهد گرفت کار از سر

مرد فاسق چو باز پس نگریست / تا ببیند که حال زاهد چیست

دید بی نیمانگ و بی جبه / گرد ریشش بر سپید دبه

لیکن از بخت ما دگر شد حال / گشت بر ما حرام و بر تو حلال

شکر و منت خدای را که کنون / گشت حال زمانه دیگر گون

شکر بنده که ابرها بارید / بر لب آب در و مروارید

کشتها قوت تمام گرفت / کارهای جهان نظام گرفت

ابرهای تهی پر از نم شد / دل اهل زمانه بی غم شد

ای خدا ترس اهل زهد و صلاح / هست از انفاس تو جهان را فلاح

حرمت صومعه و مسیدانی / بر تو ماند و بس مسلمانی

چون چنین اند زاهدان جهان / چه طمع داری آخر از دگران

تا بدانی که زاهدان چه کسند / همه همچون میان تهی جرسند

همه در بند زرق و سالوسند / وز در صد هزار افسوسند

خشک شد چشم تر زبانی

دست ازین زاهدان شهر بشوی / تو حکایت از خود گوی

فی صفت قرایة الفقیه

ور بود خود فقیه خویشاوند / دید کز دهر خویش آوند

باشد او در مزاج و سیرت خویش / زان سخنهای بی بصیرت خویش

نابکاری دو روی یافه درای / ظالمی عمر کاه و عشوه فزای

همچو خر بحسن و جنگ بخند / آن کند با تو کاج سنگ بخند

بد بدست ار چه نیک دان آید / سنگ سنگست ار چه شهر بان آید

او نشسته بصدر مدرس در / تو از آن حیلت و سفیهی بس

ز پی علم و فهم را نیست / که سفیهیست و سهم را نیست

با تو او در از بهر نعمت و جاه / حمله چون شیر و حیله چون روباه

سر کنیزش چون قضا حالی / از پس کفش ترس حق خالی

از برای سوال خاصه و عام / نه پی مسلم جواب سلام

کودکی را اگر ببرد کون / حجت آرد چو سر کند بیرون

گرش همسایه دید از چپ و راست / گوید این عقد اجرت و رواست

آب در جوی دیگران ریزن / با جارت چو داد بفشه دن

پنج از نسج سوی او تازی / از پس جدنه از سر بازی

قلب مانی چو خانه کنده دون / سر چو کیسه آستین فراخ چو کون

نی ببخشش امید و ترکش هم / نه از او بیوه ایمن و نه یتیم

کرده نام تو عامی و جاهل   تا کند حق ظاهرت باطل
چون درآمد فقوله در رگ و پی   تو چپ راب و مرد و دست نسوی
که وکیل اندر آستین دارد   اسپ حالم بزیر زین دارد
بار نا هستی بر اندازد   ریشخ لالان کند به ده تازد
چون به ده تاخت باد در بن گاه   در خروش آمد اهل ده ناگاه
لرزه بر مهتر و وکیل افتد   پر بر خضر و بر جلیل افتد
کی نهد خط ریش بر زانو   کی کیلک خرد پس کنده
جلجلی زو فتاده در مسجد   بر بی نزال ضحکه ابنی جد
که فقی بر که رخ ز ریش گرد است   باز تا بر که چشم خشش گرد
تا کرا باز خشک ریش کند   تا که بر ریش او سر ریش کند
تا که از سم ریش کوسه او   سبلتان بر کند ز بوسه او
تو مکن دعوی توانایی   با چنین ظالمی که برنایی
بخدای ای بسیار ارت باید   که کسی را خدای بر باید
تار تحیلهای شور انگیز   چند پیچد برو در رستاخیز
گر ز علم از برون علم دارد   زر بپوشی ز جهل سیم دارد
آنچه امروز زیر پوشش بود   آن ز بر پوشش حشر خواهد بود
غل انجا که دل انجار است   غل امروز غل فردا است
هر که انجا هوای نفس بهشت   دان که انجاست در هوای بهشت

حکایت

آن شنیدی که از کم آزاری   رندکی مدرر بود دستاری
آن یکی دید از نشاط دستان   وین یکی زان شد بسوی گورستان
آن یکی گفتش از سر دردی   تا بدیدم سلیم دل مردی
تو برین سو همی چه پوی تفت   کان کمر دستار برد از آن سو رفت
گفت ای خواجه گرچه زان سو شد   نه ز پیش زمانه بیرون شد
چه روم بیهده سوی بستان   چون همی بایدش بگورستان
که بنچار خود از [illegible]   [illegible] نانش آرد
زود باشد که از سر [illegible]   اندر آرد ز [illegible] چشمش [illegible]
آنکه راز دل نهان داند   وا دهن دجله بستاند
تا برین سو که کرد مار اوی   عوری خود به پیشه اندر گور
از چنین اقربا چه اندیشی   یا چه خوش بست در چنین خویشی
فرع دین چون علم پلید کند   بر چنین اصل ریشخند کند
خویش را خوش بسوی نیک عمل   مست سوی ما ز موی بعمل
بر کنی مدبر ها کنی ها خوش   تیره زو آب و زنده زو آتش
قیمتی در قیامت ایمان است   نه لب نامهای نسان است
تحفهایی که شهوتی بود   بر آن جنس قیامتی نبود
نبود در روز حشر نوبت طین   نوبت دین بود چو موم آگندین

باشش ار کم بلد بوقت نشور | نسلهای جهان صد نشور
چه کنی خویشی کسی که عیان | ببرد آب از نیاید نان
گر شره سوی جانش حمله برد | بچه را لقمه سازد و بخورد
شل خویشش به چو دهقانست | دست او پای بند قران است
تا بود سایه هست زیر درخت | چون فرو ریخت برگ بندد رخت
خرمنش چون دانه دار گردد | پیک اشتر نمایدش چون او
سالی ار هیچ خشکی آغازد | رود دهقان ز رشکی آغازد
شک پوشد بر آسمان یقین | نام کم شد چو تخم نا بافت زمین
بر زکر رفت زمان و نوع برد | باله و خفت و داغ و بوع برد
با چنین قوم چون کند خویشی | کرنه بر خیره سعبه خویشی
یاران با شش گشت کند تا ی | شب مستی و روز هشیاری

حکایت

قحطی افتاد وقتی اندر ری | دور از این شهر و از جوانی حی
انچنان تنگ شد بر انسان کار | کادمی شد چو گرگ مردم خوار
کرده مر مادری همی گریان | خام فرزند خویش را بریان
کرده بر خویشتن ظاع امیر | خون شهر را حلال چو شیر
اندران شهر چشم سر کم دید | سگ مرده که مردم آن نخرید
اندرین حال عارفی زرنگی | برم آمد ز راه دلتنگی

گفت مردم همی خورد مردم | تو دعائی مکن که من کردم
گفتمش راست رو مکن لنگی | برده بگذار تا نبود تنگی
بهر ابنیت در ره اسباب | سر نگونسار لا و لا انساب
زین قرابت نویسی انا نسب | که قرابت قرابه دارد و سنگ
بشکند زود و بد شود پیوند | نیک نبود چو دید و شد دلبند
خویشی خویش پیش ما سورست | از درون زشت و از برون عورت
خشک او تر و سرد او گرم است | سر او سخت و پای او نرم است
نزد دانا چو خشک شد ز او | پای دل خاک کرده بر سر او
پس درین بزمگاه نامردان | از پی صحبت جوانمردان
باد همره ترا ز عشق نبی | رحم با در اضافت نسبی

فی المرائی و السالوس و ذکر من تکلف فی الضعف فضح عنده

الکشف م

خلق از زیر گنبد دوار | دیده ها کور و دیده بی بیدار
هر که از خواندنی گرای کند | اوستادش همو شتحانه کند
نیست اندر جهان نکو نفسی | ز نبی ماند چرخ را نکسی
خواجه لا حول گوی در کوی است | زان بماندست تا کند بویست
اندرین کارگاه بو مره | تو بلا حولشان مشو غره
کاندرین دزد کار پرتلبیس | نان لا حول همی خورد ابلیس
همه رشوت خورند و قاعده گر | تیر تازند و خوار همچون سگ

گروه از بهر جاه و مال مدد / سر نه و دل نه جبه و خنبه
از ره شرط و شرع برگشته / تشنه خون یکدگر گشته
از پی کسب صدره و صره / صدق الله کوسه بو مره
وز پی صید نامی و جامی / ساخته شرع و صدق را دامی
همه اندر بدی سبک دیده / همه از باد و فر سبک دیده
گرچه با یکدگر ز اصحابند / سفها بر مثال سیمابند
پیش دونان دین چه لاف زنند / که عیال یتیم و بیوه زنند
چون حریص و حسود و دو رویند / یکدگر را به پیکده گرویند
هرکه در خورد از فضولی رای / دست از رو شست شرع بار خدای
ابلهانی که راه دین رفتند / چهره از ننگ خلق بنهفتند
واسطه عقد سنیان بودند / نه حروری نه مرجیان بودند
هیچ از حسرت طلب کاشان / سوخته ز آتش و فساد ایشان
چون نسبت بدند یار منان / عالمی را ازان گره زنده
گروه از بهر جذب فایده شان / بر فرشته مکان بدیده شان
همه بودند کام دولت را / همه رفته نام ایشان را

در صفت جاه جویان و زرطلبان

وین گروهی که نور سینه شدند / عشوه جاه و زر خریده شدند
سر بباغ و دل زمین دارند / کی سر شرع و پای دین دارند

امردیان تیره هوشانند / جاه جویان دین فروشانند
همه رعنا و سر تهی تازند / کور و زشت و کر و خر آوازند
بوالفضولان برای تمکین را / همه کاسه کجا نهند دین را
سر کشیده گرفته زیر بغل / آن کی آن خواجه امام اجل
همه در علم سامری وارند / از برون موسی از درون هامانند
پرده در گشته که این همت / روز عوعو خوانده که این سیمت
همه از جهد و جود بگریزند / همه از علم و حلم بگریزند
همه باز آشیان شاهین چشم / همه طوطی زبان کرکس چشم
بجدل گو تر و بعلم ابتر / بسخن فربه و بدین لاغر
با فراغند و بیفروغ همه / که دروغند و که دروغ همه
آنچه بیگنه از حدیث بگذارند / وانچه باشد تشنیع بردارند
همه چون اشتر نه شده و حرون / گاه تقطیع از درون برون
همه بسیار گوی کم دانند / همه چون غول در بیابانند
پرده در همچو راز غمازان / بی نمازان همچو طنازان
همه همچون پنبه و دشمن عنبر / همه بیمار و عیب جوی هنر
همه زشتان آینه دشمن / شانه دزدان کهنه پیراهن
در سخن چون شتر گسسته مهار / چون شتر مرغ حمله آشخوار
بنهند ار جنبه از زر کشتی / پای بر فرق بحر چون کشتی

گر درخشندی و در خشمند / طاق ابرو و در گره چشمند

چون می پیش آنکه مدهوشند / از پی حلق حلقه در گوشند

بسته بالا چو عطسه جای همه / تنگ میدان چو قطب آسیای همه

کرده جمله از اشک سیلی / همچو کرباس ناکف نیلی

جنس آنها که نامسلمانند / همچو دانان گران ارزانند

حکایت

یافت آینه زنگیی در راه / اندر و روی خویش کرد نگاه

بینی پخچ دید و روی زشت / چشمی از آتش و رخی انگشت

چون بر او عیبش آینه ننهفت / بر زمینش زد آن زمان و بگفت

کانکه این زشت را خداوند است / بهر زشتیش اینچنین بفکند است

گر چو من چون نگار بودی این / کی درین راه خوار بودی این

بیکسی وز زشت خویی اوست / ذل دار فنا و روی اوست

همچنین جاهلی سوی دانا / انیت رعنا و انیت نابینا

از هم آواز خویش بگریزد / هم از آواز خویش بر ریزد

ما و نفسی برای حرمت و [illegible] / بر عوام و بهانه شان چون برقع

چو گمیز شتر ز پس پیچان / رنجه دارند همچو خرکمان

همه جویای جاه و تمکین اند / همه قلب شریعت دین اند

کرده با جانشان لبی حشی / نز پی دین برای کین معنی

گشته گویان ز بعض یکدیگر / کاین فلان ملحد و فلان کافر

علم در دست این رمه غوغا / همچو شمعیست پیش نابینا

از خودی خویشتن بیچاره رنج / دربدی از اجل گلو برتر

علم دانی عمل نه دان که خری / بار گوهر بری و خاک خوری

دانشت هست کاربستن کو / خنجرت هست صف شکستن کو

علم با کار سودمند بود / علم بی کار پای بند بود

علم مخلص درون جان باشد / علم دو روی بر زبان باشد

مشکلی کابهی جواب دهد / زرهی دان که باد از آب دهد

کی ستاند حکیم فرزانه / داروی صرع راز دیوانه

خضری از غول چشم چون دارد / هر که غولی در اندرون دارد

شحنه را آشنا کن آنگه رو / باد رش بس و هر که بد و جو

ور تراینست شحنه خویشاوند / با عوان در جهان تیز بسند

که عوان سیتحیل پنجه دست / نیک او همنشین فعل بد است

پس اگر توبه کردش درحال / خون او گشت همچو شیر حلال

ای ندیده ز رحمت وز تو / فرصتی بخواب هر خر تو

غو علمت نخوت در اوست / دان بصیفست خشم و خشنودیست

اینهمه ظلمت چه باید برد / که بعیتی که می بباید مرد

از کی دانش از صواب آمد / فربهی او از آفتاب آمد

هرکه او آشتیست در کنار | روز او هست روز آب نگار

در مذمت جماعت متشاعره

یک رمه ناکسان شعرتراش | خویشتن کرده اند شعرشناس

قالب قلبشان سلیم و لئیم | خاطر و خطشان عقیم و سقیم

روششان چون پیاز لعل کبود | تا به پایان چو نیشکر همه پود

رخ چو مردم بفعل چون نسناس | همه محتاج جامهٔ کرباس

فشه را نام قافیت کرده | دال را ذال قافیت کرده

ذوق را کرده محنت از محنت | عقل از ایشان برآشفته عدت

غافل از فعل و فاعل و مفعول | حفظ کرده بجای فضل فضول

بار نشناخته ز شعر شعیر | خلد را خوانده کار شعر شعیر

برده نان سپه مفکنده | شعر برده به پیش خربنده

خویش را شمرده از ندما | ساخته مسکن از در حکما

هوششان در جهان بلی و فنا | باز چون گوش کر ما ذر را

همچو گربه بلقمه محتاج | کرده چون موش سفره را تاراج

در ربودن لسان گربه شوخ | خانه چون موش ساخته بکلوخ

لاجرم سخت جای سست کنند | روی آشته همچو خوک کنند

جانشان همچو مغز نا داده | دلشان همچو نقششان ساده

فعلشان زشت چون عبارتشان | جان گران همچو استعارتشان

از درون جاهلست عالمشان | زان یکی هست بکره کاعلمشان

زین کدو کردنان بی پروبال | چون که ورزند بال زد زوال

خانه مردمان گرفته چو موش | خلق از ایشان رسیده همچو وحوش

گربه بشکسته و موش را شیرند | خانه مردمان از آن گیرند

شمع وار ارچه دلبری کردند | تن و جان در سر سری کردند

همه شبه صورت شبدیز | زاهچنین ابلهان لا بگریز

من چراغ چگل شدم ز کهنت | همه پروانه وار با من جفت

لاجرم در غم چراغ چگل | همچو شمعند زرد و تافته دل

فی مثالب المعجبی

یادگار منافقان بسخن | سخنش همچو دست پیرزن

از معانی دلش بلا صفت است | همچو طوطی بنطق در آفت است

گره کرده به بی سخن ریزه | یک دو بد چنبره درهم آمیزه

همچو گربه بلیسم و خایه دوست | خورده سیلی بجهر پاره پوست

از هر روز و شب دوان زبان | نام نیکو بداده از پی نان

آب رویش بخته افلاک | شسته تعلیقهای عمرش پاک

هرچه بستاند از حرام و حرج | از برای نماز روزه و حج

یا مه یا بیک صرف کنند | برف را مارو غ و ترف کنند

کم شنیدم خیولت انبانی | ترفه دشتی و خشک جبانی

هرکه خود زشت و پیچ زده باشد / رای او سست و روی بد باشد
صبر کن بر ادای جان‌کش او / دل منه بر غذای ناخوش او

فی مثالب حکیم صابونی

دان که اقبال عامه تهمت تست / قیمت تو تقید همت تست
حق فرامش کنی بجای تو / جامه در دست کار زشت کرد
علم بر تو نگوید ایچ سخن / زانکه داند تو لی نه مرد و نه زن
ریختی آب رویت از پی نان / ای لت انبان کجاست دستار آن
زان بمانده‌ست خیره از پس نان / خواجه کاو دستار همچون خر
دل و جان مرد غمگین است / ایمه عیش کن که بی این است
تو چه مردان قوت و دونی / مرد نیند لی و سنبولی
تو چه مرد کناری و بوهی / مرد زرقی و یار سالوسی
سر و ریش ار در آینه دیدی / رو که بر روی آینه ریدی
جز ز قول تو و تو در عالم / خورده خاکش اگر دیدیم

فی مثالب مذکر مطعون

بر سر من زن که بر پایم / زانکه من عالم چنین پایم
بور تو نشستنم فربهی / زانکه تو تشنه نشسته‌یی
هرکجا دولت و برنایی / تو ترا هکس مج که برنایی
خم رو من چراست بزرگی / چون از دو شکلی پیری

نه هرآنکس که کرسیی دارد / مشکل سایلان برون آرد
سخن بیهده ز ابراط است / هرکه دارد دو خمی نه بقراط است
فضل نه زیدانت به رشت چیز / دم عیسیست که از خر تیز
بر نگجام گوشش چون دای / در دو خانه خروش چون دای
قاف کو مست و بس گران شد / هرکجا احمقی چنان باشد
بر دل خلق کاف گرد گران / نبود هیچ کم‌تر از گه قاف
خصم خود را تو چون حسیب مدان / مرد مصروع را طبیب مدان
خود ندارد هیچ تدبیری / زره آب طاقت تیری

در مذمت دیگری

تا کی از لاف او سبزه تو / گره تو نه حدیث ریزه تو
بگذر از عالمان درویشان / تو و عامه خصومت ایشان
چون نوازخوان شرع بی‌نوی / تو و سالوس و کبر و سنبوتی
هر سخن کان ترا کند فربه / نه بیان پر همت نه از وی به
خویشتن کشته ز بی‌باکی / که بی اصلاح خوردی الطکی
هرکه دار روستانه ارچشود / نزد دیگر دهمه جهان
هرکه بر رفت جره بر سر چوب / گفت شد گیره یاون و جاروب
هرچه او گفت خنده آرد و بس / هرچه او کرد از نکنه دگر کس
مرد ما ترز ده رگفتارش / سال و یعنی بود کارش

تا کی از لاف او سیزه تو

تا که شستت وی بگوی سخن / نشنیده و ندیده روی سخن

من ندیدم امام بر منبر / چون تل کوه بر سر زن بر

هیچ دانی که چشم مرد چون بود / کیر و خایه نه درخور کون بود

پشت چون خرس بر سر شیخ بود / روی چون بوریای مطبخ بود

فی مثالب العلوی الزرمدی

آخر عمرت از دل نفقه / همچو بر کودک آخر سفته

گر نکردد ملعبه شاد از تو / گوش من بس که بیاد از تو

از پی صید آهوی گوشش توز / چشمها سرمه کرده چون یوز

مردمی کیر دو داشتی از زرم / ویحک از ریش خود نداری شرم

ماکی از ریخ و ضحکه و تسخر / زین سر و ریش شرم دار آخر

از پی نان آب هر روزه / ریز را خوانده شکر کوزه

توده هر عیال انبانی / دیگران داده مر ترا جانی

در نوای شوم تخت از مطن / که کی آن نهبت از ده زن

زن چو مردی تو تان او ناچار / خود بدست آورد چو خر افزار

زن اگر بد کند شوی قرنبند / نیم باید که ماند اندر بند

چون ترا عقل نیست حیوان کرد / ایزدت کرد ازین معانی فرد

نیست عقلی به آمیت ز خدا / کنجبت نیز نیست زار مجازی

بی سری باش چون زنی زنوی / زرمدی شد بدین صفت علوی

٢٤٤

مست ازین زرمدی چون طالش / ننگ و عاری بر آل بو طالب

دشت و کهسار کیسه همچو خرش / خانه و خان بکان بکره و بنوش

هر که دارد چه امان عیال / نحسش آن که گشت سحر حلال

فی مثالب حکیم طالعی

دین که هست شاعری سر و بغ / که ندارد در و بنش هیچ فروغ

چون حارث نطفش از ره گو / تا بپایان چو بنگری همه پوست

نرل و سرشش بعیر صورت و هو / نحسش مهر بر شعره و کوش

شاعری پنجماطه و پنجره نیست / در سخاوت بیان حد خود است

خیره روی زنیت ره رایی / پر نهانی زرار ز خانی به

نحسش شر برنه همچو ریش / معنیش کون دریده همچو ریش

تر از کپا زه سیخی / نحسش خوشی نه در سیخی

شده سردی نصیب در ارتش / نود بسیار خوشتر از غوش

از حدیثش معاشر میخوا / شود از باده و طرب بیزار

تازی و پارسیش در گفتار / نعل الماست اندر کار

دل مردان شنیده گفتارش / سیلی مرد ور کفت ارش

عقل و حس مرد از تماشای / مانده مدهوش عاجز و حیران

فی مثالب غیره

دین که باشد دهانی اندر بت / پیش وی خود سخن که یارد گفت

همچو لاله است گنگ و بی پیه … از دهانش ال سیاه پدید
چون کشیده با بهی گفتار … گوشم از بی دری بنالد زار
بیکی در در آید از گوشم … بدگر در برون کند هوشم
دل عاقل … غزل … … دل و انگشت دین کند در گوش
هر کجا ترهات او خوانند … ژاژ طیان چو موعظه دانند
چون هوا ژاژ او بگوش رسد … گوش کفارت گنه شمرد
پنبه در گوش پیش و پس هم … آستین در دهان جبلش فهم
چون کشیده با بهی گفتار … ملک الموت خاطرش بی کار
گر فسرده شوی چو پیه آسته … شوی بهمت گریه آخر
بس که جویای لوت و قوت شوی … طعمه و قوت عنکبوت شوی
چون مخ دشت بوستان تحیت … چون مگس دیکد و دیگدا تحیت
چون توانش از خود کنی اخا … گوشها در کند بروی فراخ

ایضا فی المثالب

بود و امات اسپ بابا خر … تو مشو تر چو خوانمت استر
بدخوی از بی نکاح زاده بتر … دان گز او باره به که استر
بود که دین اشبو کن و ناموس … نیک پی کور کردی از سالوس
از پی شوخ چشمی ای ناکس … دیده حیستمل کنی بسان مگس
هرگز از بهر یک نماز خدای … نشکستت دست در وضو و پای

نوحه

نوحه گر گر پی تو گردد … آن نه از خشم کز گلو گرید
ژاژ از او مرده نطفه جان کرد … نیست جان آفرین چو کژ بنگار
خنک آنکس که چهره تو بدید … وین سخنهای غزل تو نشنید
برتن ای سر سبک بخوی زشت … کید و … کن گرانی …
هم کنون خود رهیم ازین گشتن … تا بدهم من از تو هم تو زمن
آزمانی که رخ نماید اجل … رود گر دو بجمله حال بد

فی مذمت خدمت المخلوق و مدح الحکیم بالنفاق

ده کسانی که بار خلق کشند … زان عمل سال و ماه دو تا شده
سال و ماه از برای نیک … ی … شده راضی بجور هیچ خودی
ابلهی احمد ایکان خوانند … ریش خود پیر نیده دمیدانند
روز و شب در رکاب سفلا … همچو سگ خواستار لقمه نان
ورد … عطر مرو پو خدای … سجده آرد با ایستد بد پای
وز پی سوزیان از پی پرشش … برحم الله گوید از پس ش
از پی کید و نان برعنایی … خوانده او را حاتم طایی
در سخن سفله را ز سیخای … آتش ما زان ترهات بیتاید
در شجاعت ورا بیان علی … می ستاید که سخت بی بدل
گر خدای اینچنان پرستیدی … از خدا هر چه خواستی دیدی
خدمتش به ز فرض پنداری … در پی او نماز بگذارد

دوان

شادمانه بود که چون من کیست | خرّمم مست و دل ز رنج بهیست
بر خدایی که رازق روزیست | بنده زو رسته و رهی پیروزیست
آن دو قسمش نباشد از هستی | که بر آنکس که مرد راست رهی
راست گفته این سخن خردمندی | که جهان راست لفظ او پندی
هر کجا هست ره فرادانی | بنده گشتست از پی نانی
هر کجا تیز فهم و فرزانه‌ایست | بنده گنده فهم نادانیست
رزق رزاق چند از مخدوم | زیت نادان از خرد محروم
بنده را ای تو رازق در رو | دور گردان ز خدمت مخلوق
ای سنایی خدای اگر شکر | گر نه‌ای همچو ابلهان در مکر
تا توی زنده شکر او میگوی | بدر هیچ آفریده مپوی
رازق و کاربساز خالق بس | گرد او جوی تا شوی سر کس

التمثیل فی ترک خدمة المخلوق

بود بقعه اطرامی مسکن | بودش آن خم بجای پیرهن
روزیی از اتفاق با آفت | از سوی خم بسوی دشت شتافت
پادشاه زمان بر او بگذشت | دید او را چنان برهنه بدشت
شه بر او فراز گفت ای تن | گر نخواهی بسنگ سه حاجه من
پرسه حالی و گفتم تو بخواه | که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت بقراط حاجت اول | علم ست یکنه بیک بجل

کهنم محو کن بیا مرزم | گر گرانی چو کوه البرزم
گفت و یکبک خدای بتواند | مرد بد به گناه بستاند
گفت برگوی حاجت دوّمین | از من این آرزو نخواه چنین
گفت پیرم مرا جوان گردان | عجز و ضعف از نهاد من بستان
گفت این از خدای باید خواست | از من این آرزو نیاید راست
ز دو پیش آر حاجت سوّمین | از من این آرزو نخیزد این
گفت بر تر شو از بر خورشید | که ز طب خیره باز ماند و سپید
حاجت از گرد کار خواستم من | وز تو خالی بود و نیاهم من
تو چو من عاجزی و مجبوری | وز بزرگی و برتری دوری
برتری مر خدای از بیهاست | که بحکمت همیشه بی همتاست
یا رب ای بی‌نیاز هیچ سؤل | دور گردان دل مرا ز فضول
ای خدا ذنفس دهیمتا | جسم را همچو اسم بخش شفا

فی مذمة الطبیب الجاهل

وین اطبا که خالی اند از طب | هیچ نشناخته ز نوبت عِب
از حیات عاقل و انواع | وجه اجناس ربع الارباع
نه رصد چند عالم و نه ز تب | مسئله را نداده هیچ جواب
هیچ نشنیده نوع قاروره‌ات | نه ز ترطیب و نه ز مجرورات
غافل از کرم و سه دو از حرکت | بیک زد کمیان چو نامه تنک

گر ز انواع تب پرسی و زعلل / نشناسند نبض و ضر و علل
بجدل گر ترا جواب دهند / نره و دانش صواب دهند
گر تو پرسی ز حد هر عللی / گرچه اوقات در دو صد خللی
بجد ای از بحج جواب دهند / یا بکس یوز را قشاب دهند
باز فردی که وی طبیب بود / در سخن جادو قادو چپ بود
کرده باشد از اوستاد قبول / خوانده باشی بسی کتاب اصول
در ریاضی بزرگ دانش ور / در طبیبی بود بوجه آگاه
داند اینکه علمی و عملی / مسئله‌های خلافی و جدلی
بیند احوال علت و امراض / داند اسباب جوهر و اعراض
نبض قاروره رسوب و علل / داخل و خارج و فساد و خلل
گر تو پرسی حد طب که چه چیز / چون توان کرد اندران تمیز
علت و سکته و حریف و سم / سبب و دفع آن ز بیش و کم
انبساط انقباض و حمیات / عطش و جوع و صداع و سکتات
حال نسیان و حمق و استرخا / فالج و لقوه و فساد و دوا
خدر و رعشه و ربو و کزاز / ربو و انتصاب و زرب و دراز
حال سرسام و علت برسام / نزله‌ها و تب و سعال و زکام
گر بپرسی تو از عطش و زحل / گرمها و اشربه کرده دل
از تنگی و اختلاج بدن / خفقان و فواق و سستی تن

شالب الطبیب العالم

هیضه و تخمه و زحیر و تهوع / اصل این چند ار چه چند فروغ
باد قولنج و باد ایلاوس / یرقان و برص جذام و نقرس
نقرس‌های بند و عرق نسا / فتق و دیگر برودت الاعضا
گر سؤالی کنی ازین پنجاه / چه شنوی نشنیده ازین آگاه
حد این هر یک ار بگویم من / گردد ار منتهی دراز سخن
اندکی ز کومیت بشنو / باز گرفته ام سخن بگرو

فی تفصیل العلل والامراض

سکته از انسداد بطن دماغ / که تمامی نیابد استفراغ
بشنو از من تو حد و صفت نحیف / خون و خارش زمان لطیف
انبساط آنکه مرکز دل تو / بکشد سوی ظاهر کل تو
پس با دخال و جذب باد هوا / بکشد آن حرارت ربا
انقباض آنکه ظاهر بدنت / سوی مرکز زدود خان تنت
در حمیات را هم آنکه نهاد / گری بد بدلت راه گشاد
وان حرارت غریب جای نظر / پس سرایت کند بجمله بدر
عطش آن شهوتی که گرم درست / جوع آن شهوتی که سرد درست
لیکن میلش بخشکی است فزون / اینچنین گفته است افلاطون
وانکه او در صداع خوابی نز / رعشه و جوع را اسهال و قی تو
حد نسیان چنین شود دانسته / سهو و انقطاع خواب نهان

حمق احداث فساد ذکر و فکر … جمع این هر دو آن چکد دیگر
بشنو اوضاع حد استرخا … نوع بطلان جملگی اعضا
استداد مبادی الاعصاب … انقطاع نمود و قوت تاب
فالج از اصل و فعل استرخاست … لیک با جانب چپ است و راست
لقوه کز گشتن رخ یکسوی … میل شدق آورد بجانب روی
آنکه بنهاد حد و فصل و با … رعشه چو برد طباع هوا
حد از ان که چون دنیت العمل … ضعف قوت کند بنفس و محل
رعشه ز اضداد دیگر حرکات … زیر و بالا بقوت و بصفات
ربو از تنگی عروق و عضل … در صواب نه در مقام و محل
ریه را از نفس بسیار … در حصول عضل کز ازدحا
انتصاب آنکه تنگ گشته نفس … قصبه ریه را ز قیمت بس
ورنسا از فساد هضم طعام … لی فی اطلاق باهر ارتکام
حد سرسام درد داغ و ورم … وان در گرم تحف فتح سقم
حد افعال قوت برسام … ورمی سرد در حجاب بدام
ترک از التهاب سرد بود … ز آن سطح الدماغ درد بود
وز دماغ آنکه بی بصیر شود … وانکه هیچ قصد شود
چند حابوق در عضل ورمی … بر سایه رحمد دمی
ورمی صعب ارو بدید ایکم … خنجر و حلق تا ابر سایه

وانچه را نام کرده اند عقال … قصبه ریه را کند بد حال
وز زکام انتشابهای … بسوی منخرش گشاید راه
بشنو از من تو حد و وصف عطاس … حرکتهای انجره ز قیاس
حاصل اندر دماغ گشته مسطر … بطبیعت جدا گشته و چو ابر
سل فساد و مزاج و سودا … پس بول آورد باعضا
قوت هاضمه تباه کند … دافعه هم وی تباه کند
فرجة الصدر از و بدید آمد … ریه را العطا پدید آید
از تنگی نشان چنین باید … آنکه در طب امام و استادند
حرکت در تن از همه اعصاب … متفق گشته از همه اعضات
اختلاج از زیادت حرکات … کاندر اعصاب آورد نفخات
انبساط انقباض از و در دل … هر زمان آورد همه حاصل
خفقان اختلاج دل باشد … که نه از قصد و عشق و خلل باشد
بازگویم فواق را من حد … که برین قول او در دکسی
حرکات و تردد و مین … دافعه ماسکه برای الیمین
اندر اجزای معده و مجه … بدل انطباع منع آید
سیف اسهال فی بهم باشد … معده را هضم و قوه کم باشد
بفساد آید آن طعام کشرات … هاضمه زو نماند اندر تاب
تخمه چون هاضمه تباه شود … معده پژمرده و دو تاه شود

علة شهوت بسیار و کبیر ... حکما نام کرده اند خبیر

حد و فتد در شیوع آنکه نهان سخت ... غشیان گفت لیک بی قی دان

حد قولنج هست دردی سخت ... در درون شکم چو بهمد رخت

گفت بقراط حد ایلاوس ... وجع قولن مع الذبل بوس

یرقان هست اری از صفرا ... گر شود در همه بدن پیدا

چون مزاج کبد تباه شود ... برص آرد چو خون سیاه شود

جوهر خون شود همه بلغم ... پوست را لون خویش گردد کم

آنکه بنهاده اند حد جذام ... استحالت ز جوهر دم خام

فیعه المرار فی الاعضا ... شده مستولی البدن همه جا

نقرس آماس در مفاصل آن ... کعب و ابهام با عروق در آن

حد عرق النسا بود آن درد ... که کند مرد را ز راحت فرد

حاب الوحشی و ریح و اورام ... شده از پای مرد هلاک

فتق دردی شدید در امعا ... عضل البطن با صفاق قفا

حکما از برودت الامعا ... این نهادند حد ریح و عنا

انحراف حایلین باشد ... وان سرایت را چنین باشد

فی مذمة الاطباء الجاهل

این شنیدم ز حد آن هیچ ... گرد باید کنون سخن کوتاه

حکما جمله حد این مرض ... این نهادند بر سواد و بیاض

از اطبا حکیم این ایام ... گر بپرسی از نهیه یک نام

بنجد ای ار شناسد و داند ... ور هزاران کتاب برخواند

همه از جهل پر شر و شورند ... همه کناس آنکه کورند

صد هزاران مریض امر سال ... بکشند از کفایت افعال

همه شد یار عزرائیل ... قاتل ایشان جمله خلق قتیل

وای آنکس که هست حاجتمند ... بچنین قوم کور بی دردمند

ای خداوند از چنین نگار ... خلق اگن بفضل خویش رها

که جهان شد فتنشان در آن ... خلق از این مردان بیجان ها

فی بطلان احکام النجوم قال علیه السلام من آمن بالنجوم فقد کفر

باز اینها که مرد احکامند ... همه در فال و زجر خود کامند

نفس از گردش نجوم زنند ... سال و مه فال سعد و شوم زنند

همه جاسوس نجم افلاک کند ... همه با سل بحثه خاک کند

همه در راه حکم خود در اند ... لب من که زاری خایند

زرق لو العس هست زیر شان ... کم زخاکند خاک بر سرشان

نشنیدند راه بطلیموس ... پر فغان و میان تهی چو کوس

همه شاگرد زرق لو العس ... همه از زرق او برند نفس

روز و شب در شمار هفت و چهار ... خانه حد و خانه ایثار

صاحب اللیل و صاحب النوبه ... زینچنین علم توبه توبه

صاحب الساعه و ولیس نها / طالع و کدخدا و حاصکا
صاحب وجه و مرو صاحب حد / که در احکامشان نباشد رد
سبب کدخدایی و هیلاج / که منجم بود بدو محتاج
صاحب صورتست و رب الیوم / که براسه حکیمان همه قوم
حکم و ماهیه صاحب اوتاد / برتر از حد و وجه و فقر و زیاد
گردش و رفتن و هبوط و صعود / که ز ماهیه شان بود موجود
انحطاط و حضیض و روز و شمار / اوج خورشید ثابت و سیار
فلک المستقیم و جیب اصل / غایت ارتفاع و گردش لیل
که ز حاوی و گاه دولابی / که حمایل چو تیغ اعرابی
بعد و سهم و تفاوت و ماهی / حاصل جیب و حاجب الطولی
ربع نحسی و فاحشه و مامون / ارتفاع طوالع چه و چون
وانکه بنهاد اوج را حرکات / ارتفاع و تفاوت ساعات
ظل مقیاس و نقطه مجوس / که مقادیر را و سیت رو
طول و عرض و سطوح و نقطه و خط / که در احوال جمله نیست غلط
فلک تاسع است برز افلاک / کین فلکها بود ورا چو مغاک
فلک ثامن است جای بروج / وندران صفت از دخول و خروج
فلک سابع آن کیوان است / که مرا ورا ایشان نوا است
فلک سادس است جای برجیس / که دهنده است دانش و تمییز

فلک خامس آن بهرام است / آنکه در فعل رای خود داست
فلک رابع آن خورشید است / که بملک اندران چو جمشید است
فلک ثالث آن ناهید است / زهره کز نور او جهان شسته است
فلک ثانی آن بسته آمد / آن عطارد که وی دبیر آمد
فلک اول آن ماه آمد / که اشه اندران ماه آمد

در صفت الافلاک

مرد در خشم و در اشبهه / برد و اندر زمان سرش به نه
نی انست روز نیکانرا / بود تقلید امام او نه خرد
غافلند این منجمان ناگاه / نیست در کارشان دل آگاه
همه از زرق و حیلت آلت / نیست از علم و عقلشان عدد
شمس کز گرد هست در مقدار / ز صد و سیصد و چار بار بگار
خانهٔ او اسد نهاد ستند / دور او را ز حرز فنا دستند
زهره کربع گره یگانه است / ثور و میزان چرا اورا خانه است
نیست تیر از کره یکی احد / ناو جانست سنبله و جوزا
نیست در کارشان بسی تمیز / خیز و بر ریش این منجم تیز
بنویسند چهره بر تقویم / سیک دهد بر عموم است حکیم
پس همه کسند رد دانش / هیچ دانش نداده یزدانش
نیست فرقی میان مردم دد / همه یکسان بود طوالع شهر

همه با دست شهر باد ایگاه / تو ز احکام خیره دست بداه
نیست جز بر زره مندل کهم / زن بود سعبه چنین تعلیم
سخن فال کو ندارد سود / باد چون دکان سمان بمود
نیست الا بقدرت یزدان / نیک و بد در طبایع ارکان
بی قضا خلق تکیه‌ش نزند / در عاقل چنین جرس نزند

فی المشورة و حفظ الاسرار

صحبت زیرکان چو بوی ازل / غطه ناصحان چو طعم ازل
پیچ من پند هیچ قند بود / با غرض پند پای بند بود
در مشام خرد چو رشت آید / ترسی کز بهشت آید
بهر اندام دادن او باش / دل چو سنده ان مارج سوهان
نشناسی ز راه دیده اوج / فاتحه دین چو روی داد فتوح
وسعت انجا که راه یزدانیست / تنگی انجا که بند انسانیست
پیدا انجا معلم و مهدی / پس تو محتاج هست مه عهدی
تو چو آدم ز رنگ و بوی بری / تا سوی پادشاه بنده و جری
بی وشش زی پرورش بود / تا روش بود انحشش بود
راه حق برز دین بر پیشست / ور خوشت نیست راه در پیشست
در میان ره چو پیش افشاست / آزمیان سبیح رفت آن آن
منزل آفتاب و مستی ابر / راه تو آسمان و مرکب صبر

وذکر الغطه حدیقه الحقیقه لطیفات الصدق

بکثر

هر که رخ سوی آن زمین دارد / بر سه کر براق دین دارد
با خرد مند سازواره و بسته / کر قوی شود جز در خرد
یکی شمع زنده کرد چراغ / یکی تو سه صد هزار چراغ
عقل داند تعقل مات و قت / دیده را جز بدید شوان مات
هر که شاه گر در روز و شب بود / جز نهی دست و بی ادب بود
کاندرین راه به شبات و کار / صبر بی دست و پای ارد کار
صدف از دست دارد پای / کی شدی جای درد مرارایی
اندرین عالم و در آن عالم / هر که را پای شش فیل کم
گرچه در دست به خوبی گرد است / ما رسید دست و پای ز است و داد
مار هر چنگ در غدیر بجا / مست با پیچ پای گرفت
بر ری کت چو شنشان آن گهر / در فرزین بجان ادم شه کم
شاه بی اسپ و پیل بی فرزین / خاصه پیچ بر زند خزین
چار طبع است چار رخ شاه / هیچ حس شش جهت بر پایی
و قد عرت چوری وفا شود / شاه در چار خانه مات شود
تا بدانگه که مات گردد شاه / ره بی رهسپر خود
مرزبان این فلک ز بهر شیر / زن بین کو بدست که خیره کز
ورنه بر نطع گفتن پا چ / میکش این بار و میخور این شطرنج
اندرین و فرنیتی کو دل ا / تو شه کو صد هزار ا

شرری بود در هوا پژمرد | از تو زاد و از نهان در تو مرد
دوست محرم بود بر از و نیاز | پیش محرم برهنه باید راز
پیش نامحرمان نهان باید | ور نه محرم چو بشنود شاید
در ره سیل و زیرکی خوشتر | سخن گفته به که ناگفته
راز جز پیش عاقلان مگشای | دل خود جز با اهل دل منمای
آن زمینی که تخمها در گل | ننماید به هیچ ظالم دل
کم ز خاکی که خاک نعمت خانه | از زمستان نهفته دارد راز
چون هوا دست عدل بگشاید | راز دل زود خاک بنماید
راز در زیرکان نهان باشد | راز دار از جهان جهان باشد
هر که در روز راز گستر دست | آنچه از لوح عقل بستر دست
سر والشمس چون دلش دریافت | نه ز واللیل مه بر او بر تافت
گفت این سوره پرده ساخت | شب معراج روز راز شناخت
این بگفتم بر پناه جهان | بازگشتم بمدح شاه جهان

الباب العاشر در سبب تصنیف الکتاب و بیان کتابه هذا الکتاب و دعاء لذوی الالباب

بنده در پیش شاه دین پرور | عقل در حل کشیده و جان در بر
پیش شاه آمد از جهان مرده | چون نسیم بهار بی خرده
بنده چون ملک عدل شاه بدید | خردی داشت پیش شاه کشید

فی حفظ الاسرار

سر چه پوشی که در بهاران گل | راز پنهان ندارد اندر دل
با بهاران ای تن ز بهر بهی | گر دو عقل از عهده بر بهی
گر ترا دست در سرای بجا | جان برون آید و نیابد جا
راز پنهان نداشت هیچ طبیب | در غم و علت از طبیب طبیب
جمله علت بگو و راز مگوی | وانچه بشنیده‌ای تو باز مگوی
از طبیب ار نهان کنی تو ملول | به نگردی و بمانی معلول
راز در دل چو مرغ در دانه بود | راز بر دل چو رود خانه بود
نزد هر جان چنانت زین دو جگر | تا نگردی نهانشش جای جگر
با تو گوی اگر کسی راز | زانکه باشد وی ضعیف آواز
اینکه گفتم چو زیرکان بنهند | ور نه از پیل خیره قاپی گر
زنده سر خود نهند و پیش پرده | زانکه سر جان نهند و را آزرده
هر که در دست راز مرد افرا | در گنه پس صدف کند جا را
تا صدف را بگاه در شکافد | همچو در باز موج سر افتد
تو نشانی بجا سر راز مگو | خیره با همنشین سینه دو گو

حکایت

آن شنیدی که گفت دستاری | با شه ای از آن خودداری
گفت این راز تا نگویی باز | گفت خود کی ز تو شنیدم راز

پیش شاه آمد ست عقل رهی / چون نسیم بهار دشت تهی
روی زرد و دل سپید چو صبح / از پی ورد سرخ روی صبح
برده از دین ار سه اردی / چون صبا از چمن بهاوردی
ای چو خورشید آسمان جلال / وی چو ماه چهارده بکمال
گر از مهر تو همی خندم / گر پی سوختن همی خندم
چون تو ای بهشتم ای دلجوی / هم تو بویم بسان دستنبوی
عقل را در شهر انجا نه جان / در ره حکمت و بیان بیان
نیست از عشق کس چو من بیش / کو برون آرد ار کسی هستش
قلم پر صفا دقان دانند / خرد و مهک عاشقان خوانند
راست چون برق تیز رانند / من همی گویم و تو خوش میخند
کان فتیله که بر فروزیدش / تا نشد نفت نیز ندیدش
آن نبینی میان جمع همی / خنده گریم بسان شمع همی
آرزوها ست در سر قلم / که نه از لوح و دوح و روح

فی الخط و القلم

از گل آبستن است خاطر من / جز همی گل خورد چو آبستن
گرز همه چیز تیره و روشن / گل کند آرزو چو آبستن
سایه یابد ز گل خورد ار قلم / لب سرما بهر بد چو در حرم
تا روز و شب تو ام همراست / شب من روز روز من سیگر است

همه را شب بروز من حال کن / در شبی آمدم از شب آبستن
عمر داده بخبیره یاد مرا / تا چه زاید ز بامداد مرا
بنده ای طبع سنم دانی / پس چرا از بزم همی رانی
شغل او دو عاشقان شعرم / زان چنین خوار مانده ای شوم
دختر طبع بنده هست چو دین / هم سبکروح و هم گران کابین
گرچه از عقل دیده بر گوشم / پیش امر تو حلقه در گوشم
همچو استاد رزی از پی جا / میندم کرده ای سینه باه

فی حسب حاله و بیان احواله و حسرته از قدر اهل الدنیا و سبب انزوا و آمره و تصنیف هذا الکتاب

حسب حال آنکه دیو آزم را / داشت یکچند در بیان ازدرا
شاه خرسندم جمال نبود / جمع و منع و طمع محال بود
گرد آفاق گشته چون پرگار / گرد کردان ز حرص و آرزو وار
شدم اندر طلب مال ملول / از جهان و جهانیان معزول
بود طبعم ز نظم و نثر نفور / چون اسکندر و مظفر و زور
یادگاری طرازم از بی نی / جانفزای از معانی دلخواه
روشن و نو بود و مستوی / مقتدی را ازو بود هادی
عقلا را بود نکو دستور / نخورد زان پس شراب غرور
رستگاری ای درین باشد / یادگار خرد چنین باشد

هرزه ناورده ام من این تصنیف / جان و دل کرده ام درین تالیف

ریسمان کرده ام تن و جان را / تا بسوزن بکنده ام کان را

گرچه هرگز نبود وقت سخن / در غریبی غریب شهر چو من

گرچه مولد مرا ز غزنین است / نظم شومم چو نقش چین است

خاک غزنین چو من نزاد حکیم / آتشی باد خوار و آب ندیم

بهر حکمت برغم اسحقی / مر ترا کی گزید از پی سینی

لیکن از روی حکمت لقمان / رقم لقمه ماند بر انسان

از تو پرسم حکیم و از جواب / باز ده بر طریق مستی جواب

در همه عالم ار دو قاف زمین / آن کلاف سماک تا پروین

از پی شعر کو سخندانی / بجز سیمرغ کو سخندانی

همه مرغی اشاخ ... / لیک طوطی شکر همی خاید

خاطر من گهر پریشان کرد / تا که برخاست بانگ بردابرد

در زمانه سخن سرای شدم / تن گفتار را بهای شدم

لیک مدح کسی نگفتم من / که بمدحت تو گفتستم من

خدمت چون تو شه خبر آنرا / جز نشره و مایه مذاهب باد

حق عطا داد حکمت و نظم / گر عطا در خطا بکار برم

دیده ها شب دراز باید کرد / روز شد چشم باز باید کرد

گوهر اندر صدف نسفته بماند / مدتی غنچها شکفته بماند

تا بدین عهد نامه اندر گه / زانکه در پرده بود معنی بکر

معنی بکر از انسوی تو رفت / گر همی فرد جست و فرد بیافت

همچو سلیت کار بجز در ا / چپل ناشاه راست یا خود را

همه بازان این جهان پرند / یا منح خوار یا مگس گیرند

نیست اندر جهان نفس نفس / بار سیمرغ گیر چون او کس

همه پیران این زمانه بد / همه طفلند خرد و ساده خرد

بند و چون ابتدای حد شاه / کرد فکرت بلیغ دعوه راه

گفت عقل این دلالت رهبر / از تو دریای موج وار زمین در

درفشان کن لفظ و معنی خود / زانکه خاموشیت نداند دود

عندلیبی نوا سرا ارسد / هرچه در خوش کشیده چو خرد

وان که در راه لاف زن باشد / تا در اس بجز خویشتن باشد

صدف جان دل شکافته ام / تا چنین در در نیافته ام

اندرین مجلس از پی ادای / کردم اکنون سنائی آبادی

شهری از داد و عدل خرم تر / قصری از مصر عصر معظم تر

بکر ایوان این کتاب بجان / زانکه اندر او دیده این شوان

در صد گرچه پر کلک گفت / با حروف شهادتین بکجیت

گشته چون نقش حور در تفسیر / رفرچون قصر عدل بی تقصیر

طاقهاش از طراوت و تحمیل / همچو جنت سرا الی در نیل

خانه‌اش از زبرجد ملمع و فصول | پاک و عالی چو خاندان رسول
بوم او ساخته ز بوم فلک | واندرو فرش پر و بال ملک
ظاهرش همچو روی نیکو روی | باطنش چون بهار خنده روی
خشتی از زر و خشتی از گوهر | چوبی از عود و چوبی از عنبر
هر نهالی جهانی از خوبی | هر کیایی مثالی از طوبی
کرده از بهر روی دلجویش | آب جان تا روان بهر سویش
اندرو صد هزار پرده روز | در پس پرده صد هزار افروز
همچو مریم درو معانی من | همه دوشیزه‌اند آبستن
شهری آباد پر نعمت و ناز | در دروازه بر غریبان باز
اندرو بهر ایمن و عزت و بخت | صفت شاه بر نشسته بتخت
هست شایسته از پی دهری | اینچنین قصر در چنین شهری
زینچنین نسخه در حریم ثنا | ساختش وصف شاه عالم را
گر بجوید بسال دیگر زین | نسخه‌ها سیه چکان در چین
شاه طمغاج سازدش تعوید | قیصر روم داشتش لذید
این سخنهای خوش چو آب زلال | گشت طالب بهند در جیپال
عقلا را شدست جوی نفس | فضلا را انیسه و مونس
جاهلان را بیان از آن نیست | زانکه جاهل ز علم بیگانه است
بر رخ دانش چه جای جهال است | علم و دانش غذای ابدال است

بود باید نهان ز خلق جهان | کرد باید سخن ز خلق نهان
خاطرم گفت مر مرا در سر | کای بفضل تو روزگار معز
کای ز محض عقل کنده‌ای | شوری اندر جهان فکنده‌ای
زود پیش آر خوب آثار سخن | که خلق شد کنون بهای سخن
زین سپس تا همی سخن آینه | حکمای زمانه این خواهند
تا بنا کرده‌ام چنین شهری | مثل این کس نه دید در دهری
صحن جنت درو شده پیدا | همچو جنت ز نعمت الوا
عسل و می درو روان گشته | آب شیرین غذای جان گشته
اندرو قصرهای چون یاقوت | گشته ارواح را جمالش قوت
اندرو حوریان با زیور | خاک بوسش همه عبیر و درر
چیست آن باغ نزه پر ریحان | جز همه چیکچیک بلبلگان
همچو طوطی زبان ده و خوشگوی | همه جایگه رسیده چو بوی
هر بیان آفتاب برهانی | هر سخن فرد خانه جانی
هر یکی مهر از دو جهانی علم | هر یکی معنی آسمانی علم
مطلبش سخت چون کهی در گران | لفظهاش سهل چون هوا از جان
بمعانی گران بلفظ سبک | چون عروسی بزیر شعر تنک
بجمالش نموده از رنگ و روی | آفتاب از جمال و باد از بوی
برده او را ز بهر قوت ملک | برده آورده شرق و غرب فلک

کهن
در

ای صبا از برای روح القدس   برگذر بر در حظیرهٔ قدس

بتر و جان اکس از کمال   چوب و شیرینش یکی پیک رسان

مرکه یعقوب وار چشم خرد   بگشاید برای خاطر خود

پندان وصف بهشت را   که حکایت کند سرشت را

از معانی لفظ نامعیوب   پوست [illegible] درون و بیرون خوب

ملیح و شیرین چو می طعم دار   یا چو دشنام مار و پند دو در

ری خوش حرف مهمان را   ورنه کاغذ چه طاقت آن را

گر بگوید و گر نگوید کس   تا بحشر این همه جهان است بس

این گهر را مبادا تا محشر   حسد و جهل و بخل قیمت گر

قیمتش گر خرد کند عالم   قیمتش گر حسد کند دو درم

سوی حاسد چه این چه بانگ ستور   گرگ و یوسف یکی بود سوی کور

چون با حسد شود نگاه   یوسفی را از و گرگ بس

کس نگفتست این سخن بجهان   ور کسی گفت گو بیار بجوان

زین نمط هر چه در جهان هست   گر کسی دزد زان منت

درد امید رزگ و ابله   چون دزد ان حرف سبد

انکه دزدی کند ازین گنجها   هیچ باکیست زشت و گر زها

دان که دزد این سخن خواهد برد   برد طلس و حافظ برد

چون بنام خود شنید کند   چون خود شن بانگ زند

از فرو مایگان سندان را   وین ملامت خران نادان را

گرچه خواهانند نشان گر   ور چه صورت کنند جانان را

صورتی کاندرو نباشد جان   کی دود سوی او ملک مهمان

صورت بی روان بود مردار   پاک را با پلید مرده چه کار

مرده تاش صورتی نگاشت   پرده از پیش نقش خود بر داشت

چه کند جوش گفت روح   کاندرین شخص مرده روح را

فی بیان حاله و حسب احواله رحمة الله علیه

گر درآورد نافت خلد و نعیم   ورنه جامی است فرو حجیم

اگر پهلو همی زند با من   پهلو را نزند از گردن

شعر من گل شال او حاشت   خود خریدار نابدید است

من بمنزل درو حق جویم   او شده حیض من حق شویم

حکما را بود بچون حلال   لقمه و نطق و سحر سر حلال

جاهلان از حرمت و نحل مدام   لقمه و نطق و شرب سر حرام

چون کنم عقد گوهر کانی   روح قدسی درو دهد جانی

زنده و تازه گرد چون مطبوع پیش   دل و جان را حلاوت و عیشی

لقمه من و آن شمار روان   در دو عالم چو چشمه حیوان

شعرا بنای عصر اندر شعر   هم روانست لیک سوی سعر

آب نیکو روان بود در ده   لیک در ریگ ناروانی نه

آب چون شد روان ز سازد باغ
ریگ چون شد روان ز سود راغ

آب منصف روان روان باشد
لیک سیلش هلاک جان باشد

شعر من سوی کاملان روشن
همچو آبست نقل او وامین

حکم او هم روان بود در شور
سیم بد هم روان بود سوی کور

شرع و شعر از روان جان خیزد
[illegible] از ضیاع دکان خیزد

از ترنم طبع شرع و شعر توانا
تو ز شعر و شوره عشر و خمس آرد

همچو استاد این سخن بجهان
پاک و روشن روان فرای روان

چون ز قرآن که نیستی آخبار
نیست کس را بدین نمط گفتار

کردی از نیستی من [illegible]
دیو قرآن کا پرسی لعبتش

کو میت گر کنی ز من تو سوال
زین نکوتر بسی ز سبع طوال

پس علی رغم جاهلیت را
وز پی مردی و حمیت را

باروان خرد پیامبرش
بر در کعبهٔ دل آویزش

تن ز نقشش همی بیابد جان
جان ز مغزش همی ببیند کان

فیضلا سفوقت شد زبرین
گر کلام که گشت بیت حران

خط اوراق این سخن که زرنگ
سینه و گوش دلست چون سنگ

آیتست نظم من کز غنه
در تراجع نیوفتد هرگز

بلندی دارد این سخن تازه
که بجوبی گذشت از اندازه

بر سانیده ام سخن بکمال
می برسم که ره نیافت زوال

چون بغایت رسد سخن بکمال
رود و آید در آن سخن نقصان

بخدای ار بزیر چرخ کبود
چو منی هست بود و خواهد بود

خاطرم زنده است حکمت
هرچه گویم به بار گوید کر

آنکه او مصنفت ور برگ شاه
نشمارد به بازی این کهاش

هر زمان تازه [illegible] نقش
خصم خواند همه حدیث لطیفش

هرکه این بشنود بگوش خرد
لحن او و دلمن برد بزبور

شعر من صورت روان بد نیست
خط من جاش شکر بخشش

هرکرا جان بدرد جهل بکشت
شعر من جاش اسم بگوید

در سرایی که مکر و فن دارد
تازگی گفتهای من دارد

آنچه زین نظم در شمار آمد
عدد بیت ده هزار آمد

هیچ از شعر من سوی بد حال
کم نباشد ز بیت پنجاه سال

گرچه از غفلت اندرین یک سال
دفتر من سیاه کرد خیال

بعد از این گر اجل کند تاخیر
آنچه تقصیر شد شود توفیر

این سخنها ز کاتب چپ و راست
عذر سیصد هزار ساله بخواست

کردم از خاطری که گوهر
دامن آخر زمان پر در

هرکه زین پس بشاعری پوید
یا نگوید و گر نه زین گوید

زین سخن کاصل عالم آورد
دان که پرورد بخت را پرور

این حدیث از پی دل انس
گر نوشت کو برو منویس

در سخت

في معرفة قدر هذه الكتاب

بدنژادی که دیوزاد بود / گر ببیند این نژاد بود

قدر این شعر دیو نشناسد / بوم خورشید دید بهراسد

چه بود زین شنیعتر چه بود / لحن طفلی که مادرزاد بود

پیش ازین گفته سرفرود آورد / سخن ارسامی هرچه برداد

جاهلی کو شنید این سخنان / یا بدید این لطیف سرو بنان

خر بصورت بود چنو مرده / زانکه بر ریش خویش میخندد

از چه خندی که کور سمع خرد / پس نشنید ار دهی بنگرد

شمع بیهوده دان نوبر در کور / لحن داود و سمع چون کشتو

تو بکلمن ده آب حیوان را / گوهر و خاک خور مغیلان را

نزل کرباجدست کو چاش / که نه از زیرکان کند او باش

نیک تا بود رزدی شان / نیکی بی بدی تو چشم مدار

زین نکوتر سخن نگوید کس / تا بحشر این سخن جهان را بس

خاتم انبیا محمد بود / خاتم شاعران منم بمسود

هرکه او گشته طالب محمد است / شتی او ز لفظ بوالمجد است

شعرا را بلفظ مقصود دم / زین قبل نام کرده مجدود م

زانکه حمد المجد شدم نسبت / کرد محمود دام ضیم کنیت

نخورد هیچ هیچ مست در خور او / هیچ زر صبی ای چو جبه او

زانکه در زیر عفت و حیا / نیست الا نچار و گل پنجا

این جهان نیست خوب از زشتی هم / وان جهان دوزخ و بهشت هم

در جهانی که لطف و خشم او در او / باعث بدخویی و نیکوییست

نزلی لطف و باد شاه لیخ / قهر و لعنت با آنهای او

تو بد و نیک دیده بجهان / نیز با شکر و کفر با ایمان

قبض و بسطت در جهان حیات / ضر و نفعت در فراخ بیات

قبض و بسطی که در جهان دل است / همچو در شکل و صورت آب و گل است

مصلحت راست این دو رنگی او / نه بجهل است ترکی و زنگی او

هرکه او خیره ساز شد بخلت / گر بدزد در شعر من بخلت

وانکه این سرق کند باشد / همچو آنکس که خاره برتراشد

نیست در عقل وقت مهمانی / لقمه بشمار دون ز لقمانی

چه حکیمی بود که خوان بنهد / تا چپان را نوا ز هر بدهد

میزبانی خاص خوبی بدست / دعوت عام کردن از خرد است

میزبانی که خوانی آراید / تره همچون بره نه درباید

گرچه با نزل جمله چو بیگانه است / نزل من همچو جبه هم از خانه است

شاه را چون خزینه آراییم / خیز هم چو بنیک درباییم

نزل من نزل نیست تعلیمست / بیت من بیت نیست اقلیمست

تو چه دانی که اندرین اقلیم / عقل را شد چه مشکلی تعلیم
یعنی از جد و دست جان او رنج / برکشش از سحر شد روان آبر
شکر گویم که هست زد و مغز / ز ظلم از جد دیگران خوشتر
کانکه در بند روزه ماند و نماز / برادر [illegible] قفا بیاز
از همه شاعران باصل و بفرع / من [illegible] شرع
شعر من شرح شرع دین [illegible] / شاعری عقل را چنین باشد
قسم من زان جمله شعرا / از همه من ز خدای اله
کم کند قدر من حسود که گناه / چون دو چه ان حرف بسم الله
کی شود زافت دبیر و قلم / قدر بسم الله از دو حد برکم
او شده جنس و من گهر مایه / ماهی و من طپیده بر تابه
مرغ خاکی که اندر آب افتاد / دان که در ورطه عذاب افتاد
من شناسم که چیست در آب / که بسی خورده ام غرور سراب
بنده دیر و جا کرد و عدم / شاعری است گوی ای حکیم
همچو آتم بجبر کجا باشم / نایابی گران بها باشم
آب نایافته گران باشد / چون بپایند رایگان باشد
آب چون کم بود بجان جویند / چون بپایند کوی بدون شوند
انجمنی کآب را عزیز کنند / در زمان جان او گمیته کنند

در قناعت و انزوای خود

ای که در زر طمع گرد ونی / چند گویی مرا که از دونی
با چنین گنج در جهان کنجی / چه کنند گنج را تو با کنجی
رنج گنج و زحمت ناهل / چون بریدی طمع تو از آنچه نیل
زحمت خود از اهل عصر بکاه / هرچه خواهی ز خالق خود خواه
جمله را [illegible] / هیچ از هیچ خلق طمع مدار
اجل نفس [illegible] / [illegible] پارسایی دان
اندرین سسته بهر زرتن خود / ان دو وش ای پسر که گنج خود
نرسد در ولایت دل خویش / هیچ هیچ صد ز حاصل خویش
پیشوای کسی که بنده بود / بد او از بی نسنده بود
بی تن دردناک و بی دل ریش / نرسد کس بکام دل خویش

حکایت

آنچنان شد که گرنه زنی / مفلس و قلتبانش خواندی
گفت ای زن مرا بنادانی / مفلس و قلتبان چرا خوانی
جرم کی بود چو باشم من / مفلس از بخت قلتبان از زن
جرم من اندرین چه میدانی / چون بدیدی کمال نادانی
زیرکی اگر دل نخواهد رنج / عافیت کنج بر قناعت گنج
هرکه این گنج و کنج نگذارد / کس از او و او ز کس نیازارد
زانکه در دو هر سگ پرستانند / راست چون موش آفت انبانند

چه کنند

گرنه پای جنگ او لنگ آیدش | خانه تنگ ساخت و الماسش
تا همی گربه پای دارد و چنگ | موش آفت به زخم خدنگ
پای چنگی که گربگان دارند | موش را خود برقص نگذارند
تا بود گربه بهتر بازار | نبود موش جلد دکاندار
پیر گردست ای خردمندان | [illegible] چنگل و دندان
گر سپه موش [illegible] | [illegible] شش جو گربه [illegible]
اندرین کار که بروز و بشب | چنگلش تاب دارد و جان در تب
چون نه تاب و نه قوت کشید بدم | از وجودت برد بسوی عدم
چنگ و دندان چو مرگ در یازد | موش اگر هیچ نوازد

حکایت

آن شنیدی که رفت مهمانی | بعیادت بمرد دندانی
گفت با دست این مباش حزین | گفت آری ولیک نزد تو این
بر من این درد کوه پولادست | چون تو زان فارغی برا با دست
چون او دست چون نمی دارم | عافیت به جواب آن دارم
حوکه را خون تیغ و [illegible]ست | سینه حوک را حصار برست
لاجرم زین کند زمین صدبار | لاجرم زان حصار گرد
در تماشای فکرت از غبار | نایه خانه هم نیاید بار
من نه بهر تو مانده اندر کنج | تو لقب کرده مر مرا با لنج

تخم ما در زمین نبود سهام | بر از و کی خوری مخیر کام
در زمستان که بپا ساید | تا بهاران جهان بپاراید
هر که در خانه چنین باشم | از پی باغ اهل دین باشم
چون همی باغ دانش آرایم | کی ز خانه بسوی باغ آیم
کم از آن گر تو [illegible] | مرده نفس [illegible] ارم
[illegible] کنج از آن [illegible] | تا بر آن کنج عافیت سازم
ز آن همی در برخ فراز کنم | تا دو صد در ز عقل باز کنم
نبود همچو موش مرد سخن | سایه پرورد خانه ویران کن
[illegible] گرد هر کلبه | خانه دو گوی کرد چون گربه
بلکه مرد سخن بهر جایی | چون بان کم جهد بهر بالی
پیشه نظم را چو شیر بود | جان ازین جای طبع چیر بود
خود مرا نیست سیر مرده بس | خیره روی بی‌چو دی چو مگس

در صفت بی طمعی و خویشتن داری

من نه مردم ز زر و جاهم | تحفه‌ای گر نهم دگر خواهم
نه کهن خواهم از کسی نه نو | نیک دانند حال من خسرو
[illegible] من جبت ازین [illegible] | از چهان خسرو [illegible] نهراز
جسم هم سلامت تن را | سر که چان پای دامن را
چون مردان جنگ پرخاشم | فاره را خیز خیز [illegible]اشم



گور خر چون نه او دشت از کس — نه ز نیش مگس که او بار برست
گرده شد زاهل ور کار جدا — چه کند آخر از مگس عنقا
گربه از بهر لقمه جور برد — بره را شیر و پلنگ خود ببرد
گربه از بهر لقمه صد خواری — میکشد تا خورد کش از زاری
باز شیر درنده در صحرا — کم خورد همه درد و تنها
باغ دین چند بود خلوت — پر ز نیک و بد بود خلوت
بار دارد به جامه بهر ورع — کهن و نو ترا برای طمع
سوسماری که فارغست از آب — چه شر است پیش او چه شراب
تو مرا گویی ای جنین طناز — سوی درگاه این بزرگان باز
نکنی خدمت ای بزرگان را — سخت چه منتظر و جان
کی شود سوی لاهی الملهی — عاشق ابلهی بود ماهی
زال چون ماده گاو بگذارد — کی شبانی و سبوس برد
کی فروشد بکو برسته جان — آب سی ساله را بنانی نان
زال چون ماده گاو گنده ازو — کی شبانی و سبوس برد
نحس و گربه سوی خوان پوینده — سگ و زاغند کاشتی جوینده
صد با صد یار چون باشد — اشتر بهار چون باشد
جان که مردم قرین نا دانست — راست خواهی در آتش عافیت

در خلوت و تنهایی گوید

دور از جهان کسان ممنون نبودن

خلوتی روح ... کس — خلوت روح خلوت آمد و بس
طلب کردم ز همه کس — کردم همچو شغله خواری دوست
مرد خود رای و خلق خودبینند — راحت اینست و مردمان آیینه
یا بخلوت بجوش عشق نشین — یا بر اینان نشین و جان مسکین
تا جهی ... — بتر که تاج سنائم
... مدحت کی — این بنیانی من جز از جمعی
... نکنم — کار خود کرده را حساب کنم
... کم پذیرد — شیر چون پیر شد نگیرد
... که از شام — شیر فرزند خود بها خواهم
... گر حکایت — گرد ... برای ...
گرچه در این ... — چشم دارم که گوش داری تو
دم شنیدی ز مرغ عیسی تو — دم هم اکنون از آفتاب شنو

اندر افتخار خود گوید

خود چه گویم که در سفید و سیاه — نیک دانم که نیک دانند شاه
... روح تو چون جانست — فعل ... او ذات پنهانست
گرچه چون من سخنگزاری نیست — بهتر از شاه کو شد ... نیست
همچو ... است شعر من ... — لیک جرمش در آسمان پنهان



نافه و نحل و پیله را امام | که ز پیدا هیبت پنهانم
برکسی کز همان نهان باشد | گر بجنبند جای آن باشد
هر که خورشید را ابر او بندد | چون جدا شد ازو برو خندد
باشد از ذره روشن [illegible] | از من آواره در ذره هول آواز
چون نباشد بر اوج گردون | پس عطارد همیشه پنهان
باد در زیر امر و فرمانت | ملک هم گوشه سلیمانت
عقل و فرهنگ و جود دین باشد | نقش جاوید بر نگین باشد
همچو خورشید باش و شرق [illegible] | همت او ز [illegible] پادشاهی تو
او نشینده باد یار ترا | کافر [illegible] او بزرگوار
همچو ابرم ز دست [illegible] گل | آب در چشم و آتش اندر دل
همچو [illegible] دم بجان پیوست | آسمان ملک و آفتاب [illegible]

در ضعف خویش گوید

همچنان در [illegible] ضعیف شم | که یکی دم نشست بار زنم
بود گرچه صاحب منزلم | گر ز ردی را ز خود جنبم
سایه‌ام گم کرده مای | تا قیامت مدار دم بر جای
سایه را این کمال از ذره [illegible] | هیچ دانی که ذات را [illegible]
راه بر دم زدن درین منزل | آن چنان هست شد ز [illegible]
کز دم از دل [illegible] که رنجند | تا طلب چار جای بنشیند

رو از این صفت طلب برید | جسم فرسود لیک نا رشید
گفت این جسم ابد پیوسته نیست | روح وی بر هم [illegible] بهشت
چه کنم روی جان گسستن [illegible] | شخص را دست دست شستن
ور نه از غم دست شسته امی | همچو از نان جان گسسته امی
فلک [illegible] ازین رتبت | نان دلست و آتش از رگ [illegible]
مست در دور [illegible] عاشقی | ای دریغا نشانی آن [illegible]

در سبب نفرت از خلق

منم اندر ولایت خسرو | همچو خاشه [illegible] دل [illegible]
در از بند ولی چو خاشم | که نباید که صید کس باشم
خاص [illegible] | چون [illegible] تن [illegible]
دلم از ننگ و بد [illegible] | زانکه هشیار بدگمان باشد
اهل صورت به بند مرد خرد | هرکه از بد گریخت نبود بد
هرکه از اهلمان نهان باشد | در چنین جای جای آن باشد
بگریخت از بلا به کار [illegible] | مصطفی با [illegible] در غار [illegible]
[illegible] | بر [illegible]
چکنی باز [illegible] همیدانم | در هوا [illegible] دل چنین دانم

حکایت

آن شنیدی که مرغی از شیخ | دید در زیر ریگ پنهان فخ

گفت گویی چنین بحال / گفت هستم ستوده ابدال

چیست این ده که بر میان داری / بچه معنی همی نهان داری

گفت این ده نگاه دار منست / در ده و نیک نیک یار منست

من میان بسته بهر طاعت را / گوشه بگزیده ام قناعت را

گفت ای گنده مرد از برای خدا / در میان ده چرا چپ و راست

گفت هستم نبوت حاجتمند / هست حیوان نبوت اندر بند

را بهم کنده هست هر روزی / از کمی‌ها رسانه دلسوزی

هیچ بارت ندارم از بخوری / راتب روز من که برگیری

مرد و مرده و گنده مگس برکند / حلقش از حلقها بهم بربند

مرغ گفتا که من شدم باری / مفتاد و چون خر بیداری

هیچ سفله از زراه نبرد / زاهدی کرده کردهم را خرد

بجدا هم قرینت مکاری / همچنین ناتکار عیاری

هر که او بهر لقمه دید و پامال / زود مانند من شود بی جان

نرمی دانه مرغکی صدبار / ننگر و پیش بین بیار

از پی آنچنان که اندیشست / کش غم جان عشقبازان پیشست

جای آن هست ارش غم جانست / که جهان گرسنه پیش و آنچنانست

هست معذور اگر به اندیشست / کش غم جان عشق تان پیش است

غم جان چون بخدمت تو درم / آنکه هرگز نخورده ام نخورم

هیچ بارت ندارم از بخوری / راتب روز من دگر برسی

هیچ گر بر بدوستی حق را / گر کسی گوکسی بود کس را

کرده ام اختیار غفلت جهل / زین همچنین عالمی پر از نااهل

بر جهان از غول بکان خواند / به فزون گشت و بیک هیچ نماند

پس در این روز کار در خورد / یک نشت آنکه از زوت نبود

پس تو اکنون به بند را باش / دامن خویش گیر و خود را باش

بجدای از بدیده ام روزی / زینهمه خلق محرم گوزی

من فالی ندیده ام زخسان / گر تو دیدی سلام من برسان

در ترک شعر و سیر و شرع بودن

ای سنائی چو شرع دادت تاج / دست از این شاعری و شعر بدار

شرع دیدی شعر دل مگسل / که گدائی نگار دارد دل

شعر بر حسب طبع و جان هیزست / چون بشب نسبت رسید منسوخ آیت

عقل اول که شاه تن باشد / نور صبح دروغ زن باشد

ره نما حافظ و جنس بود او / غلط موزن و جنس بود او

چون مرا پر عقل پیدا نیست / گرد کارم بفضل پیدا نیست

سخن شاعران همه غمرا است / نکته اینچنین همه ره افزاست

آن همه دو عمر خواجگی جوید / دین ایشان رهزن ره دین بوید

شرع چون صبح صادق اندر تافت / که فزون شد نور صبح گاه است

دردمندی گرد عیسی گرد / داروی بخشش چو خواهی کرد
هرکجا شرح اشتیاق باشد / شرح اندوه بر کجا باشد
دانشی کان فزون ز کار بود / همچو در دیده انتشار بود
حکما طبع و آسمان دانند / اشتیاق روح این و آن دانند
آنکه سیر روزه راه ماه بود / شرح سیر از آن فلک چه جاه بود
اینکه اقلیم هم و اندیشه است / خود یکی روزه راه خورشید است
گر زنم بعد ازین نگویم بس / در جهان پیش ازین نظم سخن
با تمامی عقل و دستم / خویشتن را بیازمود دستم
ای کسانی که اهل عز بینید / بر سر خاک من چو بنشینید
هرزه و بیهوده هرچه دارید / نقط در حسنه نظم منه اند
ظاهر آنچه گفته‌های منست / وصف نقش خط خدای منست
تو بخوانش غزل که توحید است / باطنش جمله حمد و تمجید است
گر ز آنچه گفتم ندا / یاد آرید بهتر و برنا
که بیامرزدش ای خدای خبیر / عذر تقصیرها از او بپذیر

کتاب کتبه الی بغداد مع نسخة تصنیف انفذه عنه الامام الاجل اوحد الدین یعرف بیربان کرمانی

ای تو بر دین مصطفی سالار / بر طریق رها دران کن کار
عهد دیرینه را بیاد آور / در طریق رها دران مگذر

۲۶۴

این حق الحق نوری برهان / رو از زین عقلها برهان
تو ببغداد شاد و من بشآم / خود نگوئی در این رسم فریاد
سالها در ترشاک و اکنین / مانده محبوس تربت غزنین
کم اختر برادری شیپ آر / وز میان این مجاز بهار ردار
تا کی این انقباض و این دوری / بر من که تو نه معذوری
عهدها اقدم را یاد آر / قدر این تمکن ذوکلدار
گرچه بسیار دیده تالیف / هیچ دیدی بدین صفت تصنیف
این کتابی که گفته‌ام در بند / چون کسی خورد دلبر دلبند
انش لهای عارفان بسخن / تازه و نغز نه ز سر و بن
هرچه دانسته‌ام ز نوع علوم / کرده‌ام جمله خلق را معلوم
گرچه هستم اسیر نااهل / چشم دارم که کار گردد سهل
آنچه نص است و آنچه اخبار است / وز شیخ هرآنچه اشارت
اندرین نامه جملگی جمع است / مجلس روح را یکی حقیقت
ملکوت این سخن چو برخوانند / حرز و تعویذ خویش گردانند
عاقلان را غذای جان باشد / عارفان را ز ارزوان باشد
ساحری کرده‌ام درین معنی / زان کجا عقل داده‌ام ز خوبی
گر تنج مرین کنم شاید / زین سخن خانها برآساید
یک سخن زین عالی اکنش / همچو قرآن پارسی انش

روح را سال و ماه همچو غذا / دل مجروح را لبان شفات
من چه گویم تو خود نکو دانی / که نکردم جمل چو برخوانی
مرخرد را نسیم او شد گل / نه چو دیگر حدیث با نمک دل
روز بازار فضل و علم مفید / عرصه علم و عالم توحید
همچو دوشیزه دختری رعنا / بجمال و بها چو ماه سما
بحلی و حلل چو گردن حور / دست نااهل را یارب دور
عدلی می شناسیم این لحن / پیش یزدان مهیمن ذو المن
این سخنها نجات من باشد / زانکه توحید ذو المن باشد
شادمان مصطفی و یارانش / وانکه شد دوستدار ایشان
چار یار گزیده اهل ثنا / بر تن جانشان خنده دعا
مرتضی و بتول و دو پسرش / آنکه سوگند من بود بسرش
نخورم غم گر آل بو سفیان / نشوند از حدیث من شادان
چون من شد خدای خشنود / مصطفی از من روان آسود
مالک دوزخ ار بود غضبان / غضب او بگو مرا چه زیان
مرمرا مدح مصطفاست غذی / جان من بنده جان را فدی
آل او را بجان خریدارم / و زندی خواه آل بیزارم
تو که بر دین شرع برهانی / بسر تو که جمله برخوانی
دو بسته اندر رسول و آل ویم / زانکه پیوسته در نوال ویم

گر بدست این عقیده و مذهب / هم بدین مذهب اریم یارب
ست سحر خود این گره بستم / که بدین هم نجات دریابم
تو چه گویی بپار و قوی کن / نبشنا ز سخن مجال سخن
عدد بیت ده هزار ابیات / همه ایشان از تنبیه و مدح و صفات
گفتم این بر تو فرستادم / در کنج علوم بگشادم
گر ز راز این سخن پسند آید / جان من ایمن از گزند آید
در پسند تو ناید این گفتار / خود ندیدی بجمله باد انگار
از پسند سخن غریب مراد محال / نزنی گر ز دود خاک بر ابدال
مستظر مانده‌ام درین دو / در غم روزگار بر دل کوه
این سخن را مطالعت فرمای / نیک و بد در جواب باز نمای


کتابخانه مجلس شورای ملی
۲۹۸

[illegible] این اعتقاد محمود دست | جمله بر گفتش آنچه مقصود دست

بس کنم قصه و دعا گویم | مر ترا در رضا جویم
کو شوی بر مرادها پیروز | خواهم از کردگار روز و شب و روز

آنچه گویند بر چنین گفته | در دریاست جمله ناسفته
که ازین گفتها بدادم داد | بود هیچ گذشته از ره داد

پانصد و بیست و پنج رفته ز عام | پانصد و سی چار گشت تمام
باد بر مصطفی درود و سلام | ابد الدهر صد هزاران عام

صد هزاران ثنا چو آب زلال | از رهی باد بر محمد و آل

تم بعون الله و حسن توفیقه فی ...
... شهر رجب
المرجب

جاهلان جمله ... کنند | در سر جهل ... کنند
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
خواند گاه ... رحمت دل ... | مصحف مجید را با ...
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]



